داستانی از: ژول ورن

# دیوار چین

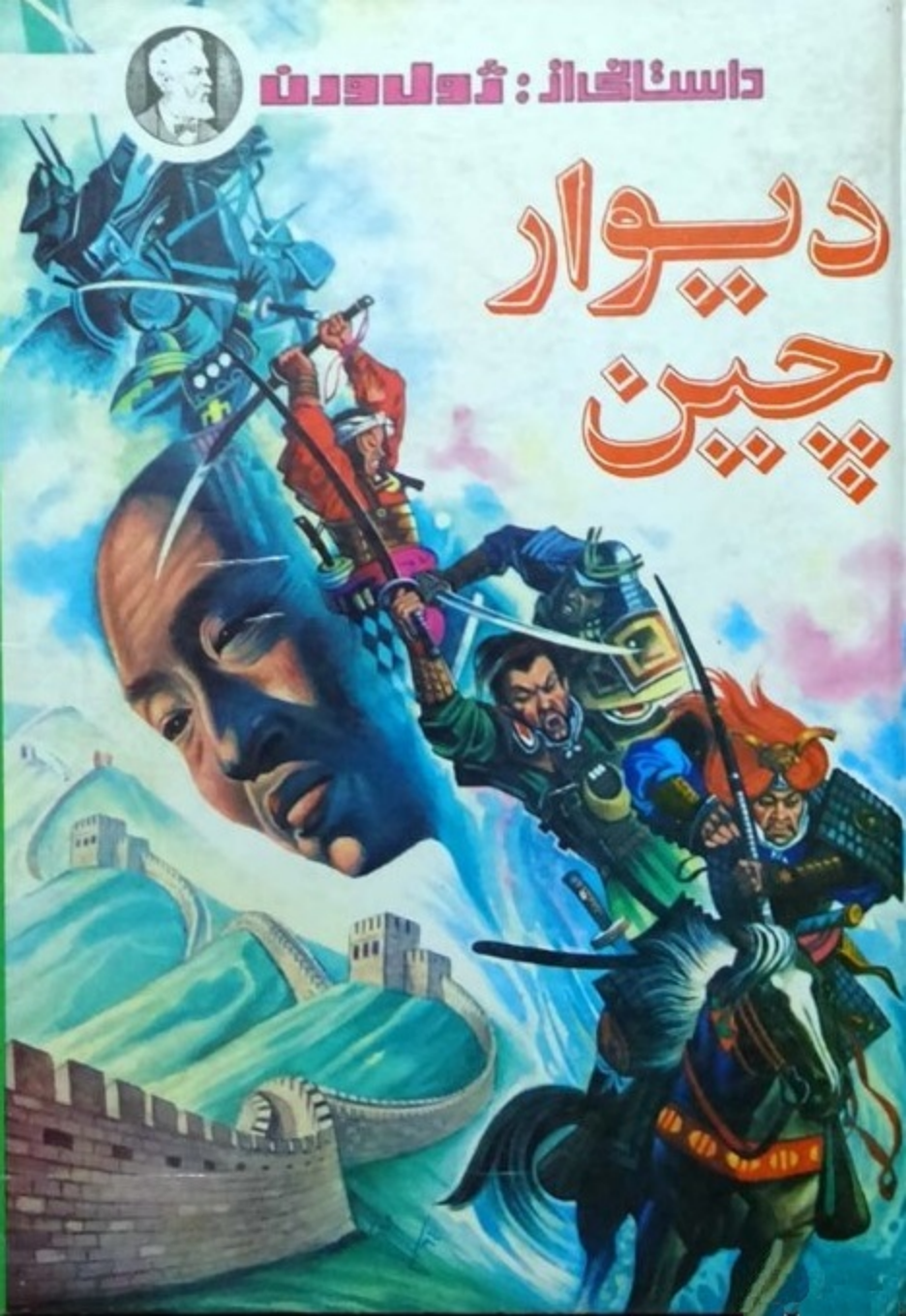

بنام خدا

ژول ورن

# دیوار چین

# داستانی از: ژول ورن


انتشارات ارغوان
تهران خیابان جمهوری اسلامی کوچه ...

- نام کتاب : دیوار چین
- نویسنده : ژول ورن
- ترجمه : شکیبا پور
- نقاشی روی جلد : صندوقی
- فیلم : لادن
- چاپ : تک
- تیراژ : ۱۰۰۰۰
- نوبت چاپ : سوم [redacted]

## ۱ــ ملیونر ناراضی

. . . نمیدانم در این دنیای عریض و طویل که هیچ چیزش قالب زندگی ما نیست و از طرف دیگر همه آفریده‌های دنیا برای خوشبختی ما ساخته شده‌اند چه کسی میتواند خوشبختی کامل را از هر جهت برای خود فراهم کند؟

انسان موجود پرمدعا و خودخواهی است که در این دنیا همه چیز را برای راحتی خود میخواهد. اگر فقیر و تنگدست باشد، شب و روز باید تلاش کند و ضمنا" کفران نعمت میکند که برای چه همه چیز را برای مالداران و دولتمردان ساخته‌اند واو باید با کوچکترین شرایط زندگی دسترسی نداشته باشد و در برابر آن مالداران با حرص تمام ثروت را برای خود جمع میکنند و نمیخواهند سهمی ازاین زرق و برق بیکران برای دیگری قائل باشند.

دنیائی است پر از اضداد که همه چیز آن برعلیه انسان است و کسی را نمی‌یابیم که از آمدن باین جهان راضی و خوشنود باشد.

چه کسی این دنیا را ساخته و اینهمه اضداد برای چه باید جمعی را رنج بدهد و آن دیگری هم با همه امکانات از زندگی خود راضی نیست.

در یکی از شبها جمعی از شخصیت‌های بزرگ چینی در یکی از شب‌نشینیهای عمومی در باره این دنیا بحث‌میکردند و هیچکدام نتوانستند دیگری را قانع کنند.

یکی از مهمانان که از همان شخصیتهای مرفه بود، درحالیکه به دسته صندلی تکیه داده بود، بعد از این سخنها گفت:

بالاخره باید پذیرفت که این دنیا با همه بدیها دارای جنبه‌های خوبی هم هست.

دیگری در حالیکه نزدیک بود تیغ ماهی که بدندان کشیده بود او را خفه کند، در همان حال در جواب او گفت:

این را هم نگفتید که زندگی جنبه‌های بدی هم دارد.

مهمان مسن دیگری که از او مسن‌تر بود، و به چشم خود عینکی بزرگ شیشه‌ای روی بینی داشت گفت:

تمام اینها درست است، اما نباید یکطرفه قضاوت نمود، دنیائی را که ما می‌بینیم امروز ممکن است با کوچکترین حادثه ما را از بین ببرد و فردا چنان خوشحال و راضی است که با مسرت تمام دستها را بهم میمالد. بالاخره از هر طرف حساب کنیم زندگی

همین است که می‌بینیم .

و این مرد اپیکوری بعد از گفتن این حرف گیلاسی را که بخار از آن متصاعد میشد ، سر کشید در حالیکه او هم امکان داشت با یک بخار کوچک زندگی را از دست بدهد .

نمیدانم کدام مرد متفکری بود که میگفت : آه، یادم آمد ،این مرد روشفوکولد دانشمند فرانسوی بود . بهرحال او میگفت انسان چون یک نی متفکر است ، ولی این انسان فکور با یک قطره آب یا یک بخار مسموم او را از بین میبرد .

مرد سومی یا چهارمی گفت :

اما اگر از من بپرسید میگویم : خوشبختی در چیز مرموزی است بنظر من خوشبختی در کار کردن وجود دارد ، اگر کسی به منتهای حقیقت و علوم دست یابد ، این کار به معنی این است که ما خودمان باید بدنبال خوشبختی برویم .

ــ چه چیز را یاد بگیرد؟ وقتی به تمام علوم راه یافت ، در آخرش می‌بیند که هیچ چیز نمی‌داند .

ــ آیا همین شروع و آغاز عقل و منطق نیست ؟

ــ ولی آخرش بکجا میرسد ؟

مرد عینکی جواب داد : عقل و منطق پایانی ندارد ، اگر احساس مشترک داشته باشیم این نشانه رضایت و خوشبختی کامل است .

در اینجا مهمان اولی رو به اپیکــوری نمود وگفت :

به‌بینم این آقای فیلسوف بعد از چند جرعه نوشیدن از این پرت و پلاگوئی چه نتیجه میخواهد بگیرد . بما بگوید که آیا اکنون زندگی را خوب میداند یا بد؟ و آیا بر ضد زندگی است یا از آن طرفداری میکند ؟

مهمان فیلسوف در این حال دهان خود را پر از غذا کرده بود ، بجای اینکه جواب او را بدهد ، با لبهای خود صدای (پوف) درآورد .

این حرکت و نمایش لاقیدی است و همه چیز را میگوید ، ولی چیز بدردبخور نگفته . . . اگر در تمام کتابهای لغت جستجو کنیم ، نمیتوانیم نامی روی آن بگذاریم .

پنج مهمان که از این پرت و پلاگوئی نتیجه نگرفته بودند ، همگی خواستار این شدند که این فیلسوف عقیده خودش را بگوید . ابتدا او از جواب دادن طفره میرفت و بالاخره با چند کلام بحث خود را پایان داد و اظهار نمود که زندگی نه چیز خوب دارد نه چیز بد ، ما بدست خودمان چیزی را اختراع کرده‌ایم که برای فریب دادن خود چیزی بگوئیم .

ــ راست است دوست ما ، همینطور است که میگوید .

آیا این مرد که تاکنون بازشدن یک غنچه گل او را ناراحت نکرده ، میتواند چنین حرفی بزند ؟

ــ در حالیکه جوان هم هست ؟

ـ بلی جوان و کاملا" تندرست است .

دیگری گفت هم سلامت است و هم ثروتمند .

ـ بلی متمول است .

ـ شاید هم ثروتمندترین مردم جهان باشد .

این مکالمات درهم و برهم مثل اینکه کسی یک پرسبزی را بدور بیندازد ، برای او ارزشی نداشت و کوچکترین تبسمی لبهایش را از هم نگشود ، مانند کسی که در عمر خود یک صفحه کتاب نخوانده ، در مقابل هر منطقی فقط شانه‌ها را بالا می‌انداخت .

و معهذا با این بی‌تفاوتی سی و یکسال از عمر خود را گذرانده ، بسیار شاداب و تندرست و دارای ثروت بیشماری بود . بدون تجربه و فرهنگ هم نبود و هوش وادراک او تا حد متوسط بیشتر نمیرسید و دارای تمام چیزهائی بود که شاید مردم از آن محروم بودند و از مردان خیلی خوشبخت این جهان بشمار میآمد . برای چه اینطور نباشد ؟

برای چه؟

در اینوقت صدای رسای آن فیلسوف دیگر بلند شد و مثل اینکه خطابه‌ای را شروع کرده رو باو کرد و گفت :

دوست من . یقین بدان که تو دراین جهان خوشبخت نیستی زیراتمام خوشبختیهای این جهان جز منفی چیزی نیست . خوشبختی در این جهان حکم سلامتی کسی را دارد که از آن بهره‌مند است . اگر کسی بخواهد واقعا" خوشبخت باشد بایستی‌محرومیتهاراهم داشته باشد .

تو کسی هستی که تا امروز حتی مریض نشده‌ای . میخواهم بگویم که تو هیچوقت خوشبخت هم نبوده‌ای . این تنها چیزی است که در زندگی تو وجود ندارد . اگر کسی طعم بدبختی را نچشیده باشد ، چگونه میتواند از خوشبختی لذت ببرد حتی برای یک لحظه .

بعد از این کلام آنکه بنام فیلسوف معرفی شده بود ، دستهای خود را بهم زد و مرد سرمایه‌دار بدون اینکه چیزی بگوید ، سر بزیر انداخت .

این مکالمات در کجا انجام میشد ؟

آیا در یکی از سالنهای مجلل اروپائی بود؟ در پاریس یا لندن یا در پطرزبورگ روسیه بود ، آیا این شش سخنران پرحرارت در یکی از رستورانهای دنیای جدید یا قدیم جمع شده بودند ؟

این اشخاص که چنین بحث فلسفی را شروع کرده بودند ، چه اشخاصی بودند ؟

در هرحال اروپائی نبودند ، برای اینکه از سیاست حرف نمی‌زدند .

آیا این شش نفر در یک سالن بسیار بزرگ و مجللی نشسته‌بودند؟ و آخرین اشعه خورشید از پشت پنجره‌ها باطاق می‌تابید . باد خنکی میوزید و شمعهدانهای فروزان را باطراف تکان میداد و چند فانوس شیشه‌ای رنگارنگ نور مختصری در سالن پراکنده

میساخت .

روی دیوارهای سالن قالیهای ابریشمی آویخته بود که تصویر آنها در آئینه قدی سالن پرتو دلکشی داشت .

میزی که پشت آن نشسته بودند ، یک میز بلند مستطیل سیامرنگ بود . سفره‌ای روی این میز دیده نمیشد تا ظروف نقره و درخشانی را که روی میز بود جلوه بیشتری بدهد .

آیا سرویس این مهمانی بزرگ را چه کسانی اداره میکردند ؟

خدمتکاران این سالن دختران زیبائی بودند با موهای مشکی که بر سرشان شاخه‌های گل مینا آویخته و سینی‌های نقره مزین بانواع سنگهای قیمتی و دستبندهای قیمتی در دستها با قیافه‌های خندان و چشمان درخشان با یکدست ظروف خالی از غذا را برداشته و با دست دیگر بادبزن کوچک طلائی رنگ بر دست داشتند که با تکان دادن آن هوای اطاق خنک میشد ، علاوه بر اینکه پنکه‌های بزرگ سقفی محیط اطاق را طراوات مخصوصی بخشیده بود .

غذاها بسیار مطبوع و باب‌طبع‌هریک از مدعوین بود . در بعضی از ظروف انواع سبزی‌جات فصلی میز غذا را آرایش میداد .

بر دیوارها فرشهای ابریشمی رنگارنگ و آئینه‌های بزرگ که از هر دو طرف هر کدام میتوانستند سیمای خود را دیده و موهایشان را مرتب سازند .

در بین ظروف غذا همه نوع نانهای شیرینی یا نانهای کره‌ای و میوه‌جاتی که رویهم چیده و خنک کرده بودند ، هر طرف میز را زینت میداد .

از خوردنیهای گرم و سرد همه نوع دیده میشد و معلوم بود یک کدبانوی ماهر هر کدام را در ظروف مخصوص چیده و انواع مرکبات نیز به تمام این میوه‌جات زیبائی بیشتر میداد . آناناسهای کانتون و دسرهای نمکزده و ماهیهای ریزشده و سرخ‌کرده با چاشنیهای لازم و گوناگون در اطراف میز انباشته بود ، چنانچه اگر سه ساعت تمام مهمانان سرو میشدند ، چیزی از هر نوع کمیاب دیده نمیشد .

درضمن صرف غذا بود که گروه دختران آوازخوان با لباسهای زیبا که چون عروسی آراسته بودند ، وارد سالن شدند .

خوانندگان دخترانی زیبا با لباسهای رنگارنگ و هر دسته بنوبه خود جداگانه انواع سرودهای محلی را که همراه با موسیقی بود ، می‌خواندند .

هنگامیکه خوانندگان وارد میشدند ، رئیس نوازندگان برنامه موسیقی خود را بین مهمانان تقسیم کرده بود .

بعد از اجرای مراسم موسیقی رئیس ارکستر که مزد خود را قبلا " دریافت کرده بود ، از سالن خارج شده و برای نمایشهای بعدی در اطاق دیگر مراسم تمرین را بگوش مهمانان میرساند . در اینوقت هر شش مهمان از جاهای خود برخاستند و فقط این کار برای آن بود که از پشت این میز برخاسته و پشت میز دیگری در جاهای خود قرار گیرند و در حال

برخاستن و نشستن با حرکات مخصوص مراسم احترام بجا می‌آوردند. در پشت این میز رئیس تشریفات مذهبی بودائی در جای خود قرار گرفته و از چای مقدسی که در ظرف بلورین دیده میشد، هرکدام سهم خود را برداشته و آنرا در گیلاس دیگری که محتوی مایع زردرنگی بود، آمیخته و ضمن ایراد دعای مخصوص مهمانان فنجای چای معطر خود را مینوشیدند.

این چای از زمره داروهای مخدری نبود که بطور مخصوص تهیه شده، بلکه در ظاهر امر چای معروف امپراطوری بود که با نظافت تمام آنرا تهیه کرده و در واقع از برگهای معطر بهترین و اولین بوتههای چایکاری بود که فقط بچههای کوچک در موقع لزوم میتوانستند غنچههای آنرا چیده و بدهان بگذارند.

بعد از صرف این چای که تقریبا" با سکوت تمام صرف شد، در حالیکه فنجان‌ها یکی بعد از دیگری خالی میشد، یکی از آنها رو به جمع مهمانان نمود وبا خوشروئی گفت:

دوستان عزیز، خواهش میکنم آنچه‌راکه میگویم بدون اینکه بخندید، گوش‌کنید، مسئله بسیارساده‌ای است، باین معنی که در زندگی من چیزی وارد خواهد شد که تاکنون وجود نداشته و اگر بخواهم صریح‌تر بشما بگویم، شما را باینجا دعوت کردم که در جریان واقعه قرار دهم. آیا این کار بدی است که میکنم. خوب است یا بد در هرحال میخواهم از زندگی تجرد خارج شده و تا پانزده روز دیگر ازدواج کنم و این مهمانی فقط برای این بود که از شما خداحافظی کنم.

آن مرد بدبین گفت:

در اینصورت تو خوشبخت‌ترین مردان دنیا خواهی شد. نگاه کن. این سر و صداها و جیرجیر پرندگان برای تواست.

و درحقیقت وقتی چراغها نورافشانی میکردند، زاغچه‌ها روی لبه پنجره جیرجیر میکردند و صدای فنجانهای چای هم برای خود سر و صدائی داشت مثل این بود که همه آنها شاد و خرم بودند، با این هیجان و سر و صداها، تبریکات مهمانان نیز عالمی باین سالن داده بود، ولی او چون حاضر نشد نام کسی را که قرار است با او عروسی کند، بر زبان بیاورد، دیگران هم بخود اجازه نمیدادند که بیش از این کنجکاوی کنند.

دیگر مسئله فلسفه و مباحثات زیاد وارد این تبریکات نشد، همگی دستها را به بغل‌گذاشته و چشمها نیمه‌بسته و تبسمی حاکی از تمسخر بر لبها و این حالات بکلی نشان میداد که تبریکات و خوش‌آمدها نیز از روی تظاهر بوده است.

بعد از آن جوانی که این حرف را زده بود، دستی بشانه مرد فیلسوف گذاشت و با آهنگی که معلوم بود چندان آرام نیست پرسید:

آیا شما فکر می‌کنید که برای این ازدواج خیلی پیر شده‌ام؟

ــ خیر.

ــ خیلی جوانم؟

آقای کین‌فو میلیونر

ــ آنهم نه.

ــ فکر میکنی که کار بدی میکنم؟

ــ شاید.

ــ آن کسی را که من انتخاب کرده و تو هم او را میشناسی آیا کسی است که بتواند مرا کاملا" خوشبخت کند؟

ــ میدانم.

ــ خیلی خوب.

ــ مسئله بر سر چیز دیگر است، زیرا این تو هستی که چیزی را برای خوشبخت کردن او نداری به عقیده من تنها در این جهان زندگی کردن خیلی بد است و رنج کشیدن با هم نیز چندان خوش‌آیند نمی‌شود، شاید هم بدتر باشد.

ــ پس به عقیده شما من خوشبخت نخواهم شد؟

ــ خیر، تا وقتی که با بدبختی آشنائی نداشته باشی، خوشبختی غیرممکن است.

ــ بدبختی با من کاری ندارد و نمیتواند مرا آزار بدهد.

ــ دیگر بدتر. بنابراین تو یک انسان غیرقابل درمان هستی.

جوان‌ترین مهمانان گفت:

آه از دست این فلسفه‌بازیها. نباید باین فلسفه‌های خشک توجهی کرد، اینها کسانی هستند که برای خود فلسفه میبافند، اگر غلط نگویم در وجود اینها کارخانه فلسفه‌بافی شب و روز کار میکند. اینها همه ماشینهای تئوری است، اینها بقدری بی‌ارزش است که یک پوست پیاز بما نمی‌دهند، دوست من هروقت دلت خواست عروسی کن. منهم اگر پیش بیاید همین کار را میکنم، اگر پیش‌آمدی هم بشود با خوشبختی تو کاری ندارد.

## ۲ــ نامزد با فیلسوف

کین‌فو که این مهمانی خداحافظی را با دعوت شش تن از دوستانش برپا داشت، برای این بود که قسمت بیشتر عمر خود را در شهر کانتون و ایالت کوانگ‌تونگ گذرانده بود. البته او در این شهر دوستان بسیار زیادی داشت. اما این شش نفر از کسانی بودند که در آن زمان چون گل شکفته‌ای در بین جمع دوستان میدرخشیدند و رفقای دیگر او که قرار بود در این جلسه حاضر شوند، در این چند روزه هرچه تجسس کرد، نتوانست نشانی آنها را بدست بیاورد.

کین‌فو در شانگهای اقامت داشت و هروقت که از ماندن در این شهر خسته میشد، برای گردش و وقت‌گذرانی به کانتون میآمد و همان روز که این مهمانی پایان می‌یافت،

قصد آن داشت بوسیله یک کشتی اختصاصی در سواحل دریا گردش کرده و دومرتبه به شانگهای برگردد.

یکی از دوستان نزدیک او که بعدها در اطراف او سخن خواهیم راند، وانگ بود و این بار که باتفاق وانگ باین شهر آمده بود، باین علت بود که وانگ را همیشه فیلسوف صدا میکرد و تقریبا" در تمام مسافرتها با او همراه بود و باصطلاح دیگر وانگ هیچ وقت شاگرد خود را تنها رها نمی‌کرد و در سفر و حضر او را عادت داده بود که به فلسفه‌ها و اندرزهای وی گوش فرا بدهد و حقیقت هم همین بود با اینکه سالها وانگ همراه او بود و ازبیان فلسفه‌های خویش خودداری نمی‌کرد، ولی شاگرد اوکه درمحیط وسیع اریستوکراسی بزرگ شده بود، کمتر به فلسفه‌های او گوش میداد و این فلسفه‌ها به تدریج بطوریکه خودش میگفت، جنبه یک فرمول تئوری پیدا کرده و در طول این سالها باین سخنان عادت کرده بود.

کین‌فو از تیپ مخصوص چینی‌های شمال بشمار میآمد که نژاد آنها به‌تدریج تغییر شکل داده و هیچوقت حاضر نشدند با نژاد تاتارها که در نواحی چین پراکنده بودند، آمیزش نمایند.

درواقع میتوان گفت که شبیه او را در نواحی جنوبی چین نمیتوان یافت، زیرا در نواحی جنوبی چین تاتارها با چینیها تقریبا" مخلوط شده و حتی پست‌ترین قبائل تاتار با نژاد مخصوص چینی درهم آمیخته بودند. ولی کین‌فو نه از طرف پدر و نه از جانب مادر بطوریکه تحقیق شده بود، یک قطره از خون تاتارها در عروق خود نداشت و یک چینی خالص اریستوکراسی بشمار می‌آمد.

اودارای هیکلی زیبا وخوش‌ریخت، تقریبا" سفید نه با رنگ زرد چینی، ابروهایش بطور مستقیم چون خطی بالای چشمانش. چشمانی آرام و ساکت، بطور افقی همیشه مقابل خود افق را نگاه میکرد. یک بینی کشیده، و صفحه صورتش مثل بعضی چینی‌ها صاف و مسطح نبود و در بین اهالی مغرب بطوریکه میگفتند ممتاز بوده.

و در حقیقت میتوان گفت اگر کین‌فو را کسی میدید و او را چینی میدانست به‌علت اینکه با کمال مراقبت سرتاسر موی سر را تراشیده. پشت گردنش بدون مو، اما دم درازی که چینیها بآن عادت داشتند، از فرق سر تا بیده و تمام قسمت پشت او را با این موی دراز پوشانده بود.

او یک سبیل بسیار نازک که آنرا بطور نیمدایره زیبا در اطراف لبهایش تاب خورده ناخنهایش بیش از یک سانتیمتر و این خود نشانه‌ای از مردمان خانواده ثروتمند بود که با پول فراوان تا آخر عمر میتوانند زندگی خود را با رفاه بگذرانند.

حالتی موقر و مغرور و حرکات سنگین کاملا" او را یک اشرافی تمام‌عیار معرفی میکرد و شاید حالت بیقیدی او بیش از هر چیز نسبت خانواده‌اش را نشان میداد.

از این گذشته کین‌فو در پکن بدنیا آمده و این خود افتخاری بود که افرادی را که

در پکن بدنیا آمده‌اند، از دیگران ممتاز میساخت . آری، او مانند پدرش اهل پکن بود که تا زمان تولدش در این شهر سکنی داشت و تقریبا" هشت ساله شده بود که پدرش با اهل خانواده برای اقامت به شانگهای آمده بودند.

این مرد چینی وابسته به عالیترین خانواده‌های چینی مانند سایر همشهریهای خود استعداد و مهارت خاصی در امور تجارتی داشت.

در سالهای اولی که به بازرگانی مشغول بود، آنچه را که سایرین از قبیل زمینهای وسیع و تجارت پارچه‌های ابریشمی بآنها اختصاص داشت او هم دارای همین صفات بود و از ثروتمندان بنام پکن و شانگهای و ایالت یونان و جزیره هرمز بود که همیشه محصولات آنها شب و روز با وسائل مجهز بشهرها و حتی بکشورهای دیگر نیز صادر میشد ولی مرکز مهم بازرگانی او که بزبان چینی آنرا، هونگ، میگفتند، در شانگهای قرار داشت و در مقابل آن در نانکن و تین‌تسین و ماکو و هونگ‌کنگ دفاتر مهم بازرگانی در اختیار داشت.

این مرد ثروتمند چینی که بیشتر با اروپائیها طرف معامله بود، همیشه با چند فروند از مجهزترین کشتیهای انگلیسی مواد و محصولات بازرگانی خود را حمل میکرد.

هیچیک از وسائل حمل و نقل تکنیکی اروپائی برای آنها جالب نبود، بلکه بیشتر کالاهای خود را با وسائل سنتی تا سواحل دریا حمل میکردند. به عقیده آنها استفاده از وسائل حمل و نقل اروپائی ارزش کالاهای آنها را تنزل میداد.

چونگ‌هو پدرش مدتها مرکز تجارتی خود را در پکن قرار داد و بیشتر دادوستدهای او در شهرهای داخلی چین و بعد از آن بکشورهای پرتغال و فرانسه و انگلستان و یا اینکه کالاهای شانگهای را به ماکائو و هونگ کونگ ارسال میداشتند و در همین زمانها بود که کین‌فو بدنیا آمد. ثروت پدرش در این زمان از چهارصد میلیون دلار تجاوز میکرد.

البته اطلاع دارید که در آن زمان با وجود وسعت زیاد چین مردم این کشور بسیار زیاد بود و بهمین جهت بود که از آن زمانهای بسیار پیش این کشور را کشور امپراطوری اسمانی و یا سرزمین گلها و کشور امپراطوران مینامیدند. آمارهای بدست آمده جمعیت این کشور وسیع را یکصد میلیون برآورد کرده بودند، در صورتیکه اینطور نبود و این تعداد ساکنین تقریبا" یکسوم جمعیت جهان را دارا بود. و با این کثرت جمعیت چینی برای خوردن اگر یک عده آنها روزی مقدار بسیار کمی غذا مصرف کنند، با وجود زمینهای وسیع کشاورزی برنج باز هم تکافوی تمام مردم این کشور را نداشت.

در چنین کشوری وسیع بیشتر مردم نیمه‌گرسنه بودند و یا بقدر کافی غذا برای خوردن نداشتند. گروه شکم‌سیرها مثل نیروی فرانسه و انگلیس بدنبال سوراخی بودند که برای غارت‌کردن آن جائی برای خود باز کنند.

جامعه چینی که غالبا" گرسنه می‌خوابیدند، اگر راهی برای آنها پیدا میشد که

لااقل شکم خود را سیر کنند ، مثل یورش سربازان فاتح بآنسوی روانه میشدند .

باین جهت و وقتی روابط تجارتی بین چین و سایر کشورها باز شد ، ابتدا بسوی امریکای شمالی در کشور کالیفرنیا که شکم‌سیرها در آنجا زندگی میکردند روآورده و مهاجرت دسته‌جمعی آنان آغاز گردید .

اما این مهاجرت دسته‌جمعی چنان ناگهانی و پر سر و صدا بود که کنگره امریکا درصدد برآمد که برای مهاجرت این قوم که همیشه بی‌ادبانه آنها را طاعون زرد می‌نامید محدودیتی قائل شود .

آمار نشان میداد که تا آن تاریخ جمعی قریب پنجاه میلیون چینی به‌عنوان مهاجرت بامریکا ریخته بودند در حالیکه بعد از سیل این مهاجرت هنوز در چین مثل این بود که از جمعیت آن چیزی کاسته نشده است و فقط این مهاجرت بآن معنی بود که کشور امریکا پنجاه میلیون نژاد زرد را در خود جذب کرده است .

درهرحال این مهاجرت در دایره بسیار وسیعی انجام شد و تا امریکائیان خبر شدند کشور وسیع قاره امریکا پنجاه میلیون را بدون سر و صدا در خود جذب کرده بود .

اینها مانند سربازان پابرهنه‌ای بودند که با یک مشت برنج و یک فنجان چای و یک پیپ توتون شکم خود را سیر میکردند و در مقابل این لقمه خالی برای هر نوع کار آماده بودند و با این ترتیب موفق شدند در ایالات ویرژینی و آورکان و مخصوصا" در کالیفرنیا روآورده و ورود آنها خواهی نخواهی سطح مزد کارگران را بشدت تمام پائین آورده بودند .

کمپانیهای قدرتمند آماده نقل و انتقال این کارگران ارزان به کار و فعالیت افتادند . در بین این کمپانیهای حمل و نقل پنج کمپانی بسیار بزرگ توجه همه را جلب کرده بود و هریک از این کمپانیها ماءمور نقل و انتقال آنها در یکی از ایالات امریکا بود و کمپانی ششم برای سانفرانسیسکو بود . کمپانی اول آنها را انتقال میداد و کمپانی دیگر کالاهای تجارتی چین را عهده‌دار بودند .

در اینجا باید در این مورد توضیح کوچکی داد :

چینیهای گرسنه باین قصد مهاجرت کرده بودند که لقمه نانی در کشور ابرقدرتها پیدا کنند ــ این نامی بود که درآنوقت باین کشور داده بودند ــ اما این مهاجرت گرچه کاملا" انجام شده بود ، دارای یک شرط بود .

از آنجائیکه چینیها درحال فقر و مسکنت نیز به سنت خود احترام میگذاشتند ، در این مورد شرط شده بود که مردگان آنها با نهایت احترام برای کفن و دفن در شهرهای محل تولد خود باید بعد از مردن نقل و انتقال داده شود .

این یکی از شرایط بسیار مهم بود که بمنظور حفظ شعائر سنتی مورد موافقت دو دولت واقع گردید .

بنابراین موءسسات (تینگ‌تون) یا به‌عبارت دیگر آژانس رسمی مردگان به عهده

گرفتند که با وسائلی که در دست دارند ، تمام مردگان چینی را بعد از مردن از شانگهای یا هونگ‌کونگ یا تین‌تسن حمل کشتیها کرده و آنها را به مسقط الراءس خودشان برسانند .

چونگ‌هو پدر همین کین‌فو که مردی فعال و پول‌پرست بود ، این مسئله را جدی گرفت و او یکی از بزرگترین پیمانکارانی بود که بیشتر مردگان چینی را بعد از مردن به شهرهای خود میرساند . هنگامیکه او در سال ۱۸۶۶ از این دنیا رفت ، ریاست کمپانی کوانگ‌تان را در ایالتی باین نام عهده‌دار بود و علاوه بر این مقام نایب‌رئیس موءسسه بزرگ مردگان بود که در تمام ایالات چین و امریکا او را میشناختند .

در آنروز کین‌فو که نه پدری داشت و نه مادری ، وارث ثروتی درحدود چهارصد میلیون فرانک بود که آنرا در بانک کالیفرنیا به‌حساب گذاشته و اکنون که پدرش مرده بود میتوانست با این ثروت عظیم زندگی را بگذراند .

وارث جوان هنگام مرگ پدر نوزده سال داشت و اگر وانگ که همیشه با او بود ، از آنجا میرفت او بکلی تنها میماند ، زیرا وانگ بهترین دوستان و ارزنده‌ترین پشتیبان او بشمار میآمد .

اکنون باید پرسید این شخص که وانگ نام داشت از کجا آمده بود؟ این شخص از سن هفده‌سالگی در شانگهای و در خانواده کین‌فو زندگی میکرد . او در ابتدا مشاور پدر و اینک که کین‌فو بی‌پدر شده بود ، دوست و پشتیبان زندگی او بود .

اما این شخص از کجا آمده و ورود او را باین کشور در چه تاریخی میتوان تحقیق کرد؟ البته کسی نمیدانست و تنها کسی که میتوانست در این خصوص توضیح بدهد ، شخص کین‌فو بود که شب و روز خود را با او میگذراند .

کین‌فو مجبور بود این توضیح را بدهد . این توضیحی است که کین‌فو دراین مورد داده بود :

کسانیکه تاریخ چین آن زمان را میدانند ، گواهی میدهند که چین درآن زمان کشوری بود که هروقت شورشی برمیخاست ، مقامات چینی باین زودی قادر نبودند شورشهای آنها را سرکوب نمایند و قدرتی موجود نبود که در برابر یکصدمیلیون چینی گرسنه پایداری کنند .

در اوائل قرن هفدهم امپراطوری بزرگ مینگز که چینی‌الاصل بود ، درمدت سیصد سال خانواده او در این کشور حکومت میکردند . اما در سال ۱۶۴۴ پادشاه این سلسله که خیلی ناتوان بود ، برای سرکوب کردن شورشیان که پایتخت را مورد تهدید قرار داده بودند ، از پادشاه تاتار که درآن زمان قدرت زیادی داشت ، تقاضای کمک کرد .

این درخواست مورد موافقت تاتارها قرار گرفت . با لشگری عظیم بسوی شورشیان لشگر کشید و از این موقعیت استفاده نمود و پس از خاموش کردن آتش انقلاب خودش پسر پادشاه چین چونچه را بجای او بر تخت نشاند .

از آن تاریخ بجای قدرت چینی قدرت تاتارها در این کشور نفوذ یافت و بتدریج مخصوصا" در طبقات پائین این دو نژاد چینی و تاتار درهم آمیختند. اما از طرف ثروتمندان چینی در نواحی شمال اقداماتی بعمل آمد و نفوذ تاتار را در این کشور ضعیف کردند. در نواحی شمالی این جدائی به نتیجه رسید و مردم ثروتمند شمال حاضر نبودند نفوذ و استعمار تاتارها را بر گردن نهند و در آنجا مردمان وطن‌پرست خواهان بازگشت خانواده چینی بودند.

پدر کین‌فو از آنها بود که بسختی تمام طرفدار چین آزاد بود و هیچیک از افراد خانواده او حاضر نشدند تبعیت تاتارها را بپذیرند.

مدت سیصدسال این مبارزه‌ها دوام داشت و اکثریت مردم از پادشاه سابق خود و اولاد آنها طرفداری میکردند.

بیمورد است از اینکه بگوئیم کین‌فو فرزند او هم بعد از مرگ پدر این سیاست را تعقیب نمود.

در سال ۱۸۶۰ هین‌فونگ پادشاه مستقل چین با دولتهای انگلستان و فرانسه که در امور سیاسی این کشور مداخله میکردند، وارد جنگ شد. این جنگ طولانی بود که در تاریخ دهم اکتبر همانسال معاهده پکن بین آنها بسته شد.

ولی قبل از بامضاء رسیدن این قرارداد باز هم در چین شورشهای انقلابی آغاز شد و شورشیان برعلیه حکومت حاکم قیام نمودند. قبیله‌های چانگ‌مائو و تایپینگ که برسم سنت خود گیسوان بلند داشتند، در سال ۱۸۵۳ نانکن و در ۱۸۵۵ شانگهای را از چنگ تاتارها بیرون آوردند. جانشین جوان امپراطوری چین با کمک و پشتیبانی فرانسه و انگلیس با تمام مجاهدات خود موفق نشد کشور ازدست رفته را بدست بیاورد.

از طرف دیگر تایپینگ که از دشمنان سرسخت تاتارها بود و کاملا" با سلاح و نیروی زیاد برعلیه آنها مجهز شده بود، میخواستند حکومت تسینگ را از بین برده و حکومت وانگ را روی کار آورند.

آنها از چهار قبیله و گروه تشکیل شده بود. گروه اول با پرچم سیاه که ماءمور کشتن و متفرق ساختن دشمنان بودند. دومی با پرچم سرخ ماءمور سوزاندن اماکن و آبادیها و گروه سومی با پرچم زرد ماءمور قتل و غارت و پیروان پرچم سفید ماءمور آشتی دادن و اتفاق هر چهار گروه بودند.

مدتهای زیاد در ایالات کیانگسو و سوچئو و کیاهینگ این مبارزات دنباله داشت و سرانجام این شهرها که در پنج فرسنگی شانگهای بود، بدست شورشیها افتاد و ارتش نیرومند شانگهای هم با آنها همکاری میکرد و با اینکه شانگهای هم از طرف دیگر مورد حمله قرار گرفته بود، موفق شدند این چند شهر را آزاد سازند.

در این زمان بود پس از اینکه نیروهای شورشی عقب رانده شدند و شانگهای آزاد گردید، بندر بزرگ شانگهای بروی چونگ‌هو باز گردید. یکی از فراریان توانست خود را

از مرگ نجات بدهد خود را بدست و پای چونگ‌هو انداخت . این مرد بدبخت حتی یک اسلحه برای دفاع خود در اختیار نداشت و اگر پدر کین‌فو او را تحت حمایت نگرفته بود آنها او را تسلیم سربازان کرده و او را بقتل میرساندند .

پدر کین‌فو از آن افرادی نبود که یک تایپینگ که باو پناه آورده بود ، باو خیانت کند . در منزلش را بست و گفت :

من نمیخواهم بدانم و هرگز نخواهم پرسید که تو کیستی و از کجا آمده‌ای؟ تو اکنون مهمان من هستی و با کمال اطمینان میتوانی در منزل من بمانی .

مرد فراری میخواست دهان باز کرده و از محبت او تشکر کند ، از شدت ترس و بیحالی قدرت آنرا نداشت که چیزی بگوید .

فقط چون هو از او پرسید نام تو چیست :

ــ وانگ .

درحقیقت چونگ او وانگ را از مهلکه حتمی با بزرگواری نجات داد و این بزرگواری ممکن بود به قیمت جان او تمام شود ، زیرا اگر مقامات دولتی متوجه میشدند که او بیکی از شورشیها پناه داده ، برای او اسباب زحمت میشد . اما چونگ‌هو از مردمان نیکوکار قدیم بود که مهمان را در منزل خود همیشه پناه میداد و کسی هم با او دشمنی نداشت .

چندسال بعد انقلابات داخلی چین بکلی سرکوب شد و در سال ۱۸۶۴ امپراطور که در نانینگ محاصره شده بود ، از ترس اینکه مقامات دولتی او را اعدام کنند ، در محلی مخفی خود را مسموم ساخت .

وانگ از همان روز در منزل مرد نیکوکار اقامت گزید . و هرگز گذشته خود را بکسی اعتراف نکرد . و هیچکس هم در این باره از او چیزی نپرسید ، زیرا میترسیدند خطری داشته باشد ، بطوریکه میگفتند شکنجه‌هائی که بشورشیان میدادند ، سخت هولناک بود . کسی خبر نداشت که زیر پرچم کدام گروه خدمت میکرده گروهی زرد یا قرمز یا سیاه یا سفید؟ بهتر این بود که کسی هویت او را نداند و بهمان نامی باقی ماند که به گروه دولتیها وابسته بوده .

وانگ که از سرنوشت خود راضی و خشنود بود ، به‌عنوان ندیم و مشاور نزد این خانواده ماند و بعد از مرگ چونگ‌هو پسرش هیچوقت او را از خود جدا نکرد و عادت کرده بود که همیشه در پناه این خانواده مانند عضو رسمی باقی بماند .

درحقیقت در زمانیکه دیگر مسائل قدیمی فراموش شده بود ، وانگ که تقریبا " چینی شده و از هویت اول خود خارج شده بود ، نه آدم‌کش و نه مأمور آتش‌سوزی و نه وابسته بکسی بود و در مدت پنجاه سال این مرد چینی شده و در زیر عینک همه را میدید و مورد احترام همه‌کس بود .

این مرد با آن قبای بلند سرتاسری و کمربندی که تا حدود سینه‌اش بسته میشد و کلاهی برسم امپراطوریها گلدوزی کرده بود ظاهر یک مرد فیلسوف و دانشمندی را بخود

گرفته بود و چون چندین زبان میدانست . مردی دانشمند و نویسنده بود که همه میگفتند اواجازه‌نامه دکترای فلسفه خود را در مدارس عالی پکن گرفته است .

شاید با گذشت زمان خوی شورشی را بکلی فراموش کرده و گذشته‌اش را بخاک سپرده و بر اثر نزدیکی با چونگ‌هو مردی نیکوکار شده و خود را در راه فلسفه انداخته نبوغ و لیاقت خود را نشان داده بود .

باین جهت بود که در آن شب که کین‌فو بافتخار دوستانش مهمانی داده بود وانگ که هرگز از صاحب منزل جدانمیشد ، با او به کانتون آمده بود ، اما کسی ندانست بعد از پایان این پذیرائی بچه منظور هر دو بساحل دریا رفتند تا بوسیله اولین کشتی به شانگهای برگردند .

درآن شب کین‌فو در حال سکوت قدم میزد و کمی هم متفکر و ناراحت بود . وانگ فیلسوف‌مآبانه به چپ و راست و به آسمان و ماه و ستارگاه خیره شده ، در حالیکه تبسم میکرد ، بافکار و رویاهای دور و دراز زندگی خود فرو رفته و در همان حالی که میدانست در زیر سراپرده امپراطوری زندگی میکند ، در دورنمای مقابل خود هنوز معابدی را که پانصد خدایان را در خود نگاهداشته بود ، در برابر چشمان خود میدید .

کشتی ، برما در ساحل آماده حرکت بود . کین‌فو و وانگ در دواطاقی مخصوص این کشتی که قبلا " رزرو شده بود ، جا گرفتند .

جریان سریع دریا ومنطقه مرواریدها که شبانه‌روز خزها و گیاهان دریائی را با خود بروی امواج میکشاند ، دارای سرعت زیاد بود .کشتی با سرعت فوق‌العاده مانند تیرکمانی خرابه‌ها را پشت‌سر میگذاشت . از جلو معبد چندین طبقه های‌وای گذشت و طولی نکشید که به کشتی‌های بزرگی که از جزیره به جزیره دیگر میرفت رسیده و از مقابل درختان بامبو نیز رد شده بودند .

در طول شب یکصدو پنجاه کیلومتر که کانتون را از مصب رودخانه جدا میکرد ، پیموده شد و البته در تمام این مدت هر دو بحکم ضرورت سکوت اختیار کرده و هر کدام در دنیای اندیشه‌های خود فرو رفته بودند .

در طلوع آفتاب کشتی برما از رودخانه‌ای که بآن (پوزه ببر) میگفتند گذشت و بعد از آن جزایری کوچک که از سطح رودخانه قرار گرفته بود ، یکی بعد از دیگری را پشت سر گذاشتند ولی در تمام این مسیر مخصوصا " وقتی که از رودخانه هونگ‌کونگ میگذشتند ، سطح دریا و جزایر را مه بسیار غلیظی فرا گرفته و بالاخره بعد از طی مسافتها راه کین‌فو و وانگ از آبهای زردرنگ و آبی گذشته و سرانجام در بندر شانگهای از کشتی پیاده شدند .

## ۳ـ شهر عظیم شانگهای

ضرب‌المثلهای چینی میگوید :

وقتی شمشیرها زنگ زده و بیشه‌ها درخشانند

هنگامیکه زندانها خالی و انبارهای آذوقه پر از خوردنی است

وقتی پله‌های صومعه‌ها بر اثر پای زوار معبد سائیده شده و درهای زندان بسته شده بطوریکه علف اطراف آنرا فرا گرفته

هنگامیکه پزشکان پیاده میروند و نانواها سواره هستند

اینها علامت آرامش کاملی است که امپراطور بر مردم حکومت میکند .

این ضرب‌المثل کاملا" در چین حقیقت دارد . و این آرامش نه در یک شهر ، بلکه در تمام شهرهای قدیم و جدید دنیا این فلسفه قابل قبول است و انسان‌شناسها گفته‌اند انسان در طبیعت طالب آرامش و سکوت است ، اما در این حقیقت مسئله دیگری نیز وجود دارد ، زیرا در دولتهای امپراطوری آن آرامشی که فکر میکنیم وجود ندارد . در این محیط که امپراطورها با اراده خود حکومت میکنند ، شمشیرها و نیزه‌ها سخت میدرخشد ، جنگلها و بیشه‌ها خشک و بیصاحب میمانند ، در زندانها هزاران موجود انسانی را سر میبرند و در برابر آن انبارهای آذوقه لبریز از مواد غذائی بود ، در حالیکه گرسنگان چیزی برای سدجوع نداشتند ، نانواها بیشتر از پزشکان از بیکاری مگس میپرانند و اگر در این دوران مشاهده میکنیم که پله‌های معابد سائیده شده و هزاران زائر برای زیارت میروند ، در همین حال دادگاه‌ها پر از بینوایانی است که هر روز عده آنها به پای محاکمه رفته و یکی بعد از دیگری و گاهی دسته‌های چندین نفری بر اثر حرکت قلم قضات روانه میدان اعدام میشوند .

اما این نکته را نیز ناگفته نباید گذاشت . یک کشور وسیع بوسعت یکصدو هشتاد هزار مایل مربع که از شمال و جنوب بیش از هشتصد فرسنگ است و از سمت مشرق به مغرب هجده ایالت بزرگ را در بر میگیرد ، در آنجا چنان خفقان و ستمگری برپاست که دادگاه‌ها شب و روز کار میکنند . آری حقیقت مطلب همین بود . آزادی بآن معنی در هیچیک از این نقاط دیده نمیشد ، در سرزمینهای منچوری ، تبت ، تتونکینگ و جزایر لیوچو و جاهای دیگر در بدترین شرایط زندگی میکردند .

و اگر مردم چین بر اثر اختناق شدید چیزی نمی‌فهمیدند ، بیگانگان که ناظر این اعمال بودند ، برای آنها تردیدآمیز نبود که مردم این نواحی صرف‌نظر از مشتی سرمایه‌دار با چه زندگی وحشیانه‌ای شب را بروز میرساندند .

در این شهرها و قصبه‌ها کسی نبود بداد آنها برسد . فقط گاهی برای سرکشی به

اوضاع کشور بدرب خانه میآمد، از جلو دیوار عظیم سر به فلک کشیده زندانها میگذشت و او که خود را پسر آسمان مینامید، در هر جا که قدم میگذاشت، اعدام‌شدگان زیر پاهایش می‌غلتیدند و کسان دیگر که زنده بودند، بدون سر و صدا رد میشدند و انبارهای گندم به قصرهای سربفلک کشیده فرزند آسمان سرازیر شده همه میخوردند و شاد بودند، اما مردم بیگناه بایستی در برابر این امپراطور که خود را خدای روی زمین مینامید، سرها در برابرش بخاک میافتاد. کسی حق نداشت که به امپراطور بگوید تو اشتباه میکنی، زیرا اول کسی که این اهانت را به فرزند آسمان میکرد، در زیر پای امپراطور قربانی میشد.

نه ،هرگز ،همه ایمان داشتند که امپراطور و فرزند آسمان اشتباه نمی‌کنند. او خدائی بود که بر یک مشت مردمان گرسنه حکومت میکرد و غیر از این زندگی برای آنها وجود نداشت.

آنها همیشه محکوم بودند که باید در برابر فرزند آسمان سر بخاک بگذارند و او را چون خدائی پرستش کنند.

کین‌فو قهرمان داستان ما چنان بخود مغرور بود که فکر میکرد امپراطوری بنام فرزند آسمان بر آنها حکومت کند و هیچ انسان چینی دیگر این حق را نداشت.

این مرد سرمایه‌دار فکر نمیکرد که در شانگهای ساکن است، زیرا او بهرجا که قدم میگذاشت سرزمینی بود که انگلیسیها بعد از کشتن هزاران پابرهنه این منطقه را باو و امثال او هدیه کرده بودند.

شانگهای شهر بزرگ و آبادی بود که در ساحل چپ رودخانه عظیم هونگ‌پو قرار داشت و تا حدود سرزمینی که به‌آن شط آبی مینامیدند، امتداد داشت و شهرهای کوچکی نیز در اطراف آن قرار گرفته بود.

توضیح برای این شهر کار مشکلی بود. سرزمینی بشکل بیضی از شمال به جنوب کشیده شده که با دیوارهای بسیار بلند محصور بود و در هر محلی پنج درب بزرگی بیکی از حومه‌ها باز میشد. خانه‌های اشرافی آنجا و حتی کوچکترین کوچه از سنگهای سفید مفروش شده و همیشه شب و روز یک جاروی برقی مکانیکی این سرزمینها و حومه را جارو میکرد. دارای مغازه‌های تقریبا" نیمه‌تاریک بدون طبقه که در این فروشگاه‌ها دکانداران با پای برهنه در حالیکه کمربندی بکمر بسته‌اند، امور این دکانها را اداره میکردند. در آنجا نه ماشین یا کالسکه‌ای، فقط چند گاری کوچک و بزرگ. چندین اسب‌سوار و زمینهای خالی برای گردش مردم. آنطرف‌تر یک باغ چای و زمین بی‌حاصلی که ظاهرا" باطلاقی بود و در این زمین محوطه‌هائی دیده میشد از شالیزار برنج‌کاری و جمعی از کارگران پابرهنه که گاهی در کوچه‌ها دیده میشدند. آنها در اعماق این منزلهای تاریک و تنگ که جمعیت آنها به دویست هزار نفر میرسید زندگی می‌کردند. در کنار این کوچه‌های تنگ و نیمه‌تاریک این خانه‌ها پشت سرهم واقع شده بود واگر هم از خانه‌های خود بیرون

می‌آمدند، کسی بآنها توجهی نداشت.

در این سرزمین بود که برای دفعه اول برحسب قرارداد نانکن به اروپائیان اجازه داده شد که در آنجا دفتری برای انجام کارهای بازرگانی خود داشته باشند.

این تنها دری بود در چین که اروپائیان حق داشتند در این حوالی رفت و آمد نمایند و همچنین در خارج شهر شانگهای و حومه دولت چین موافقت کرده بود که بازرگانان اروپائی در آنجا مشغول کارهای بازرگانی باشند و سالیانه مقداری بابت حق اجاره پرداخت نمایند و بیشتر این بیگانگان از امریکائیان بودند که تعداد آنها تقریبا" به دوهزار نفر میرسید.

در باره مؤسسات فرانسوی چیزی برای گفتن نداریم و تقریبا" تعداد آنها آنقدر زیاد و قابل اهمیت نبود، آنها تقریبا" در محوطه‌ای در شمال شهر ساکن بودند و تا سرزمین تصرفی انگلیس‌ها ادامه داشت.

در این محوطه چند کلیسای بزرگ و فرقه‌های لازاریت زندگی میکردند که در چهار مایلی شانگهای یک کالج کوچک باز کرده بودند که پس از پایان تحصیل یک دیپلم چینی بآنها میدادند. حقیقت این است که این سازمانها در مقابل سازمانهای کشورهای بیگانه دیگر چندان اهمیتی نداشت.

البته امروز از ده دوازده بنای فرانسوی چیزی غیر از دو ساختمان برجا نمانده بود، اما سرزمینهای امریکائی مقیم در این ناحیه وسعتی را تقریبا" تا ناحیه وسونگ اشغال کرده و این سرزمین امریکائیها و انگلستان بوسیله پلی که تا جنگل ادامه داشت که آنها را از هم جدا میکرد.

اما بطورکلی سازمانهای مربوط باروپائیها با آنچه که متلعق بانگلیسیها بود، هیچ تناسبی نداشت.

بطوریکه تاریخ استعماری نشان میدهد همیشه کشورها یا سرزمینهای استعماری بیگانگان در برابر مستملکات انگلستان بسیارناچیز ویا اگرهم محلی را تصرف میکردند، بعد از مدتی انگلیسیها با سیاست خاصی که داشتند، رفته‌رفته سایر بیگانگان را از آنجا فراری میدادند.

در سرزمینهای اشغالی انگلستان همه‌چیز وجود داشت. بناها و ساختمانهای بسیار مجلل، بناهای وسیع در کنار دریا و مراکز مهم اوریانت بانک انگلیسی و بعد از آن سرمایه‌دارانی چون روسل وجاردن وسایربازرگانان عمده کلوپهای انگلیسی و کتابخانه‌ها و قصرهای بسیار عالی از مدتی پیش برای امور بازرگانی درین کشور دست و پا میزدند.

اگر بر فرض محال کسانی دیگر یا مردم چین در این حوالی دفاتری تجارتی داشتند مؤسسه آن زیاد کار نمیکرد و بعد از مدتی باصطلاح معروف جل و پوست خود را جمع کرده و همه را در اختیار انگلیسیها گذاشته بجای دیگر میرفتند.

بنابراین در این گوشه دنج زمین بیگانه که رودخانه ابی از آنجا میگذشت انواع

پرچم‌ها دیده میشد که یکی فرانسوی و پرچم ستاره‌دار امریکا و صلیب سنت‌اندره و همه در قلب این کشور باستانی امپراطوری چین موءسسات بسیار وسیعی دایر کرده بودند.

اما در اطراف شانگهای که دشت بسیار وسیع و زمینی بود بی‌درخت دارای کوچه‌های تنگ و یا جاده‌های باریک سوراخهائی برای آب‌انبارها ساخته شده و مزارع این حول و حوش که برای امور کشاورزی خود به جریان آب و باد نیاز داشتند، موافقت شده بود که از یک راهرو باریک که کشتی بسختی از آنجا آمد و رفت میکرد، در هفته یک بار جریان آب باریکی برای استفاده برنجکاران ناحیه چینی‌نشین را آبیاری میکرد.

کشتی فرما وقتی بساحل نزدیک شد، آنجا روبروی حومه بومیها و تقریبا" در قسمت شرقی شانگهای واقع شده بود. در بعدازظهر آنروز کین‌فو و وانگ از کشتی پیاده شدند.

رفت‌وآمد مردمی که کارمیکردند خیلی زیاد بود و مخصوصا" در ساحل رودخانه برای بارگیری یا تخلیه بار جمعیت انبوهی بآنجا ریخته بودند. تنها کشتی پرما نبود که در آنجا بساحل تکیه میداد، انواع کشتیهای کوچک و بزرگ چون شهری شناور و ملوانان که از کشتی پیاده شده و بارها را تخلیه میکردند منظره شلوغ و درهمی را نشان میداد.

مردمی که در اینجا جمع بودند از هر دسته فقیر و ثروتمند تشکیل میشدند، گروهی ملوانان و کارگران پابرهنه و صاحبان کالا که برای تحویل بار خود آمده بود، این سر و صدا و آمد و رفت را تشکیل میداد.

دو مسافر ما در حالیکه آهسته و قدم‌زنان از اسکله پیش میرفتند، جمعی از کارگران و صاحبان کالا آنها را دوره کرده و علاوه بر آنها فروشندگانی به‌چشم میخورد که کالاهای خود را بمردم عرضه می‌کردند.

فروشندگان از هر نوع کالا دیده میشد. فروشندگان انواع عنکبوتها، فروشندگان مرکبات یا گردو و یا لباسهای ملوانی و غواصی در این حول و حوش پرسه میزدند.

کین‌فو در حالیکه بادبزن ظریفی در دست داشت، بین این جمعیت انبوه جلو میآمد، با نگاهی بی‌تفاوت و شاید کمی تحقیرآمیز بآنها می‌نگریست و کاملا" مثل این بود که هیچ نمیدانست افرادی از کنار او رد میشوند و اگر اغراق نگفته باشیم چهره یک نفر از آنها را ندید. نه صدای پاهای آنها و نه صدای سکه‌های فلزی که بین خریدار و فروشنده رد و بدل میشد، توجه او را جلب نمیکرد و شاید خود را در شهری خالی از سکنه میدید که فقط افق را میدید، زیرا او آنقدر پول در اختیار داشت که میتوانست تمام کالاهائی را که برای فروش عرضه میکنند، یکجا بخرد.

وانگ که چتر خود را بسته بود، نگاهش بانبوه بازرگانان و خرید و فروشها بود و در همان حال با قدمهای آرام بدنبال کین‌فو پیش می‌آمد.

در لحظه‌ای که میخواست از دروازه شرقی وارد شود، چشمش برحسب اتفاق به ده دوازده قفس بزرگ افتاد که در داخل آن لاشه جنایتکارانی را که شب گذشته کشته بودند

خودنمائی میکرد . با خود میگفت :

آیا بجای اینکه این افراد را کشته بودند ، به کارهای شاق وادار میکردند بهتر نبود .

شاید کین‌فو صدای قلب او را نمی‌شنید که چه میگوید و اگر هم می‌شنید چه میگوید برای او تفاوتی نداشت ، زیرا وانگ هم در قدیم جزو همین دسته‌ها بود که اگر آنجا میماند او را کشته بودند .

هر دو بآرامی از ساحل رودخانه رد شدند . دیوار عظیم شهر در پشت سر آنها قرار گرفته بود . سیل جمعیت بازرگانان و فروشندگان از هر طبقه در آنجا پرسه میزدند . هنوز چند قدمی از انبوه جمعیت دور نشده بودند که در انتهای حومه ، یعنی خارج شهر ، در حالیکه میخواستند وارد محوطه فرانسویان شوند ، یکی از بومیها که لباسی بلند آبی رنگی دربر داشت ، و با دست خود ضرباتی به چوبدستی خود میزد و بدنبال آن فلوتی را که بکمر بسته بود ، بدهان گذاشت و با صدای تند و زننده توجه عابرین را بخود جلب میکرد .

مردی بود ژنده‌پوش با پیشانی گسترده و فراخ که با قدمهای آرام بسوی این دو مسافر میآمد .

فیلسوف گفت این مرد یک جادوگر طالع‌بین است .

کین‌فو گفت بما چه مربوط است .

وانگ گفت :

دوست عزیزم ، بیا و از این مرد بخواه طالع ترا به‌بیند . اکنون که قصد ازدواج داری ، این برخورد را به فال نیک بگیریم .

کین‌فو میخواست براه خود ادامه دهد ، اما وانگ او را نگاهداشت .

جادوگر که باو سن‌شین میگفتند ، یک نوع حواری و پیشگوئی بود که همیشه در سر راهها طالع مردم را میدید . هیچ وسیله‌ای برای این کار غیر از یک قفس نداشت که پرنده آبی رنگی را در آن جا داده بود و در حال راه رفتن این قفس را بیکی از تسمه‌های کمربندش میآویخت و غیر از آن یک بسته کارت شصت‌وچهار برگی داشت که روی این برگها خدایان زیادی را نقش کرده بود و غیر از نقش خدایان عکس بسیاری از مردان و حیوانات را نقاشی کرده بود .

غالب گروه‌های هنری مخصوصا" کسانیکه به خرافات عقیده داشتند ، دورش را گرفته و هرکدام از او در باره آینده خود چیزی میپرسیدند و مرد جادوگر هم سئوالات آنها را جدی میگرفت و به پرسشهای آنها از روی این کارتها پاسخهای مقتضی میداد .

باشاره وانگ مرد جادوگر قالیچه کوچکی را بزمین گسترد قفس خود را از کمر گشود و در کنار خود قرار داد . بعد برگهای بازی خود را برداشت باصطلاح بازیکنان آنرا بر زد و سپس آنها را طوری روی قالیچه‌اش گسترد که صورتهای کارت دیده نمیشد .

بعد از آن در قفس را گشود. پرنده از قفس بیرون آمد و روی یکی از کارتها نشست. این پرنده تقریبا" صورت انسانی داشت و خطوطی روی برگها بزبان محلی نوشته شده بود. بعداز آن جادوگر رو به کین‌فو نمود و بدون اینکه از او اجازه بخواهد مطالبی را که مخصوص خودشان بود، سرهم کرد بطوری‌که هیچکدام معنی آنرا نمیدانستند.

کین‌فو گفت اگر یکی از گوشه‌های زندگی مرا بگوئی بتو پول میدهم، فقط یکی را میخواهم بگوئی.

جادوگر یک سکه نقره بروی زمین انداخت روی آن عکس یکی از پیامبران چینی را نقش کرده بودند و بعد با پاشنه خود بدور این سکه دوری زد و آنچه را که میگفت برای هر دو نامفهوم بود فقط آنچه که قابل فهم بود در این عبارات گنجانیده شده بود که میگفت:

تو او را گم میکنی. تو او را پیدا میکنی. نامه‌ای بتو میرسد که ترا خوشحال، اما بعد از آن خشمگین خواهی شد. اما او ترا رها نمی‌کند، تا روزی که از تخت خود پائین بیائی.

این حرفها برای آنها نامعلوم بود. کین‌فو سکه‌ای طلا جلو او انداخت و باتفاق وانگ بطرف قلمرو فرانسویان براه افتادند. وانگ در باره پیشگوئی این مرد جادوگر فکر میکرد که تمام آن وابسته به زندگی کین‌فو بود، اما دومی بهیچکدام از این سخنان ایمان نداشت و مطمئن بود که این مرد پابرهنه نمیتواند آینده او را بگوید.

قدم‌زنان به حومه کنسولگری فرانسه رسیدند. از کنار رودخانه‌ای میگذشتند. از مسیر این رودخانه گذشته بطور مورب به محوطه انگلیسیها که آنها را محل اروپائیان میگفتند جلو آمدند. در اینوقت ساعت معبد بزرگ وقت ظهر را اعلام کرد.

کارهای روزانه بطور ناگهانی پایان یافته باین معنی که روز کارهای بازرگانی با اعلام این ساعت تعطیل میشد. سر و صداها خوابید و سکوت کامل این ناحیه را فرا گرفت.

در این وقت چند کشتی بیگانه وارد بندر شدند. بعضی از این کشتیها تقریبا" اکثریت آنها دارای پرچم انگلیس بودند و حقیقت را باید گفت نه کشتی از این کشتیهای ده‌گانه حامل تریاک بود. این مواد مخدره مرگ‌آور یکی از بزرگترین صادرات انگلیسی بود که آنرا همه‌هفته وارد چین میکردند.

دولت چین که در آن موقع قدرت زیاد نداشت، با تصویب قوانین سخت در نظر گرفت که از ورود این کالاهای مرگ‌آور جلوگیری کند. اما جنگ سال ۱۸۴۱ و قرارداد نانکینگ باز هم به انگلیسیها اجازه داد که کالاهای تریاک انگلیس وارد چین شود زیرا این صادرات برای انگلستان نفع سرشاری داشت. این مطلب را نیز نباید ناگفته گذاشت که دولت چین مجازات مرگ‌رابرای‌کسانیکه‌تریاک میکشیدند، به تصویب رساند.

بدنبال این فرمان مبارزه سختی بین طرفین ادامه یافت، اما چون در این معاملات

نفعی هم عاید مردم چین میشد . قوانین بتدریج اهمیت خود را از دست دادند .

بدبختی در آن بود که مردم چین هم از منافع خرید و فروش تریاک نفع زیاد میبردند . بطوریکه حکومت شانگهای سالی یک میلیون دلار از این راه بدست میآورد .

اما باید گفت که نه وانگ و نه کین‌فو اجازه نمی‌دادند که از این سم خطرناک وارد منزل آنها شود و اگر کسی از خدمه به تریاک آلوده میشد ، کمترین مجازات او مرگ بود .

این فرمان در بین طبقات بالا بموقع اجرا گذاشته شد و در هیچیک از محوطه‌های اشرافی تریاک وجود نداشت و بکسی اجازه داده نمی‌دادند که در این محلات تریاک خرید و فروش شود و فقط این کالاهای کشنده همه روزه بین افراد طبقه پائین پخش میشد و دولت قادر نبود این احکام را در محلات فقیرنشین چین بموقع اجرا درآورد و از ورود آن جلوگیری کند .

وانگ که خودش هم وقتی جزو دسته تایپینگها بود از این مسئله سخت ناراحت بود و برای اینکه چیزی بگوید گفت :

شاید آنها راست بگویند . این زهر مهلک تمام افراد این کشور را آلوده کرده و قهرا" بازرگانی و خرید و فروش تریاک در اینجا حکم یکی از بزرگترین بازرگانی را دارد اما اگر دولت چین قادر بود جلو این ستمکاری را بگیرد ، استقلال کامل خود را بدست میآورد .

اینها همه فلسفه است ، همیشه زور و ستمگری بر ضعف و ناتوانی غلبه میکند .

## ۴ــ نامه‌ای که برای کین‌فو رسید

یمن در اصطلاح چینی ، مجموعه ساختمانها و بناهای گوناگونی است که در ردیف هم یا بطور موازی پشت سرهم قرار گرفته و در ردیف دوم مجموعه‌ای از کیوسکها و کلاه‌فرنگیهای بزرگ بطور عمودی این بناها را تکمیل میکند . غالبا" این قبیل یمن‌ها محل سکنای همیشگی یک طبقه از مردم سطح بالا است و متعلق بامپراطور یا درباریان است ولی برای ثروتمندان درجه اول ممنوعیتی وجود ندارد که دارای یک چنین مجموعه ساختمان باشند . یکی از همین مجموعه‌های ساختمانی تعلق به کین‌فو داشت .

وانگ و شاگردش کین‌فو مقابل یکی از این درها توقف نمودند که در محوطه بزرگی قرار داشت و چندین ساختمان بزرگ و باغهای میوه در انتهای آن دیده میشد .

در کنار این مجموعه یمن بعضی ساختمانهای بزرگ هم دیده میشد که مخصوص قضات این حومه بود و کارکنان آنها معمولا" در طبقه بالا سکونت داشتند .

در این محوطه شب و روز پر از سر و صدا بود و اگر کسانی شکایت داشتند ، این در را زده و بوسیله راهنمایان مخصوص بقسمتی که باید شکایت خود را تسلیم نمایند

راهنمائی میشدند .

علاوه بر اینها بناهای سلف‌سرویسی مشاهده میشد که در ظرفهای بزرگ چینی انواع نوشیدنی و مشروبات را به مراجعه‌کنندگان میفروختند و قسمتی از این آبدارخانه متعلق به آقای کین‌فو بود که گاهی برای دیدن او میآمدند .

وقتی ارباب و مالک این ساختمان بدم در ورودی رسید ، خدمتکاران منزل باستقبال ارباب خود شتافته و آنها مرکب از چند پیشخدمت و یا پیشخدمت سرپائی و خدمتکار مخصوص اطاقها و دربان و مهتر یا آشپزها بودند که برطبق سنت وقتی صاحب وارد میشد موظف بودند بدم در آمده و در دو ردیف یا سه ردیف مراسم احترام خود را بجا بیاورند .

چند نفر نیز از پهلوانان که مباشر کارهای سخت بودند ، کمی عقب‌تر در یک صف منتظر ایستاده بودند .

ناظرکل این ساختمانها جلو آمد و بارباب خود خیرمقدم گفت ولی آقای کین‌فو فقط با تکان‌دادن سر پاسخ او را داد .

وقتی خدمتکاران را یکی‌یکی از جلو نظر گذراند رو به ناظر کل کرد و پرسید :

پس سون کجا است ؟

وانگ هم با تبسمی اضافه کرد :

بلی سون کجا است ؟ اگر سون اینجا بود او را میدیدیم .

ناظر بعد از کمی سکوت جواب داد : سون را میگوئید ، هیچکس نمیداند کجا رفته است .

البته سون خدمتکار قابل توجهی نبود ، فقط در آنجا عهده‌دار خدمتکاری داخل سالن را داشت . او یک پسرک گیج و نیمه‌ابله و ناشی که حرف‌زدن را هم درست نمیدانست و تا اندازه‌ای آدم ترسوئی بود ، بشدت تمام مردی شکم‌پرست و یکی از چینیهای اصیل که کین‌فو دستورات خود را فقط باو میداد . این پسرک بقدری احمق و نادان بود که در هر روز سه یا چهار مرتبه مورد مجازات واقع میشد و کین‌فو با دست خودش باو شلاق میزد و بعد از شلاق خوردن باز هم‌ممکن بود بر اثر یک خطای کوچک مجازات شود .

با این حال باید گفت که چون او همیشه با کین‌فو سر و کار داشت ، اولین کسی بود که در این منزل بیش از دیگران خود را آماده مجازات میکرد . گاهی ضربات چماق مثل باران چنان بسر و روی او فرود میآمد بدون اینکه کوچکترین فریاد یا شکایتی از او شنیده شود .

در برابر این مجازات‌ها سون در مقابل یکی از مجازاتها حساسیت زیاد داشت . گفته بودیم که چینیهای اصیل به موهای دراز خود که از وسط کله بیمویشان تا کمر سرازیر میشد حساسیت زیادی داشت و حاضر بود که انواع مجازاتها را قبول کند ، در

صورتیکه موی بلند او را کوتاه نکنند.

داشتن موی دراز برای آنها یکی از بزرگترین نشانه‌های افتخار بود. اگر قسمتی از موهایش را میبریدند، این مجازات باعث بی‌آبروئی و شرمساری او میشد و خدمتکار بیچاره همیشه از آن میترسید که ارباب موی سرش را کوتاه کند. گاهی این موی بلند مانند یک دم دراز تا حدود کمرش پائین میآمد، ولی بدبختانه تاامروز بیش از ۷۷ سانتیمتر از موهایش باقی نمانده بود و اگر قرار بود که سون را هر بار برای یک تقصیر مویش را کوتاه کنند، بعد از یک سال کاملا" کچل میشد.

بالاخره با این ترتیب کین‌فو و وانگ از مقابل صف خدمتکاران و از خیابان باغ و درختان زیادی که آن محوطه را زیر پوشش خود قرار داده بود گذشته و بعد از عبور از جلو استخر بزرگی که انواع ماهیهای رنگارنگ در آب زلال جست و خیز میکردند، رد شدند.

ماهیها با آن بالهای رنگارنگ و جست و خیزهای خود مثل این بود که بارباب تازه‌وارد خود سلام میدهند. چند قدم دیگر بالاخره مقابل در ورودی بسیار بزرگی رسیدند.

این ساختمان بزرگ و مجللی بود با یک قسمت هم‌کف و طبقه دوم در برابر تراس بزرگی قرار داشت که در جلو پله چهار مجسمه مرمری آنجا رازینت میداد. در اطراف دیوارهای قصر مقدار زیادی از گلها و شاخه‌های معطر ریخته شده بود که بعد از باران هوای این منطقه را مطبوع میساخت. در داخل قصر باستثنای اطاقهای مخصوصی که کین‌فو و وانگ در آن سکنی داشتند این سالنها و راهرو به چند اطاق کوچک و بزرگ محصور شده بود که جلو تمام پنجره‌ها گلدانهای گل همه‌جا را مطبوع میساخت. در همه جا مبلهای درجه‌اول چینی و چارپایه‌ها که از سنگ مرمر بود با خاک مخصوصی زینت داده شده بود. بیشتر صندلیها از بهترین چوبهای جنگلی با اضافه بر اینکه روی کوسنهای ظرف لبریز از برگهای معطری دیده میشد که فضای سالن و راهروها را مطبوع و خوشبو ساخته بود.

لامپها و مشعلها و فانوسها با فرمهای مختلف و شیشه‌های نقاشی شده و بطوز خلاصه ظروف و اثاثیه این سالنها چنان زیبا و مدرن بود که هرکدام از آنها مخصوص کشورهای دیگر بود که با نظم و ترتیب و به مناسبت رنگی که داشتند، سالن زیبا و اشرافی را تشکیل میداد.

چینی‌آلات و ظروف این اطاق از بهترین نمونه‌های کشورهای مختلف و ظروف صدفی که رنگ‌آمیزی شده کار استادان ماهر تمام اطراف این ساختمان را بشکل یک محوطه اسرارآمیزی ساخته بود.

اما باید گفت که کین‌فو گرچه در چین زندگی میکرد، مردی متمدن و زندگی خود را نیز بر این مبنا ادامه میداد. علاوه بر آلات و ظروف محلی که از شاهکارهای سایر

کشورها بود، تمام مصنوعات امریکا و کشورهای اروپائی در دسترس او قرار داشت. از آن گروه فرزندان کشور شمس طالع بود که تمام فرآورده‌های فیزیکی و شیمیائی و الکترونیکی کشورهای غربی نیز جزو اثاثیه منزل او بشمار میآمد. او از آن بربرهای وحشی و دور از تمدن نبود که سیمهای الکتریکی جاده‌ها را قطع میکنند.

آری، او تمام فرآورده‌های صنعتی را در سالن خود داخل کرده بود و در حقیقت دستگاه‌های تلفنی مجهز در آنجا بکار گذاشته بود که باین وسیله با تمام بناها و مؤسسات یمن اختصاصی رابطه برقرار میساخت.

در زمستانهای سرد با بهترین وسیله جلو آتش خود را گرم میکرد، در حالیکه هزاران و میلیونها همشریهای او با بدن نیمه‌برهنه در کوره‌های زغال خود را گرم میکردند و گاهی از شدت سرما زوزه‌های آنها، تا این حوالی میرسید. او کاملا" مانند رئیس دفتر گمرکات پکن بخاری و روشنائی خود را از بخار گاز تهیه کرده و زندگی او تقریبا" با هیچ تفاوت مثل زندگی امپراطور و ثروتمندان پکن روبراه بود.

در دفتر کار او همه‌نوع دستگاه‌های ضبط صوت وجود داشت و بطوریکه بعدها بآن اشاره خواهیم کرد، اولین دستگاه ضبط صوت را که ادیسون اختراع کرده بود، نمونه کامل آن دراختیار او و همکارانش بود.

زندگی وانگ هم در این قصر با تمام اصول مکانیکی میگذشت و نامه‌های خصوصی را که مینوشت، بوسیله نامه‌برهای مجهز به نشانیهای معین میفرستاد.

اما کین‌فو اینطور نبود، او شخصی را مانند سون در اختیار داشت که او طبق معمول تمام کارهای ارباب خود را در اختیار داشت.

اما متاءسفانه امروز که وارد قصر خود شده بود، یک چیز کم داشت و آن وجود سون بود که نمیدانست کجا رفته و کارهای او را بعدها چه کسی عهده‌دار خواهد شد. او در این زمینه سون را سخت گناهکار میدانست که بدون اجازه او از منزل خارج شده و خوب میدانست که سون در این موقع از مخفی‌گاه خود خارج نشده از ترس این بود که بورد مجازات ارباب واقع شده و موهای او را قطع کند.

وقتی وارد سالن شد که درها همه باز بود و صدای او بهمه جا میرسید فریاد میکشید سون تو کجائی؟

وانگ هم در حالیکه اطاقها را وارسی میکرد، به پیروی او فریاد میکشید سون، در هرجا که هستی زودتر خود را باینجا برسان.

ناظر که تمام خدمتکاران را بدنبال سون فرستاده بود، کین‌فو بر سر او فریاد میکشید، سون کجا است، تا چند دقیقه دیگر سون باید اینجا حاضر شود.

بعد از آن وانگ و کین‌فو تنها ماندند و فیلسوف به شاگرد خود گفت:

بالاخره سون پیدا میشود. بهتر این است که پس از این سفر طولانی غذای خود را صرف کرده و استراحت کنیم.

ـ پیشنهاد خوبی است.

بعد از صرف شام دو دوست دست یکدیگر را فشرده و هرکدام باطاق مخصوص خود برای استراحت رفتند.

وقتی کین‌فو تنها ماند، روی تخت خود که از بهترین چوبهای جنگلی ساخته شده بود، دراز کشید. اما او باین زودی نمی‌توانست بخوابد. مثل این بود که واقعه هولناکی درپس پرده ابهام او را ناراحت میکند. در آن حال به تفکر دور و درازی فرو رفت.

آیا او در این لحظات به چه فکر میکرد؟ بی‌تردید بفکر ازدواج آینده خودش و بیاد دختر زیبائی بود که زندگی آینده او را تشکیل میداد. او میدانست که همین روزها باید بدیدار او برود.

این دختر در شانگهای اقامت نداشت وساکن شهر پکن بود. کین‌فو بخود میگفت بهتر است که مسافرت خود را باطلاع او رسانده و ضمن این اطلاع باو خبر بدهد که هر چه زودتر برای دیدار او به پکن خواهد رفت.

وانگ بارها با او در این مورد صحبت کرده و اطمینان داده بود که سنت طبیعی زندگی ایجاب میکند که با دختری ازدواج کند. زیرا همین عمل طبیعی است که سعادت آینده انسان را تاءمین میکند.

کین‌فو در حال چشمان بسته باین رویای شیرین فرو رفته بود و اگر در همان حال که با چشمان بسته نیمه‌خواب چیزی را در دست خود احساس نمی‌کرد، به خواب عمیقی فرو رفته بود.

در حال طبیعی دستهایش شل شده آماده خواب بود، اما ناگهان تماس چیزی را در مشت خود احساس کرد. کاملا" میفهمید که کسی در پای تخت او نشسته و چوبی را در دست او میگذارد.

صدائی را شنید که باو میگوید:

هرچه شما فرمان بدهید.

کین‌فو نیم‌خیز شد و بر اثر یک حرکت طبیعی چماق را که بدست او داده بودند، بالای سر خود گرفت.

سون در برابر او روی زمین نشسته و سر بزیر انداخته بود و بخوبی دیده میشد که شانه‌هایش از ترس میلرزد.

او در حالیکه یکدست خود را روی زمین قرار داده بود، با دست دیگر نامه‌ای را در دست داشت.

کین‌فو فریادی کشید باز هم آمدی؟

ـ آه آقای من. بلی، ولی فکر میکردم که شما دو روز دیگر خواهید آمد، اما اکنون هرچه میخواهید در باره من اجرا کنید.

کین‌فو چماق را از دست رها کرد . . . رنگ و روی سون با آن زردی بسختی پریده بود .

کین‌فو گفت :

حرف بزن. اگر تو خود را برای مجازات آماده کرده‌ای معلوم است که خود را مستحق مجازات میدانی . بگو چه واقع شده است ؟

ــ این نامه است .

کین‌فو نامه را از دستش گرفت و دومرتبه فریاد کشید بگو . . . حرف بزن .

ــ آقا قبل از اینکه شما به کانتون بروید بدبختانه فراموش کرده بودم نامه‌ای را که رسیده بشما برسانم .

ــ ای بدجنس دیوانه ، بعد از هشت روز تاءخیر نامه را میرسانی ؟

ــ بلی اما به تقصیر خود اعتراف میکنم .

ــ جلو بیا .

ــ آه آقای من . من مثل خرچنگی هستم که نمی‌توانم راه بروم .

این ناله و فریاد از فرط ناامیدی بود . کین‌فو چنگ زد و موهایش را گرفت و با یک ضرب قیچی قسمتی از موهای او را برید .

مثل این بود که بر اثر این ضربه قدرت پاها را از دست داده و بدون اینکه موهای چیده شده را جمع کند ، چون کوهی بزمین افتاد .

از ۵۷ سانتیمتر موهای سون بیش از پنجاه و چهار سانتیمتر باقی نمانده بود .

ــ زود از اینجا بیرون برو .

سون با وحشتی آمیخته با مسرت روی دو پا ایستاد و بسرعت از اطاق بیرون رفت .

بعد از آن کین‌فو اندکی آرام گرفت و دومرتبه خود را بروی تخت انداخت و مثل کسی که زیاد عجله ندارد نامه را بخواند آنرا در مشت خود مالش میداد . زیرا میدانست این نامه‌ای است که هفت روز دیرتر از موعد بدست او رسیده است .

او از لاقیدی سون بیش از تاءخیر نامه خشمگین شده بود . از خود میپرسید نمیدانم در این نامه چه نوشته‌اند . شاید مسئله مهمی نباشد و گمان نمیکرد که خبری بدی را باو اعلام کرده‌اند .

و باز هم با لاقیدی چون افراد گیج و خواب‌آلود بنامه خیره شده بود .

پاکت دارای علامتی بود که فوریت آنرا نشان میداد و چند تمبر رنگارنگ به پشت آن زده بودند . علائم پاکت نشان میداد که از امریکا آمده است .

کین‌فو شانه‌های خود را با لاقیدی بالا انداخت و گفت :

چه خبر مهمی است ؟ نامه‌ای از نمایندگی او از امریکا است .

و بعد بدون اینکه آنرا باز کند ، برای بار سوم آنرا بروی تخت انداخت .

حقیقت هم همین بود . مگر نماینده او چه خبری میتوانست بدهد ؟ زیرا اطمینان

داشت که تمام دارائی او در بانک و صندوق‌های محکم بانک کالیفرنیا باقی است و حواله‌های او و سهام او تا بیست یا بیست‌وپنج درصد ترقی کرده و از نرخ سال گذشته بیشتر میتواند استفاده کند.

و بر اثر این فکر یکبار دیگر نامه را با بیقیدی و بی‌حوصلگی بروی تخت انداخت. ولی ناگهان در پشت پاکت علامتی را دید که زیر آن خط کشیده و بدان معنی بود که خبر بسیار فوری است. بنابراین نویسنده نامه از طرف بانک میخواست یک خبر فوری باو بدهد.

کین‌فو این بار حالت بیقیدی را از دست داد و با شتاب تمام دست دراز کرد و پاکت را برداشت و با عجله سر پاکت را گشود و شروع به خواندن نمود و چنان در مطالعه مطالب نامه فرو رفته بود که اگر کسی وارد اطاق میشد، متوجه نبود.

در ابتدا در قیافه‌اش آثار کنجکاوی وجود نداشت، اما هرچه در مطالعه آن پیش می‌رفت، حالش تغییر می‌یافت.

لحظه‌ای چند ابرو درهم‌کشید و تبسمی حاکی از ناراحتی و تعجب لبهایش را تکان داد.

بعد از خواندن نامه از جا برخاست و با قیافه‌ای گرفته و خشمگین چندین‌بار در طول و عرض اطاق بنای قدم‌زدن گذاشت و بعد نگاهی باطراف کرد و بطرف دستگاه بلندگو که اطاق او را باطاق وانگ اتصال میداد نزدیک شد و مثل کسی که نمیخواهد دیگری سخنانش را بشنود دهان خود را بروی دهانه بلندگو چسباند. او چنان حالتی داشت که میخواست فریاد بزند اما با تملک نفس خود را نگاه داشت و بلندگو را بطرفی انداخت و دومرتبه برگشت و روی تخت دراز کشید و با حالتی ناامیدانه گفت... آه

این آه عمیق برای کین‌فو معنای زیادی داشت و زیرلب میگفت آه به نامزدم چه جوابی خواهم داد. بنظرم این خبر بیشتر از من او را مشوش و پریشان خواهد کرد. راست گفته‌اند که در این دنیا خوشبختی مفهومی ندارد.

بعد به میز کوچکی که جعبه‌ای مستطیل شکل روی آن بود نزدیک شد در حالیکه می‌خواست درش را باز کند، دستش در نیمه‌راه متوقف ماند.

با خود گفت یادم نیست درآخرین نامه بمن چه نوشته بود؟

و بعد بجای اینکه درآن جعبه را باز کند، دستگاهی را که در کنار دستش بود بطرف خود پیش کشید و دگمه‌ای را چرخاند در همان لحظه صفحه‌ای چرخید و این سخنان بگوش او رسید:

دوست عزیز... دوست گرامی‌ام آیا برای تو مثل یک گل خوشبو نبودم. دوست عزیز هزار بار بتو تبریک میگویم.

این صدای زن جوانی بود که در دستگاه ضبط شده و اکنون دومرتبه با چرخیدن دستگاه ضبط صوت آنرا تکرار میکرد.

کین‌فو آه دیگری کشید و گفت ای زن زیبا چگونه این خبر را بتو بدهم ؟

بعد در آن جعبه را گشود و نوار شیارداری را بیرون آورد و این نوار را در آن دستگاه ضبط‌صوت جا داد. چون دستگاه بکار افتاد نمیخواست چیزی برای او بنویسد زیرا قدرت این کار را نداشت و بجای نوشتن دهان خود را نزدیک کرد و مدت چند دقیقه حرف زد. این سخنان را فقط خودش میشنید و میدانست آنچه را که گفته نوار آنرا ضبط‌کرده‌است. خیلی آرام و بطور طبیعی آنچه را که میخواست بر زبان آورد.

سخنان او که پر از درد و رنج بود بیش از چند جمله کوتاه نبود. غیر از این چیزی نمی‌خواست بگوید.

بعد از لحظه‌ای که سخنانش باتمام رسید، حرکت دستگاه ضبط صوت را متوقف ساخت.

نوار ضبط شده را بیرون آورد و این نوار را با چند جمله دیگر که روی کاغذ سفیدی نوشته بود، در پاکت گذاشت. سر پاکت را چسباند بعد قلم را بدست گرفت و این نشانی را در پشت پاکت نوشت :

. . . خانم لئوی. . . خیابان شاکوا ــ پکن

آنگاه دست خود را روی دگمه زنگ اخبار گذاشت. خدمتکاری که مأمور ارسال نامه‌های او بود وارد شد. باو دستور داد که همین لحظه بدون فوت وقت این نامه را به صندوق پست برساند.

آنگاه بطرف تخت برگشت و دراز کشید. این بار به خواب عمیقی فرو رفت. خواب او در حال طبیعی نبود و از شدت خشم بالش کوچکی را به بغل گرفته و با حال تشنج و اضطراب به خود می‌پیچید. لحظه‌ای بعد صدای نفیر خواب او بگوش رسید.

## ۵ ــ خانم لئو

ــ تاکنون نامه‌ای برای من نرسیده است ؟

ــ خیر، خانم.

ــ مادر عزیزم، چقدر این روزها برای من طولانی است.

شاید این چندمین بار بود که خانم لئوی زیبا ساکن خیابان شاکوا در پکن این جمله را بر زبان میراند.

کسی که باو جواب میداد خدمتکار سالخورده‌ای بنام مادموازل نان بود که برحسب سنت چینیها همیشه او را بنام مادر خطاب میکرد.

اکنون بهتر است که در باره خانم لئو چند کلامی بگوئیم. این زن زیبا در سن هجده‌سالگی با یکی از مردان دانشمند این کشور ازدواج نمود. این مرد دانشمند خیلی

بزرگتر از خانم لئو و تقریبا" سن او دو برابر سن زن زیبا بود و متاءسفانه سه سال بعد این مرد درگذشت و خانم لئو را تنها گذاشت. باین ترتیب این دختر زیبا که بسن بیست و یک سالگی رسیده بود تنها و بیوه ماند. برحسب اتفاق کین‌فو در یکی از مسافرتهای خویش به پکن با او برخورد . وانگ که در آن زمان همراه کین‌فو بود و از زمانهای پیش این زن زیبا را میشناخت، توجه کین‌فو را بسوی این زن جلب کرد، زیرا تا آن روز کین‌فو با آن همه ثروت و موقعیت خاص در فکر این نبود که با دختری ازدواج کند و همیشه او دچار این فلسفه شده بود که چون زندگی در این جهان پوچ و بی‌معنی است، ازدواج و تشکیل خانواده نیز الزام‌پذیر نیست. بر اثر توصیه وانگ که همیشه همراهش بود، کین‌فو نیز باین فکر افتاد که با ازدواج این دختر نحوه زندگی تنهای خود را تغییر دهد و پس از اینکه به توصیه وانگ، کین‌فو باین زن پیشنهاد ازدواج نمود مورد موافقت او واقع شد و بهمین علت بود که کین‌فو پس از برگزاری آن مهمانی از دوستان خویش جدا شده به شانگهای برگشت و قصد آن داشت که هرچه زودتر بدوران تنهائی خود خاتمه بدهد.

مردم چین از دیرزمانی باین عقیده بودند که زنان بیوه نباید دومرتبه شوهر کنند و خیلی کم اتفاق میافتاد که زن بیوه بتواند بعد از شوهر اول شانس دیگری پیدا کند و با وجود بر این این قبیل ازدواجها در قرون اخیر در چین زیاد اتفاق میافتاد.

در این مورد در کشور باستانی چین مراسمی بود که شاید در هیچ کشوری نظیر آن پیدا نمیشد. زنی که شوهرش را از دست میداد به عنوان وفاداری نسبت بشوهر خود در خانه او میماند و حتی بخود اجازه نمیداد از شهری که با شوهرش زندگی میکرده دور شود. بسیار اتفاق میافتاد که زنان بیوه در وفاداری نسبت بشوهر خود آنرا یکی از سنتهای محترم میشمردند و زنی که بعد از مرگ شوهر نسبت باو وفادار میماند، او را زن مقدس خطاب میکردند.

درتاریخ سنتهای چینی دیده شده که زنان یا مردان بیوه همیشه سعی داشتند از این رهگذر وفاداری خود را نشان بدهند. بطورمثال زن مشهوری بنام سونگ بعد از مرگ شوهر نمیخواست از مقبره شوهر مرده‌اش دور شود... کونگ‌کیانگ یکی دیگر از زنان بیوه بود برای اینکه زیر بار ازدواج دیگری نرود، یکی از دستهایش را برید و زنی دیگر بنام بیوه ین‌چیانگ بعد از مرگ شوهر با اسید صورت خود را تغییرشکل داد که توجه بمرد دیگری نکند.

از این نمونه‌ها در چین بسیار زیاد بود، اما لئو برخلاف این سنت فکر کرد که هنوز بسیار زیبا است و بهتر است جوانی خود را در تنهائی تباه نکند.

لئو زنی باهوش و بااستعداد و دانشمند و درس‌خوانده بود و میدانست که بعد از این ازدواج زندگی تنهائی کین‌فو را تغییر خواهد داد و موجبات نشاط او را فراهم خواهد ساخت و تصمیم گرفت که با این پیشنهاد موافقت نماید.

شوهر سابقش که مردی دانشمند بود، بعد از مرگ خود ثروت متناسبی برای زنش به‌ارث گذاشته بود. منزل مسکونی او در خیابان شاکوا بسیار مجلل و آبرومند بود.

مادموازل نان که در این خانواده بسن پیری رسیده بود، ریاست سایر خدمتکاران را داشت و تقریبا" برای لئو حکم مادری مهربان را داشت اما لئو زیاد با او مأنوس نبود و بیشتر اوقات وقت خود را در اطاق خود به‌تنهائی میگذراند.

اطاق او مبله و با مجسمه‌ها و تابلوهای نفیس مزین بود و بهترین مبلها و اثاثیه قیمتی اطاقهای او را چون موزه‌ای ساخته بود.

در آن روز لئو که از نرسیدن نامه کین‌فو نگران شده بود، چندین بار پرسید:

نامه‌ای از کین‌فو نرسیده است؟

ـ این چه اصراری است؟ گفتم که نامه‌ای نرسیده است.

بطوریکه اشاره کردیم او دختری بسیار زیبا با چشمانی اروپائی آبی‌رنگ، نه چینی رنگ و پوست صورتش سفید و درخشان که اثری از رنگ زرد چینی در آن دیده نمیشد، مخصوصا" چشمانی چنان گیرنده داشت که همیشه آنرا رو به‌بالا میگرفت، موهای مشکی که همیشه آنرا با سنجاقی سبز رنگ در بالا می‌بست، دندانهای کوچک و ظریف و سفید و ابروانی که گفتی با مرکب چینی آنرا رنگ‌آمیزی کرده‌اند. او هیچ عادت نداشت از چربیها یا چیزی شبیه بآن بگونه‌ها بمالد و پیشانی گشاده او آسمانی که آنرا ضرب‌المثل کشور آسمانی میگفتند و هیچ چین و چروکی در آن پیشانی یا زیر چشمها نداشت. زن بیوه جوان که بزیبائی خود اطمینان داشت، هرگز چهره‌اش را بطور مصنوعی نمی‌آراست و از آرایشهای مصنوعی بشدت تنفر داشت.

او خیلی کم از منزل بیرون می‌آمد و برخلاف سایر دختران چینی که برای خودنمائی خود را آراسته و بیرون میرفتند، معتقد بود که هر زنی اگر زیبائی دارد نه‌باید آنرا بدیگری بنمایاند و نه ضرورت داشت که خود را برای خودآرائی بیاراید.

آرایش سر و لباس او هم کاملا" ساده و بی‌پیرایه بود. یک دامن دراز با چهار شکاف که روی آنرا حریری نازک پوشانده و نیم‌تنه‌ای زره‌شکل با قلاب‌دوزیهای طلائی. شلواری که آنرا در کمر فشرده و کمربندی طلائی رنگ آنرا بخود استوار ساخته و آنقدر بلند که دامن روی را پوشانده و برای توصیف زیبائی او باید گفت که دستهای کوچک زیبائی داشت با ناخنهای رنگ‌کرده و گاهی هم یکی از دستها را در جیب خود فرو میبرد که گفتی گنجی گرانبها را از نظرها پوشیده میکند.

پاهایش هم باین نسبت بسیار کوچک و ظریف که نه بآن میبالید و نه تظاهر بزیبائی خود داشت و کمتر زنی در آن زمان پیدا میشد که برای خودآرائی به مجالس اروپائی برود او خود را چنان نشان داده بود که نه به تاتارها و نه به اروپائیان نزدیک نمی‌شد.

دختری بود تنها و چه در منزل و چه در خارج از منزل خود را تنها میدانست.

لئو دومرتبه با تأسف زیاد میگفت:

غیرممکن است که تاکنون نامه‌ای نیامده باشد. مادر، تو هم تصدیق میکنی که ممکن نیست از نوشتن نامه دریغ کرده باشد.

دختر سالخورده درحالیکه زیر لب چیزی میگفت، از اطاق خارج شد و در حالیکه میگفت:

چه سئوالهای عجیبی؟ حالا که می‌بینی نامه‌ای نرسیده است.

لئو که‌سخت آزرده‌خاطر شده بود، میخواست برای سرگرمی و فراموشی خود رابکاری مشغول کند. این کار هم فایده نداشت، زیرا نمی‌خواست که باز هم به کین‌فو فکر کند، زیرا در همان حال مشغول برودری زدن بکفشی بود که برای او بافته بود و آن نوعی کفش راحتی مخصوص چینی‌ها بود که زنان خانه‌دار برای خود یا شوهرانشان میدوختند.

اما ناگهان کاردستی از دستش بزمین افتاد. از جا برخاست. میوه‌ای که روی میز بود آنرا بدهان گذاشت. بعد کتابی را گشود و این کتابی بود که برای زنان چینی و راهنمائی آنها نوشته بودند و بیشتر زنان چینی از این قبیل کتابها در منزل داشتند.

در یکی از صفحات آن نوشته بود همانطور که فصل بهار برای کار کردن فصل مناسبی است، سحرخیزی و شفق صبح برای سلامتی بدن مفید است.

صبح زود از خواب بیدار شوید، در این وقت خود را باختیار خواب کسالت‌آور نسپارید. صبح زود میتوانید به باغچه خود و به گلهای آن برسید.

با ابریشم نخ ابریشم یا پنبه را بتابید.

شرافت و تقوای زن در فعالیت و صرفه‌جوئی است. اگر این کارها را انجام دهید همسایگان و دوستان شما را تمجید میکنند.

ناگهان کتاب را بست. زیرا زن جوان بقدری پریشان بود که آنچه را که میخواند درک نمیکرد. با خود گفت:

آیا او کجا است؟ باید به کانتون رفته باشد. آیا به شانگهای برگشته است؟ آیا چه وقت به پکن خواهد آمد؟ آیا سفر دریا برای او فرحبخش بود؟ خدایان او را از هر گونه پیش‌آمدی حفظ کند.

زن زیبا با نگرانی این کلمات را بر زبان میآورد. بعد چشمانش را به گلها و نقش و نگار فرش دوخت که همه‌روزه لحظه‌ای چند نقاشیهای قالی او را مشغول میکرد. بعد پائین رفت و از اولین گلدان گلی چید.

با نفرت و ناراحتی گفت نه این گل بهار نیست، گلی است که در پائیز میروید و برای دختران جوان بوی مطبوعی ندارد.

او به همه کاری دست میزد که اضطراب و ناراحتی خود را مهار کند، وبولن او آنجا بود، با حرکت دادن انگشتان صداهائی بگوش رسید و این خود تنها چیزی بود که لحظاتی کوتاه او را به‌خود مشغول میداشت و آهسته بدون اینکه بخواهد بطور ناخودآگاه قطعه‌شعری را که از حفظ داشت با تکان دادن لبها میخواند درحالیکه معنای آنرا

نامه نرسیده است

نمیدانست .

باز به خود گفت :

نامه‌های او هیچوقت تاءخیر نداشت . این نامه‌ها را با حالتی پر از شوق میخواندم وقتی در این نامه‌ها از چشمانم توصیف میکرد ، این صدای او بود که آنرا میشنیدم ، زیرا هیچ چیز غیر از صدای او مرا بر سر نشاط نمی‌آورد . بااین‌دستگاه‌که‌صدای او در آن ضبط شده بود همیشه صدای او را میشنیدم .

در همان حال لئو چشمانش را بدستگاه ضبط صوت خیره کرد و یادش میآمد که کین‌فو آنرا باو هدیه کرده بود . اما امروزو مثل روزهای دیگر این دستگاه خاموش و بیصدا بود و از محبوب غایب او چیزی نمی‌گفت .

در این حال خدمتکار پیر وارد اطاق شد و با مسرت تمام گفت :

این است نامه‌ای که امروز رسیده .

نان بعد از اینکه پاکت نامه را روی میز گذاشت از اطاق خارج شد .

تبسمی حاکی از خوشنودی لبهایش را از هم گشود . و برق شادی در چشمانش درخشید . با شتاب و دستی لرزان سر پاکت را گشود و برخلاف سابق که هر وقت نامه‌ای میرسید لحظه‌ای تاءمل میکرد ، آنرا با همان شتاب و نگرانی شروع به خواندن نمود .

در نامه مطالب مهمی ننوشته بود ، ولی نواری در جوف آن دید شبیه بهمان نوارهای شیارداری که بایستی در دستگاه ضبط صوت قرار دهد .

با خوشحالی گفت چه بهتر از این با این نوار میتوانم صدای او را هم بشنوم .

نوار را با احتیاط در دستگاه قرار داد آنرا میزان کرد صفحه دستگاه شروع به چرخیدن نمود و گوش خود را نزدیک برد و این سخنان را شنید :

خواهر نازنینم (همیشه او را باین نام میخواند) خواهر نازنینم . . . ورشکستگی چون گردبادی که برگهای درختان را نابود کند ، کلیه ثروت مرا از بین برده . . . با این ترتیب نمیخواهم ترا در کنار بدبختی خود شریک وسهیم سازم . پس از تو تقاضا میکنم کسی را که گرفتار این بدبختی ناگهانی شده فراموش کنی . دوست ناامید تو . کین‌فو .

بدیهی است که این خبر ناگهانی چه ضربه هولناکی بود و میدانست بعد از این باید با یک زندگی طولانی تلخ و مرارت‌بار عمر خود را بگذارند . تمام آرزوهای طلائی او بر خاکستر سرد نشست . آری ، گردباد طلا آخرین امیدواری او را با ثروت کسی را که دوست داشت نابود کرده است .

آیا عشق پاکی را که کین‌فو باو داشت بکلی از بین رفته بود ؟ اما افسوس دوست او کسی بود که خوشبختی را در توده‌های طلا میدانست . آه . . . لئوی بیچاره . . . خود را در آنحال‌مثل بادبادکی میدانست که نسیم باد قطع‌شده و او را بسوی زمین نابود خواهد کرد .

نان را با فریادی جگرخراش نزد خود خواند . ولی او با حالتی بی‌تفاوت شانه‌ها را

بالا انداخت و او را به بسترش رساند و با اینکه آنجا اطاق بسیار گرمی بود و آتش بخاری در آن میسوخت دختر جوان احساس میکرد که بدنش یخ کرده است . خدا میداند که پنج شب طولانی در این حالت ناامیدی بر او چه گذشت .

## ۶ـ یک گردش کوتاه در دفاتر بانک

فردای آنروز که کین‌فو بیش از سابق در برابر زندگی نفرت داشت ، با حالی آشفته منزلش را ترک کرد . با قدمهای آرام و منظم از ساحل راست کریک گذشت . وقتی برابر پل‌چوبی رسید که مؤسسات‌تجارتی انگلستان را از هم جدا میکرد ، از اطراف رودخانه گذشت و به ساختمان بسیار مجللی رسید که ظاهر باشکوهی داشت . این منزل بین کلیسای میسیونرها و کنسولگری اتازونی قرار داشت .

در بالای این قصر مجلل تابلوی بزرگی دیده میشد که با حروف درشت این نام را نوشته بود : کمپانی بیمه عمر . سرمایه اصلی بیست میلیون دلار نمایندگی کل؟ ویلیام بیدولف .

کین‌فو در بزرگ آنرا بجلو کشید که بسختی باز شد و به دفترکاری رسید که بوسیله ستون بزرگی به دو قسمت شده بود . در روی میزها چندین کارتن اسناد و کاغذهای مختلف و یک صندوق بزرگ رمزی در کنار آن دیده میشد و پشت میزهای دیگر کارکنان و نمایندگان کمپانی بزرگ ویلیام در آن مشغول کار بودند . آنجا ساختمان بسیار بزرگی بود که نشان میداد فعالیتهای اقتصادی درآن با سرعت تمام اداره میشود .

ویلیام بودلف نماینده رسمی کمپانی بزرگ بیمه آتش‌سوزی و عمر بود که مرکز آن در شیکاگو قرار داشت که بآن نام کمپانی صدساله داده بودند و همین نام بود که مشتریان زیادی را بسوی خود میکشید و این کمپانی بزرگ و مشهور مراکز و شعباتی در تمام کشورهای جهان داشت و همه او را برسمیت میشناختند چون دارای سرمایه بسیار زیادی بود . این کمپانی و شعبات آن فعالیت‌های بسیار گسترده‌ای داشتند .

عظمت این کمپانی مخصوصا" در کشور چین همه را بخود جلب کرده بود و بسیاری از مؤسسات بزرگ کشور چین نیز آنرا برسمیت شناخته و از آن پشتیبانی میکردند . این کمپانی بزرگ در شانگهای و سایر شهرهای بزرگ مشتریانی داشت که دفاتر بازرگانی کین‌فو نیز در جزو قلمروآن محسوب میشد . اما معلوم نبود که کین‌فو برای چه کاری باین دفتر آمده است .

از کارمند اطلاعات پرسید :

میخواهم با آقای ویلیام بودلف ملاقات کنم .

چون عکسهای مختلف ویلیام در همه‌جا یافت میشد ، کین‌فو هم بآسانی می‌توانست

او را بشناسد. او مردی پنجاه‌ساله سرتا پا لباسی سیاه دربر داشت. حتی موهای ریش و سبیل او بدون اینکه سفید شده باشد، در سیاهی با لباسش هم‌آهنگی داشت.

ویلیام بودلف محترمانه پرسید: افتخار ملاقات با چه کسی را دارم؟

ـ آقای کین‌فو از شانگهای.

ـ شما همان آقای کین‌فو هستید که با دفاتر ما معامله دارید.

ـ خودم هستم.

ـ آیا این شانس را خواهم داشت که بتوانم برای شما کاری انجام دهم؟

کین‌فو گفت:

میخواهم بطور خصوصی با شما صحبت کنم.

باید بطور مقدمه یادآور شد که گفتگوهای این دونفر میتوانست بسادگی و آسانی انجام شود، زیرا ویلیام بودلف زبان چینی را مثل کین‌فو که انگلیسی را خوب حرف میزد، او هم قادر بود بآسانی با هم گفتگو کنند.

اطاقی را که کین‌فو با احترام وارد آنجا شد، از اطاقهای مخصوصی بود که چهار دیوار آن پوشیده از فرشهای بافته دستی بود، بطوریکه وقتی درهای دوبله آنرا می‌بستند، ممکن نبود کوچکترین صدا از منافذ آن بخارج نفوذ کند.

پس از اینکه کین‌فو روی صندلی کنار بخاری گرم جا گرفت، اینطور شروع به صحبت نمود و در مقدمه گفت:

آقای بودلف من قصد دارم وارد یک معامله با کمپانی شما بشوم، باین معنی که بیمه عمر مرا در مقابل مبلغی که اکنون ارائه خواهم داد، بعد از مرگ من پرداخت شود.

ویلیام گفت:

آقای کین‌فو، این کار بسیار سهلی است، با دو امضاء یکی امضای ما و دیگری شما در پای بیمه‌نامه رسمی و بعد از انجام بعضی فورمالیته‌ها بیمه‌نامه رسمیت پیدا میکند. ولی اجازه بدهید از شما سئوالی بکنم، اگر هم بخواهید تا مدت محدودی زنده بمانید آنهم به میل شما است، برای‌ما تفاوتی نمی‌کند.

کین‌فو بسادگی پرسید برای چه این سئوال را میکنید، بیمه‌عمر برای کسی که بیمه شده همیشه این نگرانی را حاصل میکند که ممکن است زودتر بمیرد.

ویلیام بطور جدی گفت مشتریان ما کسانی هستند که مواجه با این نگرانی نمیشوند دراینجا نام کسی مطرح نیست، بما اطمینان پیدا کنید، اتفاقا" بیمه‌عمر در نزد ما پشتیبانی برای طول عمر است، خیلی معذرت میخواهم. در نزد ما خیلی نادر است که بیمه‌شدگان رودتر از صد سال بمیرند، میگویم خیلی نادر است، ظاهر امر چنین است که ما سعی میکنیم عمر او را کوتاه کنیم، اما این به نفع ما نیست، به شما اطمینان میدهم کسی‌که نزد ما بیمه‌عمر بشود باو اطمینان میدهیم که شخصیت او برای همیشه حفظ شود.

کین‌فو نگاهی ناامیدانه باو انداخت و آهی کشید.

کاملا" معلوم بود که نماینده رسمی این کمپانی قصد شوخی ندارد و جدی میگوید.

کین‌فو پس از لحظه‌ای گفت بهرصورت که باشد برای من مهم نیست من میخواهم در مقابل دویست هزار دلار بیمه شوم.

ویلیام جواب داد: دویست هزار دلار برای ما یک سرمایه نام دارد.

بعد از آن مبلغ را روی کاغذی نوشت و افزود:

بیمه در نفس خود هیچ اثری برای ما ندارد و هر نرخی را که بیمه‌گذار میپردازد، به‌نفع کمپانی است و اگر کسی که بیمه شده در هر تاریخ بمیرد این به نفع کمپانی ما است.

ـ میدانم.

ـ و شما در این بیمه چه خطری احساس میکنید؟

ـ در همه چیز.

ـ میدانم خطر مسافرت زمینی یا دریائی و همچنین خطرهای بزرگتر هم برای ما بی‌تفاوت است.

ـ بلی میدانم.

ـ خطر محکومیت قضائی.

ـ بلی میدانم.

ـ خطر پیش‌آمدن نبرد تن به تن.

ـ بلی.

ـ خطر خدمت نظام وظیفه.

ـ بلی.

ـ در اینصورت اضافه نرخ که ما مطالبه میکنیم زیادتر است.

ـ من حاضرم هرچه باشد پرداخت کنم.

ـ باشد.

کین‌فو گفت: ولی یک خطر مهمتری موجود است که شما نامی از آن نبردید.

ـ کدام است؟

ـ خودکشی. گمان میکنم که شرایط کمپانی خودکشی راهم در نظر گرفته است.

ویلیام که از ناراحتی دستهایش را بهم‌میمالید گفت:

البته. اتفاقا" این موضوع یک چشمه بزرگ منافع کمپانی است. مشاهده میکنید با اینکه بیشتر مشتریان ما کسانی هستند که بجان خود ارزش قائلند و مخصوصا" کسانیکه اینطور بیمه شوند، از راه احتیاط هرگز دست به خودکشی نمی‌زنند.

کین‌فو گفت من با عقاید شخصی کاری ندارم، من میخواهم در بیمه‌نامه عمر من این شرط هم قید شود.

ـ این مربوط به میل خودتان است، ولی نرخ بیمه در اینصورت خیلی بالا میرود.

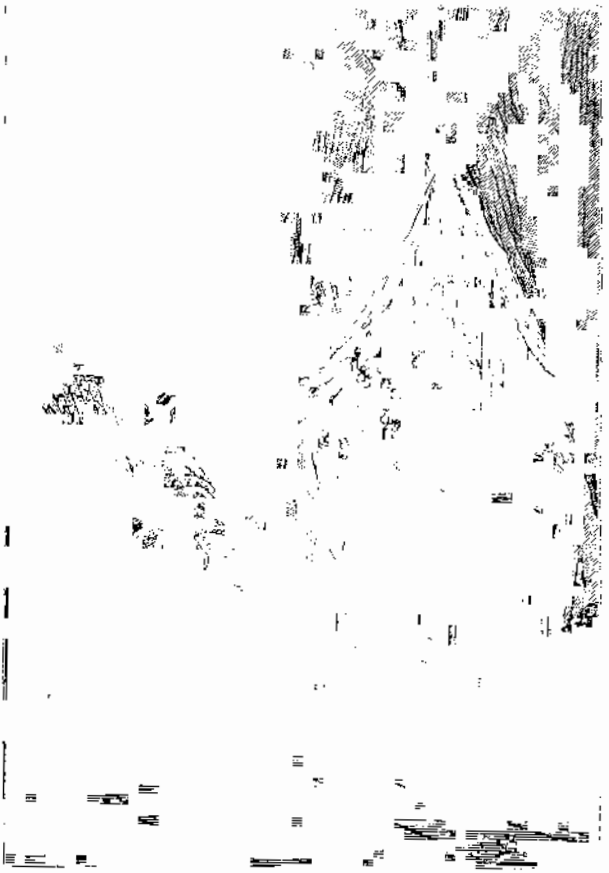

در شرکت بیمه عمر

ـ باز هم تکرار میکنم هرمبلغی باشد من خواهم پرداخت .

ویلیام درحالیکه روی برگ کاغذ خطرهای دریا و مسافرتها و خودکشی را ثبت میکرد گفت : این را هم قبول داریم .

کین‌فو پرسید در اینصورت نرخ بیمه چقدر است ؟

ـ دوست عزیزم نرخهای ما در هر مورد با اصول ریاضی بطوری تنظیم شده که برای همه‌کس مقدور است و مثل شرایط دویلار نیست . نمیدانم نام دویلا را شنیده‌اید ؟

ـ من چنین کسی را نمی‌شناسم .

ـ او یکی از آمارنویسان مشهور بود خیلی قدیمی که اکنون مرده است در آن زمانی که او این شرایط و نرخها را تعیین نمود که امروز هم مرسوم است مقصودم این است که در بعضی ازکمپانیهای بیمه اروپا هنوز همانطور عمل میکنند به نسبت ترقیاتی که تا امروز در هر مورد پیش آمده حد وسط زندگی در نظر او پائین‌تر از زندگیهای امروز بود ولی ما روی حد وسط بالاتر عمل میکنیم و این به نفع بیمه‌شده است که نرخها را نپردازد و زندگی او هم طولانی خواهد شد .

ـ بالاخره بگوئید مبلغ نرخ من چقدر میشود ؟

ـ آقای محترم آیا اجازه میدهید بپرسم شما چند سال دارید ؟

ـ سی و یکسال .

ـ بسیارخوب برای سی‌ساله‌ها نرخ معمولی نباید باشد و شما بهر کمپانی رجوع کنید باید دو برابر هشتاد و سه درصد بپردازید ولی کمپانی ما این مورد را هفتاد درصد مطالبه میکند که‌سالیانه آن سرمایه‌ای در حدود دویست‌هزار ، ولی پنجهزار تا چهارصد دلار خواهد بود .

کین‌فو پرسید با شرطی که من لازم دارم چقدر میشود ؟

ـ مقصود شما این است که تمام خطرها حتی خودکشی را هم در نظر بگیریم .

ـ بلی مخصوصا " خودکشی هم باید قید شود .

ویلیام پس از اینکه به تابلوی نرخها نظری انداخت بطور دوستانه گفت ما نمیتوانیم از حداقل بیست و پنج درصد بالاتر برویم .

ـ که میشود چقدر ؟

ـ پنجاه هزار دلار .

ـ و این نرخ راچگونه باید بشما پرداخت ؟

ـ همه یکجا یا به نسبت شخص بیمه‌شده آنرا به ماهانه تقسیم کنیم .

ـ و اگر بپرسم دوماهه‌اول چقدر میشود ؟

ـ هشتهزار و سیصد و سی و دو دلار و اگر این مبلغ امروز که ۲۰ آوریل است پرداخته شود ، شامل سی‌ام ژوییه همین سال است .

کین‌فو گفت این شرایط مورد قبول من است اینهم نرخ دو ماه اول .

و بعد دست به جیب برد و بسته اسکناس دلار را روی میز گذاشت .

ــ بسیارخوب ، ولی قبل از امضای بیمه‌نامه بایستی فرمی راکه بشما میدهم پر کنید .

ــ کدام است .

ــ بایستی به پزشک قانونی ما مراجعه کنید .

ــ به چه منظور باید پزشک مرا ویزیت کند ؟

ــ برای اینکه معلوم شود که شما کاملا " سالم هستید و مبتلا بیکی از بیماریهای واگیر نباشید و سلامتی کامل شما را باید تضمین کنند .

ــ این کارها فایده‌اش چیست ، من که میخواهم در برابر دوئل و خودکشی هم خودم را بیمه کنم .

ویلیام همچنان با تبسم جواب داد :

بسیارخوب ، اگر شما دارای یک بیماری مهلک باشید که بزودی از این دنیا بروید ، این پیش‌آمدها برای ما دویست هزار دلار خرج درست میکنند .

ــ پس اگر اینطور است ، برای چه خودکشی من این ضرر را بشما نمیزند ؟

نماینده بیمه با همان خوشروئی دست او را فشرد و گفت :

آقای عزیز ، من در ابتدا باطلاع شما رساندم که بسیاری از مشتریان من که در برابر خودکشی بیمه شده بودند ، هیچکدام خودکشی نکرده‌اند وانگهی قانون بما اجازه میدهد که همیشه مراقب مشتریان خود باشیم .

کین‌فو سری تکان داد و گفت پس اینطور .

ویلیام بدنبال کلام خود افزود میخواهم عقیده شخصی خودم را بشما بگویم بیشتر مشتریان من کسانی هستند که مدتی طولانی نرخ ماهانه را میپردازند . راستی میخواهم بپرسم برای چه آقای کین‌فو ثروتمند قصد خودکشی دارد یا اینجا آمده خود را بیمه کند درحالیکه شما بلید با این ثروت مدتها بخوشی زندگی کنید .

لازم نبود با نماینده بیمه جر و بحث کند . فایده‌ای نداشت و آنچه را میگفت از آن اطمینان داشت .

ویلیام دومرتبه پرسید این بیمه را به نفع چه کسی میخواهید انجام دهید ، بهره این قرارداد برای شما چیست ؟

کین‌فو گفت دو نفر از پول بیمه من استفاده میکنند .

ــ هر دو سهم مساوی دارند ؟

ــ خیر دو سهم نامساوی یکی پنجاه هزار دلار و دیگری یکصد و پنجاه هزار دلار .

ــ پنجاه هزار دلار سهم چه کسی است ؟

ــ سهم آقای وانگ .

ــ وانگ فیلسوف ؟

ــ بلی خودش است .

ـ و صد و پنجاه هزار دلار سهم چه کسی است؟
ـ خانم لئو ساکن پکن.
بعد از اینکه ویلیام این نامها را یادداشت کرد پرسید:
ـ او چند سال دارد؟
کین‌فو جواب داد بیست و یک سال دارد.
آه بسیار عجیب است وقتی خانم لئو بخواهد این سهمیه را بگیرد، در زمان پیری او است.
ـ ممکن است بگوئید برای چه؟
ـ برای اینکه شما بیش از صد سال عمر خواهید کرد، اما وانگ فیلسوف؟
ـ او پنجاه سال دارد.
ـ بسیارخوب، این مرد شریف هم باید بداند که سهمیه‌ای باو نمیرسد.
ـ خواهیم دید.
ـ آقای کین‌فو اگر من برای این مرد پنجاه‌ساله سهم را از مردی سی ودو ساله بنویسم که او صدسال عمر خواهد کرد، گمان نمیکنم او بتواند سهمی بگیرد.
کین‌فو در حالیکه بطرف در میرفت گفت:
هروقت بخواهید در خدمت شما هستم.
ویلیام بودلف درحالیکه برابر این مشتری عجیب تعظیم میکرد گفت منهم درخدمت شما هستم.
فردای آنروز پزشک رسمی کمپانی بیمه از او معاینه دقیق بعمل آورد و نتیجه‌اش این بودبدن سالم و نیرومند. اعصاب فولادین، ریه‌ها بدرستی کار میکند و ضمن آن نوشت لازم نبود که یک چنین مشتری سالم را آزمایش طبی کنید، و همان روز بیمه‌نامه او تنظیم شد و سهمیه خانم لئو و وانگ در نظر گرفته شد و شرط آن نیز چنین بود که هیچوقت خانم لئو و وانگ فیلسوف نباید بدانند که به نفع آنها کین‌فو خود را بیمه کرده است تا روزی که کین‌فو بخواهد به میل خود سهمیه هرکدام را در اختیارشان بگذارد.

## ۷ـ ماجراهای بعدی

آقای ویلیام بودلف حق داشت که از پیشنهاد کین‌فو استفاده نماید، زیرا در آن زمان صندوق‌های شعبات شرکت بیمه بکلی خالی و بورشکستگی تهدید میشد، ولی پیشنهاد او برای وضع مالی آنها خیلی مفید بود واز طرفی آقای کین‌فو از این پیش‌آمد بسختی ناامید شده و نمیتوانست بعدها با غم و درد ورشکستگی بزندگی خود ادامه

دهد.

بعد از مراجعت کین‌فو از سانفرانسیسکو نامه دومی که بوسیله سون بدست کین‌فو رسید، نشان میداد که بانک مرکزی سانفرانسیسکو دستور داده که از کلیه پرداختهای کین‌فو جلوگیری یا آنرا معلق نگاه دارند، زیرا گزارشات تائید کرده بود که کین‌فو بدون هیچ شبهه رو بورشکستگی میرود و حواله‌های آنهم نکول شده بود. کین‌فو با مطالعه این گزارش دانست اعلام بانک مرکزی حقیقت دارد و همین دستور برای جلوگیری از پرداختهای بنام او مسئله را جدی نشان میداد و وضع او بقدری بحرانی شده بود که پرداخت هشت هزار دلار پیش‌قسط بشرکت بیمه برای او بقدری مشکل بود که اعتبار کشتیهای اعزامی او بسختی می‌توانست‌این‌مبالغ را بپردازد و این خبرهای پی‌درپی بطوری کوبنده بود که کین‌فو دیگری امیدی نداشت بتوانند این بحران را مهار کند.

یک معامله‌گر غیررسمی یا فرانسوی یا انگلیسی شاید در مقابل این بحران مقاومت میکرد و با تلاش بیشترو وسعت دادن کارها خسارات خود را میتوانست ترمیم‌کند.

اما جامعه چینی دارای این خاصیت نبود و بشکل دیگر فکر میکرد و بطوریکه دیدیم در بحران بزرگ کین‌فو آخرین علاج را در خودکشی خود بدست آورد و مثل یک چینی حقیقی بدون اینکه بوجدان خود رجوع کند، بجای اینکه کارها را وسعت داده و فعالیت خود را بیشتر کند، به چنین کاری میخواست دست بزند، این یکی از اختصاصات نژاد زرد آن زمان بود.

نژاد چینی دارای یک شجاعت بی‌منتها است و این شجاعت برای او تا آخرین لحظه است و مخصوصا" خونسردی او برای مردن فوق‌العاده است، شخص بیمار مشاهده میکند که مرگ قدم‌بقدم بسوی او نزدیک میشود... کسی که محکوم به مرگ است بدون احساس ترس و ناتوانی خود را آماده میکند. اگرچه مجازاتهای اعدام در چین خیلی کم است ولی یک چینی در مقابل شکنجه‌ها و سختیها مقاومت زیاد نشان میدهد و مرگ برای او آنقدر ناچیز و ساده است که در آن دم بدون احساس ضعف و عقب‌نشینی با مرگ خیلی زود خو میگیرد.

نباید تعجب کرد از اینکه بگوئیم که در تمام خانواده‌های چینی این فکر مرگ یک مسئله بسیار ساده و در سخنان خود با بیقیدی از آن یاد میکنند و این سنت دیرینه حتی در فقیرترین آنها رسوخ دارد، هیچ ساختمان و محل سکنای خانواده ثروتمندی نمی‌یابید که در آنجا که محرابی در آن وجود نداشته باشد. در تمام خانواده‌های فقرا محلی برای نگاهداری اجداد خود وجود دارد که در ماههای مخصوص مراسمی در آنجا برگزار میشود واین مراسم بطوری در عقاید آنها ریشه دوانده که مرگ را یکی از عادی‌ترین حوادث زندگی میدانند و بهمین جهت است که در غالب فروشگاهها تختخوابها برای بچه‌های نوزاد یا سبدهای ازدواج و بیشتر از آن تابوتهائی برای خانواده‌ها خرید و فروش می‌شود و این قبیل معاملات تابوت در بیشتر خانواده‌ها مرسوم

است .

خرید و فروش تابوت یکی از مراسم همیشگی مردم چین است ، وقتی مرگی پیش میآید ، تمام کفن و دفن در منزلها جزو ضروریات شمرده میشود . پسر بزرگ خانواده وظیفه دارد که در زمان زنده بودن پدر یک تابوت به پدر خود هدیه کند و این یکی از علائم علاقه فرزندی نسبت به پدران است و این تابوت را در اطاق مخصوصی قرار میدهندمثـل اینکـه شـب عروســی است آنرا زینت میدهند و آویزهائی بآن میآویزند و برای روز مرگ او آماده است . از نظر دیگر احترام به مسئله مرگ یکی از اساس عقاید مذهبی آنها است و این مراسم روابط بین افراد خانواده را استوار میسازد .

بنابراین کین‌فو با پیش آمدن این موضوع با نهایت آرامش خیال خود را برای مرگ آماده کرده بود و قبل از مرگ آینده دو موجود را که بآنها علاقه داشت باخیال راحت تاءمین نمود و این خود نشانه‌ای از محبت او نسبت باین دو نفر بود .

اکنون دیگر چه تاءسف یا نگرانی داشت . خودکشی نمیتوانست برای او کوچکترین پشیمانی پیش بیاوردو به حقیقت باید گفت چیزی که در کشورهای غربی یک‌نوع جنایت بشمار میآید ، در کشور چین جزو مراسم ضروری آنها بشمار میرفت .

بنابراین کین‌فو تصمیم قطعی خود را در این کار گرفته بود و بخود اجازه نمی‌داد که بعد از ورشکست‌شدن شرمساری آنرا تحمل نماید . کسی که یک عمر در ثروت و شکوه زندگی برخوردار بوده ، نمی‌توانست بقیه عمر خود را در مسکنت بگذراند و هیچ‌عاملی حتی اصرار وانگ نمیتوانست او را از این تصمیم بازدارد .

از آن گذشته وانگ بهیچوجه از این ماجراها کوچکترین اطلاعی نداشت . و سون هم از این تصمیم کاملا" بی‌خبر بود و فقط تنها چیزی که توجه او را جلب میکرد ، این بود که دیگر مانند سابق در مقابل تقصیرهای او سخت‌گیری نمی‌کرد .

حقیقت این بود که سون از ارباب خود هیچ شکایتی نداشت و به عقیده او کین‌فو بهترین و مهربانترین فردی است که در زیر سایهٔ او زندگی میکرد . و اطمینان داشت که دیگر اربابش به‌عنوان مجازات موهای بلند او را کوتاه نمی‌کند .

چین کشور ضرب‌المثلها است در ضرب‌المثل معروف میگویند برای خوشبخت‌زیستن هرکس در کانتون بدنیابیاید ، در لئوچو صدساله خواهدمرد .

زیرا کانتون شهری است که بهترین زر و زیورها در آن ساخته میشود و لئوچو نیز شهری که در آنجا بهترین تابوتها را میسازند .

کین‌فو مانند سایر چینیها پیش‌بینی کرده‌بود و در چند سال پیش تابوت خود را از این شهر خرید . آرام خفتن در جایگاه ابدی یکی از بزرگ‌ترین آرزوهای یک مرد چینی است .

بعد از تهیه تابوت برحسب سنتهای چینی یک خروس سفید خریده بود که بنا به عقیده آنها این خروس باید فرشته رحمت را که در آسمانها است گرفتار کند و بر سر راه

خود هفت عنصر طبیعت را تسخیر میکند زیرا در افسانه‌های چینی معروف است که خروس سفید باید این هفت عنصر را در اختیار بگیرد تا روح آدمی برای مرگ آماده شود.

شاید این برای شما باورکردنی نباشد که در اعتقادات چینی از این باورها زیاد است و هریک از خدایان قدیمی نقشی در زندگی مردم دارند که از مجموع آنها ایدئولوژی چینی تشکیل میشود.

بعد از این کار، کین‌فو درصدد برآمد که برنامه تشییع جنازه خود را بنویسد و این برنامه عبارت از این بود که نامه‌ای را بنویسد که بآن نامه برنج میگفتند و کاغذ برنج باین معنا است که آنرا سمبول برکت مینامند و باید گناهان خود را برای خدای یگانه روی آن بنویسد و آن سمبول مرگ است.

بعد از اینکه در این نامه منزل مسکونی خود را در شانگهای به عنوان ارثیه بنام زن بیوه جوان خود گذاشت، منزل واقع در تایپینگ را که وانگ بدان علاقمند بود برای او ارثیه قرار داد و بعد با دست خود مراسم تشییع جنازه خود را بطوریکه میخواست برشته تحریر درآورد. البته این منزلها نیز بیمه شده و در بیمه‌نامه از آن ذکر شده بود.

این تشریفات که بنا به میل او اجرا میشد، پایه اعتقادات و سنتهای دیرین خانواده خودش بشمار میآمد و مفاد آن از این قرار بود:

اول اینکه در فقدان پدر و مادر از بین دوستان خود چند نفر را انتخاب میکنم که با لباسهای سفیـــد رنگ سواری در کشور آسمانها بر تن کرده و تابوت مرا بدوش بگیرند حرکت این تابوت از منزل مسکونی واز راه خیابان بزرگ تا قبرستانی که از سالها پیش برای افراد خانواده در نظر گرفته شده حمل میگردد.

کسانیکه تابوت مرا حمل میکنند، علاوه بر لباسهای سفید بعضی چیزها را که سمبول چینی است در دست دارند، مانند چتر آفتابی آبی رنگ با نیزه‌ها در دست و پرده ابریشمی سیاه با کمربند سیاه که بکمر بسته‌اند و پشت سر گروه اول یک راهنما با لباس رنگی این هیئت را تا قبرستان همراهی میکند و درحال حرکت طبلی بصدا درمیآید در حالیکه باید عکس مرده را بر بالای تابوت سنجاق کرده باشند روی تابوت که مرده در آن خوابیده باید روی آنرا با روپوشی از اطلس بپوشانند بعد از آن گروهی دیگر از دوستان و آشنایان نزدیک درحال گریه و زاری روی‌بالشهائی‌که‌برای‌این‌کار آماده شده بیهوش بیفتند. این نهایت وفاداری نسبت بکسی است که در تابوت خوابیده و روح او خوشحال میشود.

بالاخره آخرین گروه از دوستان جوان که لباس ابریشمی بر تن دارند، خورده کاغذهائی را با سکه پول بر سر راه مرده میریزند تا بدین وسیله ارواح خبیثه را از اطراف تابوت دور سازند.

بدنبال آنها آرایشگران تابوت با قدمهای آرام جلو میآیند. آنها سوزنی با نخ در دست دارند و کناره‌های روپوش تابوت را با این نخهای ابریشمی میدوزند و عقب آنها

کشیشان با لباسهای بلند خاکستری یا قرمز و زرد جلو می‌آیند در آن حال شیپورچیها با صدای بلند برای مرده دعا میخوانند و آلات این موسیقی نیز عبارت از فلوتها و آلاتی شبیه سنج است که وظایف خود را انجام میدهند و در عقب آنها چند کالسکه زینت‌شده پیش میآیند تا آخرین مراسم را بجا بیاورند.

این تشریفات عمومی است اما مسئله فوق‌العاده این است که مشایعت‌کنندگان که برای دفن مرده میآیند، باید در ضمن راه کوچه‌ها و خیابان‌های بزرگ کانتون را دور بزنند.

در تمام شهرهای چین این تشریفات با کمی اختلاف برگزار میشود تا اینکه مرده آرامش روح پیدا کند.

در روز بیستم اکتبر صندوق سربسته‌ای به نشانی منزل کین‌فو در شانگهای رسید. این صندوق محتوی تابوت بزرگی بود که بنا به سفارش آقای کین‌فو ارسال شده بود و البته رسیدن این تابوت برای وانگ یا سون هیچ تعجبی نداشت، زیرا چنان مرسوم بود که هرکس بر حسب توانائی خود قبل از مرگ تابوتی را باید برای خود در نظر بگیرد تا در روز مرگ اتفاقی بتوانند باین وسیله مراسم تشییع جنازه را آماده نمایند. هر زن و شوهر یا خانه‌داری این سنت را برگزار می‌کند و تابوت خود را قبلا" تهیه میکند در غیر اینصورت نمیتوان مرده را ساعتها معطل کرد تا برای او تابوتی بسازند و بهمین جهت تابوت‌سازها همیشه تابوتهای زیاد در انبار خود ذخیره میکنند تا مشتریان هروقت مراجعه کنند، آماده باشد.

اما تابوتی را که کین‌فو به سلیقه خود سفارش داده بود، از شاهکارهای تابوت‌سازی بشمار میآمد که ظاهرا" از ساخته‌های شهر اوچئو بود و طبق دستور او آنرا در اطاق بزرگ اجدادش قرار دادند.

در همان روز کین‌فو دستور داد که تابوت را تمیزکاری گرده آرایش دهند و همین عمل نشان میداد که کین‌فو تصمیمی را که گرفته بود در آینده نزدیکی عملی خواهد ساخت، حتی ساعتی را که باید از آن استفاده شود، معین گرده بود.

کین‌فو در همان شب که نامه ورشکستی باو رسید، این تصمیم را گرفت و همان شب بطوری که دیدیم نامه نگران‌کننده‌ای را با نوار ضبط‌صوت برای نامزدش لئو فرستاد و در ضمن نامه‌ای با حالتی خالی از ریا و تظاهر مقداری از ثروت خود را برای لئو بارث میگذاشت اما دختر بیچاره که در انتظار عروسی خود بود، از وصول این نامه سخت اندوهگین و ماتم‌زده شد و همان روز در جواب کین‌فو نامه‌ای نوشت که بعد از آه و تاءسف زیاد متذکر شده بود که حاضر است ارثیه مختصری را که از شوهر اولش باقی مانده تقدیم کین‌فو کند و حاضر است که با زندگی متوسط با هم زندگی کنند.

این نامه در حقیقت نشانگر لطیف‌ترین عواطف این دختر ناامید بود، اما افسوس که نامه او نتوانست کین‌فو را از تصمیمی که گرفته بود بازدارد و با خود گفت:

نه... اینطور نیست، مرگ من میتواند او را ثروتمند و بی‌نیاز سازد و من کسی نیستم که هدیه زن جوانی را قبول کنم. البته وصول این نامه او را از کاری که میخواست بکند بازنداشت، ولی این قسمت باقی مانده بود که چگونه این عمل را بموقع اجرا بگذارد. کین‌فو در حالتی از بحران روحی بود که با مسرت تمام در باره این برنامه نقشه میکشید و با این حال آرزو میکرد که مرگ او بآسانی واقع شود و یک اضطراب بهر طریق که باشد این نقشه را عملی سازد.

در محوطه یمن یعنی مجموعه ساختمانهای کاخ کین‌فو، چهار کیوسک بسیار زیبا که هنرمندان چیره‌دست آنرا رنگ‌آمیزی و آرایش داده بودند، وجود داشت که از دیرزمانی پای هیچیک از ساکنین این ساختمانها بآن قدم نگذاشته بود و این کیوسک زیبا دارای نامهای بسیار قشنگی بود. یکی از این نامها عمارت کلاه‌فرنگی (خوشبختی) بود، ولی کین‌فو تا آنروز آنجا نرفته بود، نام دیگر آن کلاه‌فرنگی ثروت بود که همیشه کین‌فو باین نام با نظر نفرت نگاه میکرد نام سوم آن کلاه‌فرنگی (شادی) بود درحالیکه از دیرزمانی درب آن بروی او بسته بود، نام دیگر آن کلاه‌فرنگی (عمردراز) بود که اینهم برای او ارزش نداشت، زیرا تصمیم گرفته بود بزندگی خود خاتمه بدهد.

معهذا بعد از فکر زیاد تفکراتش او را بسوی این ساختمان کشاند و تصمیم گرفت که بآنجا که‌بهترین پناهگاه برای‌اجرای مقصدش بودبرود. بنابراین تصمیم‌گرفت‌غروب‌آفتاب خود را باین ساختمان رسانده و در همانجا فرداصبح دوستانش او را بسوی قرارگاه ابدی خواهند برد.

وقتی این مکان را مشخص کرد، با خود اندیشید که چگونه باید بزندگی خود خاتمه بدهد؟ اول اینکه میتوانست مانند ژاپونیها در آنجا شکمش را پاره کند یا اینکه با یک کمربند ابریشمی قهرمانان خود را خفه کند. و طریقه سوم اینکه مثل یکی از اپیکوریهای روم قدیم رگ خود را زده و در طشتی سرازیر کند.

خیر، این تدابیر یک عمل خشونت‌آمیز و وحشیانه‌است و دوستان و نوکرانش از این منظره تنفر حاصل میکنند. پس بهتر از همه این است با یک حبه تریاک که آنرا بزهری کشنده مخلوط خواهد کرد براحتی میتواند بدنیای دیگر برود، زیرا درآنحال در عالمی از رویا فرو رفته و او را به سوی خواب ابدی خواهد کشاند.

در این وقت آفتاب در افق رو به پائین می‌آمد. کین‌فو میدانست که دیگر بیش از چند ساعت با مرگ فاصله ندارد. در آن حال بفکرش رسید که برای آخرین‌بار در صحرای شانگهای از کنار رودخانه هونگ‌کونگ هوانگ‌پو که بیشتر اوقات تنهائی خود را در آنجا میگذراند، ساعتی قدم بزند و بدون اینکه در آن روز از وانگ ملاقاتی کرده باشد، از جا برخاست از منزل خارج شد ساختمانهای یمن را پشت سر گذاشت و میخواست برای آخرین بار آنجا رفته و دیگر مراجعت نکند.

از سرزمین قلمرو انگلیسیها و پل کوچکی که در روی رودخانه کریک بسته بودند و از

آبادیهای قلمرو فرانسوی گذشت و با قدمهائی که خودش هم نمیدانست کجا میرود، معهذا با قدمهای محکم در آن شب پیش میرفت. دیوار عظیم شانگهای را دور زد تا اینکه به کلیسای کاتولیک که گنبدش حومه شهر را میپوشاند رسید. بعد بسمت راست قدم را کج کرد و جاده سربالائی را که به معبد لولنگهو منتهی میشد، با قدمهای استوار پیمود.

آنجا دشت بسیار وسیع گستردهای بود که تا بلندیهای سایهانداز به ذره مین میپیوست، جای باصفائی بود. دشت بزرگ باطلاقی که صنایع کشاورزی امروز آنرا تبدیل به زمین برنجکاری ساخته در آن شب برای او تماشائیبود. در فاصلههای گوناگون، اینجا و آنجا کانالهائی بوجود آمدهبود که همه آن بدریا میریخت. چند دهکده مفلوک و فقیرانه که لولههای زردشده نیزارها آنرا زینت میداد. دو یا سه مزرعه گندمکاری از آبهای اطراف مشروب میشد.

در این ناحیه ساکت چیزهای دیگری هم دیده میشد. راهروهای باریک و تنگ منظره عجیبی داشت. مشتی سگ و اسبهای سفید و مرغابیها و غازها میپریدند و به محض اینکه عابری از آنجا میگذشت، همه این حیوانات پابفرار میگذاشتند.

این صحرا و بیابانی که بطور حسابی کشاورزی شده و اکنون توجه این مردم محلی و بومی را بسوی خود جلب میکرد، برای گردشکنندگان دیگر مایهٔ تاسف فراوان بود.

معهذا در این سرزمین شاداب دهبیست تابوت نظر را جلب میکرد. صرفنظر از تپههای کوچک که مردگان را در دل خود جای داده بود، غیر از مقداری بیل و کلنگ تلهای خاک اینجا و آنجا رویهم ریخته و مثل این بود که این خاکها را برای ساختمانی تهیه دیده بودند.

دنیای عجیبی بود که کینفو را به وادی احلام فرو میبرد. قدمهایش روی خاکهای نرم و تپهها ناآگاهانه بود زیرا در دنیای دیگری سیرمیکرد که تا چند ساعت دیگر راهی آنجا خواهد شد.

برای چه اینها مردهاند؟ آیا آنها هم همهچیز خود را از دست داده بودند؟ کسی نبود باو جواب بدهد. آنچه میدید چنان بود که این دشت چینی در برابر سایرشهرها حکم قبرستانی را داشت و معهذا مردم آن روزها کار میکردند تا سدجوعی یافته و از مرگ خویش جلوگیری کنند. اما مردهها این سرزمین را اشغال کرده و جای خالی باقی نمیگذاشتند.

مردم آنجا عقیده داشتند که نباید این مردگان را بخاک سپرد تا اینکه یک حکومت ملی در چین برقرار شود و همه اطمینان داشته باشند که این حکومت باقی خواهد ماند.

اکنون معلوم نبود چه کسی این حکم را داده و مردهها در تابوت خود که اینچنین آرایش شده در کنار مردگان زیر خاک انتظار صدور اجازه را دارند و هر وقت اجازه داده شود بزیر خاک در کنار دوستان خود بخواب ابدی فرو خواهند رفت.

کین‌فو بقدری گیج و مبهوت بود که از مشاهده این اوضاع تعجبی نمی‌کرد ، او چنان گیج و مبهوت قدم میزد ، مانند مردی که اطراف خود را نمی‌بیند و از آنچه میدید مفهومی برای او نداشت چنان بیخیال بود که دو مردی را که لباس اروپائی برتن داشتند واز ساعتی قبل او را دنبال کرده بودند ، ندید و حتی صدای قدمهای آنها را روی تپه‌ها نمی‌شنید با اینکه معلوم بود آنها سعی میکردند او را از نظر دور ندارند ، معهذا حتی یکبار آنها را ندید .

آنها در فاصله‌ای ایستاده و کاملا " مراقب او بودند هر وقت براه میافتادآنها هم به دنبال اوآهسته میآمدند و در هر جا که توقف میکرد ، آنها هم می‌ایستادند .

گاهی آنها نگاهی بهم میکردند ، اما زود چشمان خود را بسوی او خیره میساختند . این دو نفر با هم غیر از دو سه کلام حرف نمیزدند ، اما آشکار بود که با حرارتی بیسابقه در کمین او بودند .

هر دو قدی متوسط و شاید بیش از سی و چند سال نداشتند و تقریبا " چون سگان شکاری فرز و سریع و زانوان محکمی در راه‌پیمائی داشتند .

کین‌فو پس از طی تقریبا " یک فرسنگ راه در این دشت خلوت ، از نقطه‌ای برگشت که خود را به ساحل هانگ‌پو برساند .

از راهی که آمده بود در حال برگشتن بود . آن دو نفر هم مثل او از راهی که میرفتند در حال برگشت بودند .

کین‌فو در حال برگشت با دو بینوای فقیر برخورد که ظاهری اسف‌بار داشتند و از راه ترحم صدقه‌ای بآنها داد .

کمی دورتر ، چند زن چینی مسیحی ، ــ آنها از کسانی بودند شبیه خواهران مقدس فرانسوی که به کمک بینوایان آمده بودند ــ این دو زن از طرف دیگر در همان مسیر میآمدند . هر دوی آنها باری بر دوش خود داشتند که ظاهرا " گهواره بچه‌ها بود ، اما ظاهرشان مفلوک وحالتی سرگردان داشتند و نمیدانستند کجا میروند .

این خواهران را در چین کهنه‌فروشهای مسیحی می‌نامیدند .

و این بیچارگان آیا بقدر کهنه‌ای که بدور میاندازند ، ارزشی داشتند . این خدای عادل چه میلیاردها از این بندگان فقیر داشت و بآن افتخار میکرد .

کین‌فو وقتی از کنار این خواهران مقدس گذشت هرچه پول در جیب داشت بآنها بخشید. آن دو مرد بیگانه که از ساعتی پیش کین‌فو را دنبال کرده بودند ، از این بخشش و طبع عالی به تعجب فرو رفتند .

این کیست که چون دیوانگان در این بیابان خلوت راه می‌پیماید و طلاها را بدامن این و آن میریزد ؟

شب فرا رسیده بود . کین‌فو در حال بازگشت از طرف دیوار چین جاده‌کنار دریا را پیش گرفت . قایقرانان این محل باین زودی نمی‌خوابیدند . زیرا فریادهای آواز و

پایکوبی آنها بگوش میرسید .

یک قایقران بشاش با قایق خود از سایه‌های آبهای نیمه‌تاریک پارو میزد و ترانه‌ای را با صدای نیمه‌بلند میخواند .

ترانه او بسیار دلنشین بود و با قایق خود راز و نیاز میکرد . او قایقش را در قالب این اشعار گرامی‌تر از نسیم صبحگاهی میدانست و یکبار این ترانه‌ها بگوش کین‌فو رسید .

او باید فردا برگردد ــ خدای من کاری بکن که دست مهربان تواورابه منزلش برساند . خدایا کاری بکن و او را در پناه خود حمایت فرما کاری بکن که راه دراز او کوتاه شود .

کین‌فو در حالیکه سرش را از روی تاءسف تکان میداد گفت :

آری ، او خواهد آمد . آیا فردا من کجا هستم .

باز هم بدنبال ترانه خود اینطور خواند :

او از ما دور شده است
تا کشور مانچوها رفته است
تا دیوار چین از ما دور شده است
آه خدایا وقتی که باد امواج را می‌شکند
قلب من چقدر دردناک است امواج چگونه زنجیرها را می‌شکافند
اما توفان آنقدر شدید است که او در برابر آن مقاومت میکند

کین‌فو این ترانه‌ها را با دقت تمام گوش میداد و چیزی نمی‌گفت .

این بار قایقران ترانه خود را اینطور ادامه داد :

ای بخت و اقبال ترا چه میشود که باین سرعت از من میگریزی ؟
آیا میخواهی دور از من بمیری
این سومین ماه است
بیا ویشـــا در انتظار ما است
او میآید تا ما را بهم پیوند بدهد
ازدواج در انتظار ما است
بیا قبول کن من او را دوست دارم اما تو مرا دوست نداری

کین‌فو با خود گفت آری او درست میگوید ثروت تنها عامل خوشبختی نیست ، اما دنیا هم ارزش آنرا ندارد که موجودات برای او تلاش کنند .

یک‌ربع ساعت بعد کین‌فو به منزلش بازگشته بود ، بدون تردید دو نفری که او را دنبال کرده بودند در همانجا متوقف شدند .

کین‌فو آرام و بدون خیال بسوی کیوسک عمر دراز پیش رفت. درش را گشود و بعد دومرتبه آنرا بست. و خود را در یک سالن کوچک تنها دید این سالن بوسیله یک فانوس نیمه‌روشن بود.

رومیزی که از پشم خالص بود، صندوقی دیده میشد که در درون آن دو تیکه تریاک آلوده به زهر در کاغذی پیچیده بود این تریاکی بود که کین‌فو همیشه آنرا نگاه میداشت.

کین‌فو دو حبه از این تریاکها را برداشت و آنرا سر دهانه یک پیپ که همیشه از آن استفاده میکرد، فرو برد. کاری دیگر نداشت مگر اینکه آنرا روشن کند.

آه این چه حالتی است وقتی در خوابگاه ابدی خود بخوابم، کوچکترین ناراحتی و اضطرابی را احساس نمی‌کنم.

لحظه‌ای بحال تردید باقی ماند.

پیپ را بسختی بزمین انداخت بطوریکه خورد شد؟ و گفت:

نه، من این اضطراب و نگرانی را حتی در آخرین دقایق زندگیم‌نباید به‌بینم نباید...

با حالتی عصیانگرانه از کیوسک خارج شد، این بار با سرعتی بیشتر قدم برمیداشت و بطرف اطاق وانگ نزدیک شد.

## ۸ـ پیشنهاد کین‌فو به وانگ

وانگ فیلسوف هنوز نخوابیده بود. بلکه روی تخت دراز کشیده و سرگرم مطالعه آخرین شماره گازت‌پکینگ بود. ناگهان ابروانش را درهم‌کشید. نویسنده روزنامه از پادشاه جدید و حکومت تسینگ جانبداری میکرد.

در این وقت کین‌فو در را بسوی خود کشید و وارد اطاق شد و با حالتی هیجان‌زده خود را بروی یک صندلی انداخت و بدون مقدمه شروع به صحبت نمود وگفت:

وانگ. من آمده‌ام که خدمتی برای من انجام دهید.

فیلسوف روزنامه را بزمین انداخت و در جای خود نیم‌خیز نشست و گفت هزار خدمت رجوع کنید، با دل و جان اطاعت خواهم کرد، پسرم ترا چه میشود؟ حرف بزن بدون پروا آنچه را که میخواهی بگو فرمان تو هرچه باشد اطاعت خواهم کرد.

کین‌فو که کمی آرام شده بود گفت خدمتی را که از شما تقاضا میکنم خدمتی است که غیر از یک بار نباید انجام شود، بعد از ادای این وظیفه با هم دیگر حسابی نداریم و به‌عبارت دیگر از هزار خدمتی که برای من انجام داده بودید یک خدمت دیگر باقی است و در معنا آخرین خدمت خود را انجام داده‌اید.

در پایان به سخنانم میافزایم این تقاضا بطوری است که نمی‌توانم از تو تشکر کنم .

وانگ گفت :

آنچه را که تو میگوئی بزرگترین مفسرین دنیا قادر نیستند آنرا کشف کنند . بگو چه واقع شده .

کین‌فو گفت :

وانگ . بسیار ساده است . من ورشکست شده‌ام .

وانگ بهت‌زده شد ، سری تکان داد و گفت مقصود شما را درک نکردم .

ــ وانگ گوش کن چه میگویم . نامه‌ای را که بعد از بازگشت از کانتون بمن دادند این بود که بانک مرکزی سانفرانسیسکو ورشکست شده و باستثنای حومه یمن و ده‌هزار دلار که در اختیار خود دارم همه از بین رفته و آنهم مقدار ناچیزی است که بیش از یکی دو ماه بیشتر نمی‌تواند مرا اداره کند . میفهمی ؟ همه چیز از بین رفته است .

وانگ نگاهی بشاگرد خود افکند و گفت :

پس اینطور است ؟ پس شخصی که با من حرف میزند آن کین‌فوی ثروتمند نیست ، گوش کن چیزی میگویم وقتی بحمام میروید چه میکنید ؟ کثافات و آلودگیها را پاک میکنید و اکنون شما هم پاک و انسان حقیقی شده‌اید . آیا در اسکناسها دیده‌اید که در گوشه‌ای از آن فرشته‌ای با بال و پر خود درحال فرار است ؟ تو دیگر ثروتمند نیستی ، که آلودگی داشته باشی .

ــ درست است همان کین‌فوی فقیر و ورشکست است که با تو صحبت میکند ، نمیدانی فقر و مسکنت چگونه مرا متوحش ساخته است .

فیلسوف درحالیکه از جابرمیخاست ، گفت :

بسیارخوب . اکنون احساس میکنم که وقت خود را برای روشن کردن وجدان تو بیهوده صرف نکرده‌ام . و حالا می‌بینم که به عقل کامل رسیده‌ای . تا امروز تو بدون احساس مسرت و بدون عشق و یا مبارزه زندگی میکردی ، اما مثل این است که امروز از مادر متولد شده‌ای و هیچ نوع آلودگی نداری اکنون میتوانی بآسایش زندگی را ادامه دهی و آینده درخشانی خواهی داشت .

کنفسیوس میگوید :

این چیزها چه اهمیت دارد ، زیرا تو اکنون سبکبار شده‌ای تالمو هم بعد از او میگوید در زندگی انسان لحظاتی وجود دارد که ناخودآگاهانه به سعادت میرسد ، پس ما در این مدت برنجی را که خورده بودیم تلف نکرده‌ایم و از امروز میتوانیم برنج را برای غذای‌خودمان‌بدست بیاوریم‌فلسفهٔ‌زندگی بما میفهماند درزندگی انسان درجه‌های بلند و پست وجود دارد . جاده ثروت شب و روز میچرخد اما باد بهار آنرا نابود میکند ، بسیار خوب تو چه ثروتمند یا فقیر باشی ، باید وظیفه انسانی خود را انجام دهی برویم دیگر حالا میتوانیم با سعادت زندگی کنیم .

و در حقیقت وانگ فیلسوف با شکوه تمام از جا برخاسته و عازم خارج شدن از این منزل بود.

کین‌فو او را در نیمه راه نگاهداشت و گفت:

ــ بتو گفتم که فقر و مسکنت مرا متوحش میسازد. بهمین جهت است که دیگر نمیتوانم این مشقت را قبول کنم.

وانگ آهی کشید و گفت پس تو میخواهی...

ــ بلی میخواهم مرگ را استقبال کنم.

فیلسوف بآرامی گفت میخواهی بمیری اما مردی که قصد خودکشی داشته باشد بکسی این حرف را نمیزند. کین‌فو با آرامشی بدون لرزش میگفت این کارها انجام شده من دیگر نمیخواهم مشقات فقر را تحمل کنم، وقتی آن حبه تریاک زهرآلود را که خودت میدانی در کجا است آنرا برداشتم، قبل از انجام این کار نزد تو آمدم.

وانگ با تبسم گفت:

آیا میخواهی که ما با هم بمیریم؟

ــ خیر برعکس من دلم میخواهد که زنده بمانی.

برای چه؟

برای اینکه با دست خودت مرا از بین ببری.

در برابر این کلام وانگ وحشتی نکرد، اما کین‌فو که از روبرو چشمانش را باو خیره کرده بود، برقی در چشمانش دید بربرقدیم مثل این بود که هشیار شده این فرمانی که از کین‌فو میشنید، او را زیاد مضطرب نکرد، هجده سال از آن روز گذشته بود که میخواستند بزندگی او خاتمه بدهند و دوران جوانی خود را در این خانواده گذراند و تا امروز از این فرزند که باو پناه داده بود، کوچکترین رنجشی نداشت و تصمیم گرفت این عمل را برای خوشنودی او انجام دهد. آری، وانگ فیلسوف تصمیم خود را گرفته بود، زیرا نمی‌خواست از او رنجشی داشته باشد.

اما این برق و درخشندگی در چشمانش بزودی خاموش شد و قیافه طبیعی خود را از سر گرفت حالتی شجاعانه و جدی بخود گرفت. بعد بجای خود نشست و گفت:

ــ فقط از من این خدمت را میخواهی؟

ــ بلی همین را میخواهم. و این وظیفه پاسخگوی تمام محبتهائی بود که پدرش چونگ‌هو باو کرده بود.

فیلسوف بسادگی پرسید: بگو

ــ از امروز بیست و پنجم ژوئن که هشتمین ماه است، گوش میدهی چه میگویم؟ تا آنروز سی و یک سالم تمام میشود، بایستی که من بدست تو کشته شوم، از جلو یا پشت سر فرق نمی‌کند، شب یا روز هم مهم نیست، چه در بیداری باشم یا در بستر خوابیده باشم در این موارد شرطی قائل نمی‌شوم و این بیست و پنج روز که از عمرم باقی است

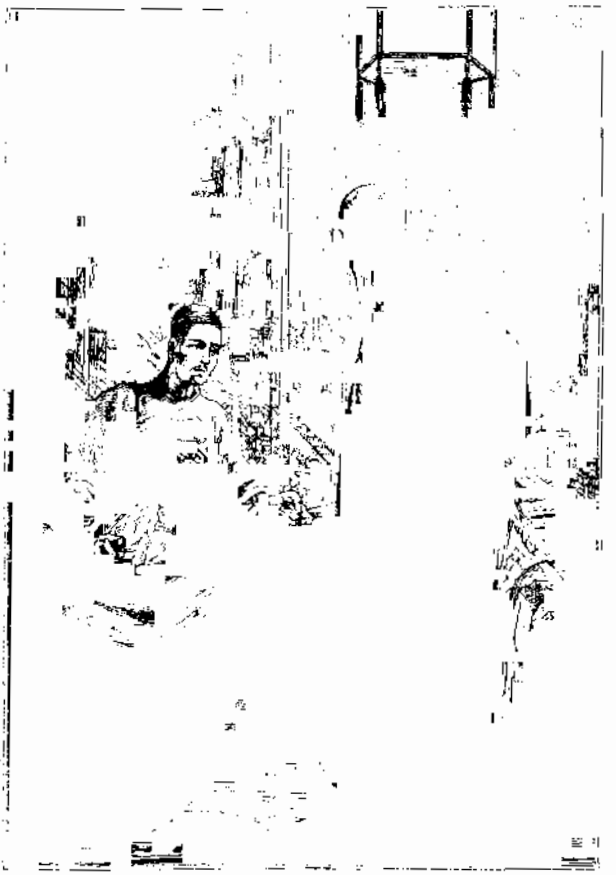

وانگ پرسید می‌خواهید خودکشی کنید .

گمان میکنم طوری بشود که تمام ترس و وحشت من از بین رفته باشد وقتی از این جهان رفتم میدانم بقدر کافی زنده مانده‌ام .

کین‌فو بر خلاف طبیعتی که داشت خیلی محکم و جدی حرف میزد ، اتفاقا " روز خوبی بود که آخرین قسط خود را به کمپانی بیمه پرداخته بود ، زیرا اگر این قسط پرداخت نشود ، ممکن بود شرایط بیمه او را لغو میکردند .

فیلسوف با حالتی جدی به سخنانش گوش فرا داد و نگاهی دزدانه بروی عکس پدرش که آنرا بدیوار چسبانده بود انداخت .

کین‌فو باو میگفت :

مطمئن باشم که در برابر این تصمیم هرگز عقب‌نشینی نخواهی کرد ؟

وانگ با حرکتی مصمم که در او حالت تازه‌ای بود باو نشان داد که فرمانش را اطاعت میکند ، اما برای اینکه آخرین ایراد را از بین ببرد ، بعد باو گفت :

آیا تو حاضر نیستی فرمان کسی را گوش کنی که ترا بدنیا آورد و شاید او میخواست ترا بدوران پیری برساند .

ــ قبول ندارم .

ــ بدون هیچ تاءسف ؟

ــ بدون احساس تاءسف . تا بسن پیری زندگی کردن مثل این است که درختی خشک شده و دیگر میوه‌ای نخواهد داد . من دیگر ثروت را دوست ندارم ، بلکه تا زنده‌ام فقر را استقبال میکنم .

ــ خوب آن دختر جوان که در پکن منتظر تو است چه میشود ؟ آیا این ضرب‌المثل را بیاد داری که میگویند گل با گل و درخت کاج با درخت کاج ؟ آیا این را میدانی که رابطه عشق بین دو نفر بهار زندگی است ؟

کین‌فو شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت بعد از اینکه صد تا بهار یا پائیز و زمستان را بگذرانم ، بعد از آن چه میشود ؟ خیر لئو با فقر و مسکنت اگر با من زندگی کند ، بدبختی بزرگی است برعکس مرگ من برای او ثروتی باقی میگذارد .

ــ تو اینکار را کرده‌ای ؟

ــ بلی و ترا هم بیمه کرده‌ام وانگ بعد از مرگ من تو وارث پنجاه هزار دلار خواهی شد .

فیلسوف گفت آه پس تو فکر ما را هم کرده‌ای ؟

ــ بدون اینکه بتو چیزی بگویم این وظیفه را انجام داده‌ام .

ــ مگر ایرادی دارد ؟

ــ آه وانگ تمام اینها درست است ، اما من فکر دیگر نمی‌کنم ، فقط این فکر را میکنم که ممکن است بعد از مرگ ترا بجرم کشتن من تعقیب کنند .

ــ خیر این کار آدمهای ناشی و نادان است از این گذشته درحالیکه مسئله خدمت

بتو باشد ، این جزئیات مورد توجه من نیست .

ــ نه وانگ نمی‌خواهم اینطور باشد . دلم میخواهد بتو اطمینان بیشتر بدهم . و کسی نباشد که مزاحم تو بشود .

بعد از گفتن این کلام به میز تحریر نزدیک شد . برگ کاغذی را برداشت و با خط خودش این عبارات رانوشت :

من جاها کین‌فو اهل چین ، چون از زندگی در این جهان خسته شده‌ام ، خودم را تسلیم مرگ کردم . کسی مسئول مرگ من نیست . کین‌فو .

بعد برگ نوشته را بدست وانگ داد .

فیلسوف ابتدا آنرا آهسته‌آهسته بعد بصدای بلند خواند . سپس آنرا تا کرد و در لای یکی از دفترچه‌های جیب خود گذاشت و در حالیکه به کین‌فو نگاه میکرد برق شدیدی در چشمانش درخشید . نگاهی دیگر باو کرد و پرسید :

آنچه را که نوشته‌اید جدی است ؟

ــ کاملا " جدی است .

ــ منهم جدی جواب دادم .

ــ منهم قول ترا پذیرفتم .

ــ منهم همینطور .

ــ پس با این ترتیب تا ۲۵ ژوئن زنده هستم .

فیلسوف گفت بلی همینطور است اما نمیدانم چه احساسی داری ؟

ــ هیچ‌احساسی ندارم و از تو متشکرم . خداحافظ وانگ .

ــ خداحافظ آقای کین‌فو .

بعد از آن کین‌فو از جا برخاست و بدون صدا از اطاق وانگ بیرون رفت .

## ۹ــ دنبال‌گیری

فردای آنروز ویلیام بودلف نماینده شرکت بیمه صدساله از یکی از ماءمورین خود که او را برای جاسوسی اعمال مشتری خود فرستاده بود پرسید :

کراک بگو به‌بینم چه خبرهای تازه داری ؟

کراک جواب داد :

ما دو نفری یعنی من و فرای چندساعتی او را که برای گردش به صحرای شانگهای آمده بود ، تعقیب کردیم .

فرای افزود :

او حالت کسی را نداشت که خیال خودکشی داشته باشد .

ـ چون شب فرارسید ، تاوقتی بمنزلش رفت او را دنبال کردیم .

دیگری گفت : اما متاءسفانه نتوانستیم وارد منزلش شویم .

ویلیام پرسید امروز چطور؟

ـ دانستیم که او زنده است .

ماءمورین مخفی شرکت بیمه کراک و فرای دو امریکائی و دو پسرعمو و در خدمت شرکت بیمه بودند و هر دو چون یک روح در دو قالب بودند . گفتارهای آنها با هم اختلافی نداشت . چیزی را که یکی میگفت آن دیگری هم آنرا تائید میکرد . هر دو دارای یک فکر و ایده‌آل و یک قلب و یک معده و اقدامات هردو یکسان بود . آنها دارای چهار دست و چهار پا و دو بدن بهم آمیخته بودند و بطور خلاصه دو برادر دوقلو بودند که یک جراح میتوانست آنان را از هم جدا کند .

ویلیام پرسید پس تاکنون نتوانستید وارد منزلش شوید؟

کراک گفت خیر و دیگری جواب داد نه هنوز .

نماینده بیمه گفت :

میدانم کار مشکلی است ، ولی با این حال باید این کار را هم بکنید منظور من این است که شرکت ما نه‌تنها باید از این راه ثروت هنگفتی را صاحب شود ، بلکه دویست هزار دلار بیمه را هم نباید از دست بدهد ، باید دو ماه یا بیشتر از او مراقبت کنید ، مگر اینکه او بشرکت بیمه دیگری مراجعه کند .

کراک گفت او یک مستخدم مخصوص دارد .

فرای افزود باید همینطور باشد .

ـ بلی بایددانست در داخل منزل چه خبر است .

ـ بلی در منزل مسکونی شانگهای .

ویلیام گفت :

این مستخدم را فریب بدهید . میخواهم‌بگویم او را بخرید . شاید او بصدای پای شما حساس باشد . میتوانید کفشهایتان را عوض کنید از هزاران حقه که در چنتهٔ دارید استفاده کنید . فکر نمی‌کنم از زحمات خود ناراضی شوید ، باید بهرکاری دست بزنید .

کراک گفت همین کار را خواهیم کرد .

کراک و فرای روز بعد با سون خدمتکار روابط دوستانه‌ای برقرار کردند . سون هم پسر ساده‌ای بود و قدرت آنرا نداشت که از بندهائی که بر سر راهش میگذاشتند فرار کند . تعارفات آنها را رد نمی‌کرد و در هر لحظه در دام جدیدی گرفتار میشد .

کراک و فرای آنچه را که لازم بود ، از او کشف کردند و حتی دانستند که کین‌فو برنامه زندگی خود را عوض کرده . آنها از خود میپرسیدند آیا کین‌فو چه تغییری در رفتار خود داده . بلی اما نه بطور کامل . بطور مثال کین‌فو مانند سابق خدمتکارش را مجازات نمی‌کرد و با قیچی موی سرش را نمی‌چید و هرگز پیش نیامده بود که شلاق

همیشگی شانه‌های سون را بیازارد .

باز میخواستند بدانند آیا کین‌فو با خودش اسلحه حمل میکند ؟

خیر او کسی نبود که مثل همشهریهایش از وسیله‌های خشونت‌بار برای کشتن خود استفاده کند .

آیا در سر میز چه غذاهائی میخورد ؟

در آشپزخانه خود ظروف پرقیمت و فانتزی نداشت ؟

در چه ساعتی از خواب بیدار میشد ؟

در این پنج شب طبق معمول در سپیده‌دم بر اثر بانگ خروس از خواب بیدار میشد .

آیا شبها زود میخوابید ؟

ـ شب دوم برحسب گفته‌های سون بنا به عادت قبلی زودتر خوابید .

ـ آیا بنظر اندوهگین و متفکر میآمد و یا از زندگی خسته است ؟

ـ او بکلی مردی شاد و خوشگذران نبود . اما این چند روز اخیر مثل این بود که به چیزهای جزئی زندگی توجه میکند و شاد میشود . سون میگفت اربابم مثل سابق بی‌قید و بی‌تفاوت نیست . مثل کسی است که انتظار چیزی را دارد . چه چیز ؟ کسی نمیداند .

سون میگفت که او از چیزهای بدی که در منزل دارندبدش میآید . او مقدار زیادی حبه‌های زهرآگین داشت اما بدستور او همه را در رودخانه ریختند . ده‌دوازده حبه‌ای که گمان میکنم مسموم‌کننده بود ، همه را دستور داد بدریا بریزند .

درحقیقت بنا باین گزارشات مسئله‌ای وجود نداشت که مأمورین شرکت بیمه را نگران کند . نه برعکس غیر از وانگ که او را می‌شناخت همه میدیدند برخلاف سابق شاد و امیدوار است . تاکنون کسی او را اینطور ندیده بود .

با این حال کراک و فرای از شنیدن این گزارشات نگرانی سختی احساس کردند . گردشهای او هر روز تکرار میشد و در این گردشها قیافه‌اش مثل کسانی نبود که بخواهند قصد جان خود را بکنند .

با این حال جاسوسان به کار خود ادامه دادند . سون هم برای اینکه از این دو جاسوس پول بیشتری بگیرد ، با صداقت تمام آنچه را که میدید برای آنها بیان میکرد و از اینهم بالاتر رفت . بنابگفته سون علاقه به زندگی کین‌فو بیشتر از سابق شده بود ولی بطوریکه سون در سخنانش اضافه کرده بود ، اینکه اخیراً " برخلاف سابق به اضطراب و نگرانی زیادی دچار شده .

مثلاً " عجیب‌تر اینکه شمشیر تیزی را در وقت خواب بالای سرش میگذاشت بطوریکه ممکن بود یک شب این شمشیر از جای خود سقوط کرده مغزش را متلاشی سازد . آیا این کار امروز میشد یا فردا ؟ کسی نمیدانست . بعد در آن روزها حالت نگرانی او زیادتر شده بود .

ازهمه اینها گذشته از روزی که با وانگ بگفتگو پرداخت ، بعد از آن یکدیگر را کمتر

میدیدند . با اینکه وانگ برخلاف سابق بیشتر از منزل بیرون میرفت و یا اینکه روزها در را بروی خود بسته و خارج نمیشد و کین‌فو هم به ملاقات او نمیرفت . شاید نقشی بازی میکرد ولی کسی نمیدانست در این مدت او در اطاق چه میکند . شاید در فکر این بود برای او دامی تهیه کند .

یک بربر مانند او می‌بایست همیشه اسلحه یا چیزی شبیه آن در جیب داشته باشد ، ولی او هیچ‌چیز که بدگمانی ایجاد کند با خود نداشت . خیلی عادی زندگی میکرد ، با کسی کار نداشت و کسی را هم در اطاق خود نمی‌پذیرفت .

معهذا فیلسوف و شاگرد هر روز پشت همان میز یکدیگر را میدیدند ، ولی باید خاطرنشان کرد که در ملاقاتها هیچکدام اشاره به موضوع اصلی و کشته شدن یکی بدست دیگری نمی‌کردند . از مباحث گوناگون صحبت بمیان میآمد و چیز دیگر نمی‌گفتند . وانگ از سابق جدی‌تر و چشمان را در پشت عینک چنان حرکت میداد که حالت اضطراب خود را بپوشاند . کین‌فو بقدری آرام و خوش‌اخلاق بود ، ولی گاهی حالت اندوه در او ظاهر میگشت . از سابق پرخورتر ، وانگ هم برخلاف او با اینکه معده سالمی داشت میل به غذا نداشت و صرف مشروب هم او را متفکر میساخت .

درهرحال حالات کین‌فو او را آرام‌تر میساخت از همه نوع غذاها صرف میکرد و مثل این بود که نباید چیزی ناخورده بماند . اگر کین‌فو با اشتها چیز میخورد ، او هم همان کار را میکرد .

مسلم این بود که زهر عامل کشتن نبود ، آنهم کسی که قبلا" از تاتارها بوده و کشتن را کاری آسان میدانست ، ولی معلوم بود که شاگردش بر سر تصمیم خود باقی بود .

از اینها گذشته هر نوع امکانات در اختیار وانگ قرار داده شده بود که وظیفه‌اش را انجام دهد . اول اینکه در اطاق خواب کین‌فو همیشه باز میماند ، بطوریکه وانگ در هر موقع شب میتوانست وارد اطاق شود و او را در حال خواب بقتل برساند . کین‌فو فقط یک چیز میخواست و آن اینکه دست او بطوری قوی باشد که قلب او را هدف قرار دهد .

از طرف دیگر ظاهر امر نشان نمیداد که کین‌فو ناراحت باشد و از اولین شب بطوری خود را عادت داده بود که همین شب از زندگی راحت خواهد شد که براحتی میخوابید و هر روز صبح بعد از خواب راحت با حالتی بشاش از خواب بیدار میشد .

اما این روش نمیتوانست زیاد دوام پیدا کند .

بعدها این فکر بخاطرش آمد که خوشش نمیآمد که وانگ در این منزل او را بقتل برساند ، زیرا در این منزل خاطرات خوبی از زندگی داشت .

با این حال چیزی نمیگفت و او را بحال خودش میگذاشت . دلیلش این بود که همه شب تنها بهمان صحرا میرفت و تا نیمه‌های شب در آن حوالی پرسه میزد و همیشه در این فکر بود که به نقاط خطرناک که دزدان و آدمکشان رفت‌وآمد میکنند ، ساعتها سرگردان باشد ، اتفاقا" نقاطی راکه میرفت از جاهای خطرناکی بود که آدم‌کشها زیاد

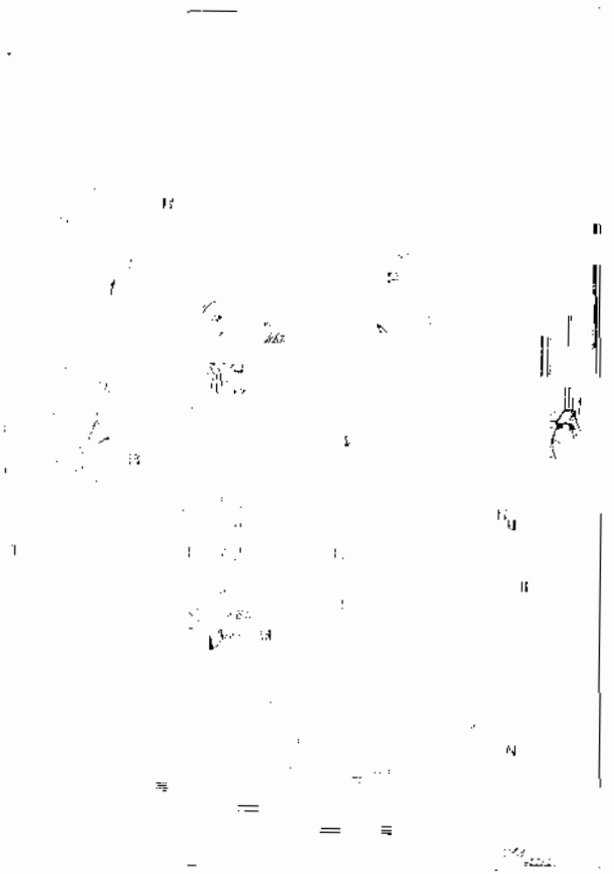

کین‌فو در انتظار مرگ

در آنجا دیده میشدند .

ساعتها در این کوچه‌های تنگ و تاریک پرسه میزد و از روی عمد به مردان مستی که از آنجا میگذشتند ، تنه میزد . در اوقاتیکه صاحب میخانه این محل خطرناک زنگ را بصدا درمیآورد که تریاکیها و مستها زودتر میخانه را خلوت کنند . او بقدری در این اماکن خود را معطل میکرد که نزدیکیهای شفق صبح بمنزل برمیگشت و اتفاقا" همیشه سالم و تندرست و باحال خوش به منزل برمیگشت ، بدون اینکه در بین راه بآن دو جاسوسی که دنبالش بودند برخورد نماید ، زیرا اگر اتفاقی میافتاد این دو نفر لااقل میتوانستند باو کمک کنند .

اگر روزها باین ترتیب میگذشت ، کین‌فو کم‌کم باین زندگی جدید ماءنوس میشد و زیاد خلق‌تنگ و عصبانی نمیشد و شاید خودکشی را فراموش میکرد .

چه ساعات تلخی باو گذشت که در این مدت خود را محکوم بمرگ میدانست .

معهذا یک روز ، روز ۱۲ ماه مه اتفاقی ناگهانی برای او نگرانی شدیدی بوجود آورد . وقتی آهسته و بیصدا وارد اطاق فیلسوف میشد ، او را در حالی دید که نوک شمشیری را سائیده و با فشار انگشت تیغه شمشیر را وارد شیشه‌ای میکرد که معلوم نبود چه مایعی در آن ریخته است .

وانگ که سرگرم کار بود ، متوجه ورود کین‌فو نشد و بخیال اینکه تنها است شمشیر را بالا میگرفت ، مثل اینکه میخواست قدرت بازوی خود را آزمایش کند . درحقیقت قیافه‌اش هم درحال طبیعی نبود ، درآن حال چنین بنظر میرسید که خون به چشمانش بالا آمده است .

کین‌فو که شاهد این منظره بود با خود گفت پس معلوم است که امشب کار را تمام میکند .

و بعد بدون اینکه بگذارد او متوجه شود آهسته از اطاق بیرون رفت .

کین‌فو در آنروز تا شب از اطاقش بیرون نیامد ، ولی از وانگ خبری نشد . کین‌فو بالاخره خوابید و فرداصبح باز صحیح و سالم ازجا برخاست .

تحمل این اضطرابهای بیفایده برای او تحمل‌ناپذیر شده بود .

با وصف این حال ده روز باین طریق گذشت ، ولی معلوم بود که وانگ هنوز دوماه برای اجرای قتل فرصت داشت و کین‌فو با خود میگفت :

من با او حرفهایم را زده و مهلت داده‌ام ، اما گمان ندارم او تصمیم خود را گرفته باشد .

بعد از این تاریخ وانگ هر روز متفکرتر و ناراحتی او بیشتر میشد . هر روز در خیابانهای محوطه یمن قدم میزد و مثل کسی بود که از شدت اضطراب نمیتواند سرجای خود بایستد .

کین‌فو متوجه بود که وانگ به منطقه آنسفر بیشتر آمدورفت میکند . آنجا محلی بود

که انواع تابوت خرید و فروش میشد و همچنین از سون بطور تلویحی شنیده بود که دستور داده تابوت را گردگیری کرده و آماده نماید و سون گفته بود چون بالاخره ارباب من باید در این تابوت بخوابد، لازم است که آنرا آماده سازید.

روزهای ۱۳ و ۱۴ و ۱۵ ماه مه باین طریق گذشت.

باز هم خبری نبود وانگ در نظر داشت کارها را بدفع‌الوقت گذرانده تا روزی که به تصمیم نهائی خود برسد. آن تصمیم هنوز معلوم نبود بر چه پایه است.

معهذا یک پیش‌آمد غیرانتظار در روز پانزدهم واقع شد.

شب بسیار بدی بود. وقتی هم که کین‌فو بیدار شد، هنوز در حالت سستی خواب بود و رئیس قبرستان دستور داده بود که مرده‌ها را باید وقتی بقبرستان بیاورید که از چهاردهم ماه نگذشته باشد.

این دستور برای او مفهومی نداشت جز اینکه احساس میکرد همگی برعلیه او دسته‌بندی میکنند. یکی از روزها صبح زود که سون با شتاب خود را باطاق او رساند که در لباس پوشیدن او کمک کند، کین‌فو با خشم او را از خود دور کرد و فریاد کشید که باید ده ضربه شلاق بخوری.

ـ اما آقای من گوش کنید.

ـ برو نمیخواهم حرف بزنی.

ـ بسیارخوب لااقل این کار را عقب بیندازید تا من حرفهایم را بزنم.

ـ چه غلطی میخواهی بکنی؟

ـ آخر وانگ،

ـ وانگ چه کرده است؟ و با خشم تمام از موهایش میکشید.

سون که مثل کرمی بخود میپیچید گفت آخر گوش کنید آقای وانگ دستور داده است که تابوت آقا را به کلاه‌فرنگی (عمردراز) نقل مکان بدهیم.

کین‌فو که از کوره دررفته بود، فریاد کشید گفتی که او این دستور را داده است؟ سون از اینجا برو، ده شلاق [illegible] طلب داری و باید اوامر آقای وانگ را بموقع اجرا بگذاری.

سون که چیزی درک نمیکرد، مانند اشخاص گیج از آنجا رفت و با خود میگفت:

بدون تردید ارباب دیوانه شده ولی در هرحال دیوانگی او شرافتمندانه است.

این بار دیگر تردیدی برای کین‌فو باقی نماند، این تاتار قدیمی میخواهد کار مرا در این اطاق که خودش آرزوی مردن داشت بسازد. این مثل وعده‌گاهی بود که باو میدادمیدانم که کار مرا خواهد ساخت اتفاق بسیار بزرگی است.

آن روز بر کین‌فو چه سخت و ناراحت‌کننده گذشت. مثل این بود که عقربه‌های ساعت به سرعت معمولی خود حرکت نمیکنند. عقربه‌ها درجای خود بازی میکردند.

بالاخره شب فرا رسید و آفتاب درحال غروب بود و بتدریج سیاهی شب همه‌جای

یمن را فراگرفت. کین‌فو باطاق کلاه‌فرنگی معهود رفت بامید اینکه دیگر از آنجا زنده بیرون نیاید. روی تخت نرمی که در آنجا بود دراز کشید و منتظر ماند. در آنوقت بود که خاطرات زندگی یکی بعد از دیگری مقابل چشمانش رژه رفتند. کسالتها، ناراحتیها، نفرتها، بدبختیهائی را که این همه ثروت نتوانست از آن جلوگیری کند و اگر فقیر بود شاید از اینکه امروز هست خوشبخت‌تر بود.

با خود میگفت:

چه مردمان احمقی که فکر میکنند ثروت زیاد برای انسان قصرهای طلائی میسازد، درحالیکه امروز خودم را از آن قبرکن و از آن بیابانگرد بدبخت‌تر میدانم.

فقط در این میان یک چیز او را مسرور میساخت و آن عشق پاکی بود که باین دختر جوان داشت و این رویاها وقتی بذهنش میرسید که عازم سرای آخرت است اما آیا ممکن است که این دختر را با خودم بدبخت کنم؟ خیر هرگز نمیتوانم.

این شب چهارم، آن شبی که قبل از طلوع آفتاب است برای کین‌فو پیام‌آور اضطرابهای بسیار کوبنده‌ای بود. با حالتی مضطرب گوش فرا میداد، چشمانش در تاریکی درحال کاوش و جستجو بود.

سعی میکرد کوچکترین صدا را زودتر بشنود و مثل این بود که احساس کرد صدای در میآید و کسی آنرا بسوی خود میکشد. بدون تردید وانگ امیدوار بود که او خوابیده و میخواست درحالت خواب ماٴموریت را انجام دهد.

درهمانحال بازتابی در احساس خود می‌یافت که برای او مفهومی نداشت. غمی سخت بر دلش نشست، او هم میترسید و هم اینکه انتظار ساعت موعود را داشت.

شفق صبحدم افق را روشن کرد و بدنبال آن روز فرا رسید.

ناگهان در اطاق باز شد. کین‌فو که سخت‌ترین درد را در این ساعات انتظار کشیده بود، از جای خود نیم‌خیز شد. سون را مقابل خود دید که نامه‌ای در دست داشت و فقط توانست بگوید:

آقا... این نامه خیلی فوری است.

ناگهان احساسی اضطراب‌آمیز او را از جا تکان داد. نامه را که تمبر سانفرانسیسکو را داشت از دست او گرفت. پاکت را گشود با سرعت تمام آنرا خواند و با وحشتی سخت خود را از اطاق بیرون انداخت و چون دیوانگان فریاد میکشید:

وانگ... وانگ... وانگ کجا است؟

در یک لحظه کوتاه خود را باطاق فیلسوف رساند و در را بشدت تمام باز کرد.

وانگ در اطاق نبود وانگ شب را در جای خود نخوابیده بود و پس از اینکه بفریاد او مستخدمین از هر طرف در ساختمان و اطراف یمن به جستجوی وانگ رفته بودند، بالاخره معلوم شد که وانگ بدون اینکه باو خبری بدهد از آنجا رفته بود.

## ۱۰ـ کراک و فرای احضار شدند

ـ بلی آقای بودلف نماینده محترم شرکت بیمه صدساله، این عنوانی است که شما بآن افتخار میکنید. تمام اینها بلوف بود. یک ورشکستگی ساختگی اینهم یکی از کارهای امریکائیها است که همه رنگی بلدند.

ویلیام بودلف نماینده بیمه صدساله تبسمی کرد از آن تبسمهائی بود که او بهتر از همه‌کس بلوف‌های آمریکائیها را میشناخت و با آن آشنا بود.

بودلف گفت یک بازی اقتصادی بود و نقش خود را خوب بازی کردند.

کین‌فو گفت:

حتی نماینده ارسال مراسلات من هم فریب خورده بود جلوگیری از پرداخت حواله‌های من تمام و کمال ساختگی بود و ورشکستگی دروغی. شایعه دروغی بدلیل آنکه هشت روز بعد از این شایعه تمام حواله‌جات مرا پرداخته و باجه‌های بانک برای معاملات من باز بود. سیاست بانکی بسیار ماهرانه بود، زیرا با این شایعه دروغی حواله‌جات من در بازار و بانکها بیست‌درصد پائین آمد. بانک بدنبال این حواله‌جات بود و با بیست‌درصد تخفیف آنها را خریده بود وقتی یکی از معامله‌گرها به رئیس بانک مراجعه کرده و پرسیدند این حواله‌جات را به چند میخرید جواب داده صد و هفتاد و پنج درصد. نماینده پستی من این مطالب را برای من نوشت. امروز صبح این خبر بمن رسید. درحالیکه من خیال میکردم ورشکست شده‌ام.

ویلیام بودلف پرسید:

در مقابل این خبر قصد خودکشی کرده بودید.

ـ خیر، مگر اینکه به قتل میرسیدم.

ـ در ماجرای جنایت؟

ـ البته این جنایت نبود، زیرا با دست خود نوشته بودم که باراده شخصی خودم رامیکشم و کسی مسئول مرگ من نیست و میدانید که این کار برای شما چقدر تمام میشد؟ دویست هزار دلار برای اینکه شما در هر مورد بیمه شده بودید. آه، اگر اینطور میشد مرگ شما برای ما تاءسف‌آور بود.

ـ اما اکنون که تاءسفی ندارید، فقط برای این پول متاءسف میشدید.

ـ وهم‌چنین برای منافع آن.

ویلیام بعد از گفتن این کلام دست او را دوستانه فشرد و گفت اما نمی‌فهمم برای چه این کار را کردند.

کین‌فو گفت خواهید فهمید و بعد برای او بیان کرد که با یکی از دوستان خود چه

میثاقی بسته بود و آنهم کسی بود که‌باو اطمینان زیاد داشتم و همچنین برای او بیان کرد که برای تبرئه‌شدن او چه نامه‌ای در جیب داشت. این نامه‌ای بود که باو هر نوع اختیاری را میداد و مورد سوءظن هم قرار نمیگرفت او بمن قول داده بود این کار را انجام‌دهدو اگر میخواست میتوانست برطبق قرارداد ما مرا بقتل برساند.

ــ او از دوستان شما بود؟

کین‌فو جواب داد: بلی، از دوستان من بود.

ــ پس از راه دوستی این کار را میکرد؟

ــ بلی از راه دوستی شاید هم به حساب دیگر بود برای اینکه من مبلغ پنجاه‌هزار دلار برای او بارث میگذاشتم.

ویلیام با تعجب فریاد کشید برای پنجاه هزار دلار؟

ــ پنجاه هزار دلار؟ پس این شخص باید وانگ باشد.

ــ خودش است.

ــ یک مرد فیلسوف چگونه این شرط‌را قبول میکند؟

کین‌فو باو جواب داد:

زیاد تعجب نکنید، او تا نصف عمرش یکی از تایپینگ‌ها یا بطور ساده بگویم از تاتارها بود. او بسیاری از جنایتها را در آن دوره مرتکب شده بود و اگر تمام مردم مشتری شما هم بودند آنوقتها این کار را میکرد، اما وقتی بخدمت ما آمد بکلی گذشته‌اش را کنار گذاشت از هجده‌سالگی تا امروز با ما صمیمی بود و امروز که در مقابل ورشکستگی من قرار گرفت، خدا میداند شاید میخواست به زندگی خود خاتمه بدهد و شاید هم برای آن بود که بعد از مرگ من وارث پنجاه هزار دلار میشد.

این پول برای او ثروتی بود البته که نباید تردید کند.

ــ بسیارخوب اکنون کار ساده‌ای میتوان کرد.

ــ کدام است؟

ــ باید به وانگ خبر بدهیدکه تمام این شرایط از بین رفته و باو بگوئید که چنین نامه‌ای بمن رسیده. اگر این کار را بکنید قضیه تمام است و میتوانید نامه خودتان را از او پس بگیرید.

کین‌فو گفت:

ــ البته کار آسانی است و گفتن آن خیلی ساده است، اما ما نمیدانیم او کجا است.

نماینده بیمه بشنیدن این خبر آهی کشید که شبیه بیک غرش بود، زیرا این خبر برای او گران تمام میشد. نگاهی به مشتری خود کرد و گفت:

پس حالا دیگر هیچ اصراری به مردن ندارید؟

ــ البته که نه. ضربه‌ای که بانک مرکزی میخواست بمن بزند برای او گران تمام شد، زیرا در این بحران ثروت من دو برابر شد و اکنون میتوانم بمیل خودم ازدواج کنم،

ولی من تا وانگ را پیدا نکنم، مهلتی که باو دادهام تمام میشود و بعدها میتوانم بزندگی خود ادامه بدهم.

پرسید و حالا شما هیچ میل بمردن ندارید؟

ــ گفتم که خیر.

ــ و حالا آن مهلت منقضی شده است؟

ــ روز ۲۵ ژوئن امسال منقضی میشود. و در این مدت میدانم که شرکت شما مواجه با ضرر زیاد خواهد شد، پس حالا این شرکت شما است که باید وضع خود را ترمیم کند.

ــ و همچنین شما باید آقای وانگ را پیدا کنید.

نماینده بیمه ساعتی در اطاق قدم زد، در حالیکهدستها را به پشت خود گذاشته بود.

ــ بسیارخوب ما هم این مرد را اگر باعماق زمین فرو رفته باشد پیدا میکنیم و از این به بعد باید همانطور که تاکنون برعلیه خودکشی از شما مراقبت میکردیم، از امروز نیز باید این وظیفه را تکرار کنیم که مبادا شما را به قتل برسانند.

کین‌فو پرسید من نمی‌فهمم شما چه میخواهید بگوئید.

ــ میخواهم بگویم از روز سی‌ام آوریل گذشته که شما این بیمه‌نامه را امضاء کردید و در مقابل عمر بیمه شدید، دو نفر از زبده‌ترین ماءمورین ما شما را مراقبت میکردند و تمام آمد و رفت و رفتار شما را زیر نظر داشتند.

ــ و من هیچ متوجه نشدم که آنها از من مراقبت میکنند؟

ــ خیر، اینها دو ماءمور مخفی و احتیاط کار بودند و اکنون که دیگر موردی ندارد آنها خود را از شما پنهان کنند، اگر اجازه بدهید آنها را بشما معرفی خواهم کرد و متاءسفانه چون وانگ اینجانیست و شما سند باین خطرناکی را بدست او دادهاید، بنابر این لازم است مراقب شما باشند مبادا شما را بقتل برسانند.

کین‌فو گفت من حرفی ندارم، آنها را معرفی کنید.

ــ این دو نفر حتما" اینجا هستند، زیرا با شما اینجا آمدهاند.

و بعد از آن ویلیام فریاد کشید: کراک، فرای وارد شوید.

در حقیقت بطوریکه آقای ویلیام میگفت این دو ماءمور لحظهای کین‌فو را از نظر دور نمیداشتند و هنگامیکه او بدیدن ویلیام آمد، پشت در، درکمین او بودند و پس از اینکه ویلیام بآنها اجازه داد، وارد اطاق شدند.

ویلیام خطاب بآنها گفت:

کراک و فرای از روزی که آقای کین‌فو این قرارداد را امضاء کرد، شما ماءموریت داشتید که از جان او حفاظت کنید، ولی امروز دیگر در برابر او وظیفهای ندارید، اما باید پس از این او را در مقابل آقای وانگ که ماءمور کشتن او است حفظ کنید.

پس از آن ویلیام آنها را در جریان گذاشت و دانستند که از این به بعد چه

وظیفه‌ای دارند و دانستند که جان کین‌فو در اختیار آنها است و باید جان او را در برابر آقای وانگ که ماٴمور کشتن او است مراقبت نمایند .

اکنون در این مورد چه تصمیمی باید گرفت ؟

ما دو راه در پیش داریم ، یااینکه باید این دو ماٴمور در منزل شما شب و روز مراقبت نمایند و نگذارند که وانگ مخفیانه وارد شود و یا اینکه اقداماتی به عمل آورده و وانگ را در هر جا که هست ردپایش را بیابیم و آن نامه‌ای را که شما باو داده‌اید از او بگیریم ، در غیر اینصورت او یا کسی دیگر که از طرف او ماٴمور شود میتواند شما را بقتل برساند درهرحال بهر قیمت شده باید او را پیدا کنیم .

کین‌فو گفت :

آقای ویلیام کاملا " حق با شما است . وانگ بدون اینکه من متوجه شوم میتواند خود را بمن برساند ، زیرا او در منزل من زندگی میکند همانطور که گفتید باید او را پیدا کنیم .

ویلیام گفت و ما تعهد میکنیم که او را پیدا کنیم .

کراک پرسید مرده یا زنده او را .

فرای گفت باید زنده او را پیدا کنیم .

کین‌فو هم فریاد کشید : بلی ، باید زنده او را پیدا کنید آقای ویلیام من موافق نیستم که وانگ بر اثر گناهی که من کرده‌ام ناراحت شود .

ویلیام به ماٴمورین خود توصیه نمود :

کراک و فرای ، شما باید تا ۷۷ روز که بین آنها تعهدشده جان آقای کین‌فو را حفظ کنید و این تاریخ تا سی‌ام ژوئن است ومیدانیدکه آقای کین‌فو برای ما دویست‌هزار دلار ارزش دارد .

پس از این گفتگوها نماینده بیمه و مشتری بیمه از هم جدا شدند . ده دقیقه بعد کین‌فو باتفاق این دو ماٴمور که نمی‌بایستی لحظه‌ای او را از نظر دور بدارند ، وارد منزل آقای میلیونر شدند .

وقتی که سون بیچاره این دو ماٴمور را دید که در خانه اربابش جا گرفته‌اند ، حقیقت این بود که زیاد ناراحت نشد ، از این ساعت از سئوالها و جوابها و یا احتمالا " از خوردن شلاق راحت شده بود زیرا از روزیکه اربابش تصمیم گرفت که زنده بماند سخت‌گیریها و مجازاتهای او تجدید شد و گاهی او را احمق یا بیعرضه میخواند ، اما سون از ترس جان خود حرفی نمیزد ، زیرا بآینده خود امیدوار شده بود .

اولین کار آقای کین‌فو این بود که دومرتبه نوارهای ضبط صوت جدید و صدای خودش را برای لئو به پکن خیابان شاکوا بفرستد و از اینکه لئو خیال میکرد برای همیشه او را از دست داده ، برعکس باو نوید میداد که از این به بعد تا صد سالگی زنده خواهد ماند ، زیرا شایعه ورشکستگی او دروغ بوده و امروز ثروت او دو برابر شده و باو قول

میداد که در آینده نزدیکی بدیدار او خواهد آمد. این ماه هنوز بآخر نرسیده مطابق وعده‌ای که باو داده بود خود را به پکن خواهد رساند و بر خلاف نامه قبلی که او را بدبخت کرده بود، سعادت و خوشبختی غیرانتظاری را در آینده‌ای نزدیک خواهد داشت.

لئو از شدت خوشحالی مفهوم جملات آخر او را درک نمیکرد، فقط یک چیز میدانست اینکه نامزدش بسوی او خواهد آمد و طبق وعده‌ای که‌داده تا دو ماه دیگر در کنار او خواهد بود. از آن روز بود که لئو دومرتبه نشاط اولیه خود را بدست آورد و در این جهان خود را خوشبخت‌ترین زنان دنیا میدانست.

در حقیقت باید گفت که‌بازتاب جدیدی در افکار کین‌فو بوجود آمده بود و بر اثر حقه اقتصادی بانک مرکزی ثروت او، دو یا سه برابر شده بود و تصمیم گرفته بود که از این تاریخ در نهایت نشاط زندگی را ادامه بدهد.

اما این بیست روز اضطراب و دلهره بکلی اعصاب او را درهم ریخته بود و دوستان او هیچ باور نمیکردند که کین‌فو باین سرعت تغییر عقیده بدهد، زیرا آخرین روزی که او را در کشتی دیده بودند، کین‌فو بکلی از این زندگی نفرت داشت و بدوستان خود توصیه مینمود که زیستن در این جهان چنان مرارت‌بار است و مرگ را میتوان یکی از بزرگترین بخششهای خداوندی دانست.

اما اکنون چنان عوض شده بود که اگر وانگ آنجا بود او را نمیشناخت. اما افسوس که این دوست و همدم مهربان بدون اینکه آثاری از خود گذاشته باشد، ناپدید شده بود و تا آنروز قدم به شانگهای نگذاشت بهمین جهت کین‌فو که باید شاد و مسرور باشد، غباری از غم و درد چهره‌اش را پوشانده و در لحظات خواب و بیداری ناراحتی اعصاب او را بیشتر از سابق رنج میداد.

هشت روز بعد، ۲۴ ماه مه، هیچ خبری از وانگ نداشت و از همه بدتر اینکه هیچ امکاناتی بذهنش نمیرسید که به جستجوی او بپردازد.

وانگ نابود شد و چون بخاری بهوا رفت. و جای خالی او در این ساختمان پیدا بود.

البته در این مدت کین‌فو و آقایان کراک و فرای در این شهر تمام گوشه‌ها و اکناف خارج شهر را جستجو نمودند. بروستاها رفته و در هر محل که گمان داشتند آثار او را بدست بیاورند، نادیده نمانند ولی متاءسفانه وانگ چون بخاری مفقود و نابود شده بود.

تمام بازارها و محلات پرجمعیت و کم‌جمعیت شهر و نقاط مورد سوءظن و اطراف شانگهای موردبررسی و جستجو قرار گرفت، از همه پرسش کردند، بدوستانش مراجعه شد، گروهی از زرنگ‌ترین و ماهرترین پلیسهای مخفی بدنبال او پرسه زدند، اما تمام این اقدامات بی‌نتیجه ماند و وانگ نایاب شده بود.

معهذا کراک و فرای مضطرب‌تر و نگران‌تر از دیگران مراقبت‌های خود را تنگ‌تر و محدودتر ساختند. نه شب و نه روز از کین‌فو دور نمی‌شدند. بر سر میز او غذا میخوردند. در اطاق او میخوابیدند و باو توصیه کردند که یک لباس زرهی بپوشد که احتمالا" از ضربه خنجری در امان باشد و ضمنا" توصیه میکردند که غیر از تخم‌مرغ پوست‌دار چیزی نخورد، زیرا ممکن بود در غذاهای معمولی او زهری آمیخته باشند.

اما کین‌فو کاملا" خونسرد و بیخیال بود و گاهی آنها را برای گردش به خارج میفرستاد. این چه معنی داشت که برای دویست هزار دلار دو مأمور جوان را در چهار دیواری منزل خود زندانی سازد.

از طرف دیگر ویلیام بودلف هم در فعالیت بود. و چون از این ماجرا خسته شده بود، باو پیشنهاد کرد که اگر مایل است سهام پرداختی را باو رد کرده و قرارداد بیمه را باطل کند.

کین‌فو با دلهره باو جواب میداد نمیتوانم این کار را بکنم شما چقدر عجله دارید قرارداد بسته شده و شما از آن سود خواهید برد.

نماینده بیمه که چنین تصمیمی نداشت باو گفت حق با شما است. ما بهتر از هرکس میتوانیم جان شما را حفظ کنیم.

ـ به‌حساب شما درست است، اما بالاخره بی‌نتیجه نخواهد ماند.

## ۱۱ـ کین‌فو مشهورترین افراد کشور آسمانی

وانگ هنوز ناپیدا بود. و کین‌فو سخت ناراحت بود که در گوشه‌ای نشسته و این زندگی پر از دلهره را ادامه میدهد. برای چه بجای خانه نشستن بشهرها و نقاط دیگر به جستجوی وانگ نرود.

این قایم‌موشک‌بازیها نماینده بیمه را از فعالیت بازنمیداشت، بعد از آن به خود گفت این مسائل خیلی جدی نیست، و وانگ هم نباید کسی باشد که بطور حتم این کار را بکند و مطمئن بود که در کشورهای خارج این قبیل احساسات وجود ندارد و اگر هم قرار باشد که کسی این کارها را بکند، در این کشور آسمانی امکانش بیشتر است بعد از اینکه این تفکرات را از مغز خود گذراند، در این مورد باکین‌فو هم‌عقیده شد اگر موفق به پیدا کردن فیلسوف نشدند ممکن است این فیلسوف که معلوم نیست از چه قماشی است، به قول خود وفا کند، او پیش خود اینطور نقشه کشیده که مدتی غیبت کند تا کین‌فو بکلی این مسئله را از یاد برده و آنقدر این بازی را ادامه دهد تا موضوع کهنه شود بعد یکبار مثل اجل معلق در نقطه‌ای او را کمین‌کرده با ضربه‌ای ماهرانه کارش را بسازد و آنوقت پس از اینکه نامه‌ای روی جسد او گذاشت فردا یا چند روز دیگر خود را

بدفتر بیمه رسانده و پولی را که کین‌فو برای او بارث گذاشته درخواست کند و کار تمام میشود .

بنابراین لازم است که به وانگ خبر داده شود و باو اطلاع بدهند که آن جریان منتفی شده و دیگر آقای کین‌فو قصد خودکشی ندارد .

بنابراین ویلیام درصدد برآمد که بوسائل غیرمستقیم بوسیله پست و تلگراف یا روزنامه‌ها او را مطلع سازد و حتی این اخبار را در کشورهای دیگر نیز منتشر کند تا وانگ در هر جا که هست بداند این موضوع از بین رفته است .

همین کار را هم کرد و روزنامه محلی چینگ‌پا او که از پرتیراژترین مجله‌های پکن بود و روزنامه‌های دیگر که در کشورهای اروپائی منتشر میشد ، در همه روزنامه‌ها این اطلاعیه بگوش مردم رسید .

در روزنامه‌ها نوشته بودند که از آقای وانگ مقیم شانگهای خواهش میشود که بداند قراردادی را که با آقای کین‌فو بسته بخودی خود باطل شده و از تاریخ دوم ماه مه آقای کین‌فو از عقیده خود برگشته و میل ندارد خودکشی کند و مایل است صدسال یا بیشتر زنده بماند .

این اطلاعیه عجیب که توجه همه را بخود جلب کرد ، در روزنامه‌های دیگر و در روزهای دیگر بهمین مضمون انتشار یافت و در آن اضافه شده بود هزار دلار بکسی جایزه داده میشود که بآقای ویلیام نماینده بیمه صدساله اطلاع دهد که شخصی بنام وانگ کجا زندگی میکند و یا لااقل نشانی محل سکونت او را خبر بدهد .

اگر آقای وانگ میخواهد در این مدت ۵۵ روز که از مهلت قرارداد باقی است در جاهای دیگر به مسافرت برود ، باید بداند که آقای کین‌فو قراردادش را با او فسخ کرده و دیگر نمیتواند از مزایای این قرارداد استفاده نماید و اگر هم بخواهد در این مدت در یکی از گوشه‌های شهر شانگهای خود را مخفی نماید ، از این کار سودی نخواهد برد و بهمین جهت آقای ویلیام هم دیگر در حفظ و حمایت کین‌فو اصرار نمی‌ورزد و میداند که وانگ هرجا باشد موضوع را فهمیده و او دیگر قادر نیست کارخود را صورت بدهد .

چندین روز از این ماجرا گذشت اما وضع تغییری پیدا نکرد . و تنها نتیجه این کارها این شد که مردم امریکا که همیشه آماده هوچی‌گری هستند ، در خیابانها براه افتاده و نام وانگ را چندین بار تکرار کرده و بدیوارها نوشتند و این موضوع باعث خنده و تفریح و مسخره مردم شده بود .

این مسئله چنان شهرت یافت و باعث خنده شده بود که حتی در شهرهای کوچک چین هم مردم آنجا وانگ را مسخره میکردند .

هرکس از راه میرسید میگفت :

بگو به‌بینم وانگ کجا است ؟

وانگ کجا زندگی میکند ؟

وانگ چه میکند؟

و بالاخره وانگ... وانگ... وانگ... همه در کوچه‌ها نام او را صدا میکردند. این مسئله ورد زبان همه مردم شده بود.

اما کین‌فو، این مرد شرافتمند و صاحب‌آبرو، که مایل بود سالها زندگی کند که میخواست با فیل مشهوری که میگفتند عمر زیاد کرده رقابت نماید بطوری‌شدکه‌درهمه‌جا نام او برسر زبانها افتاد و در طویله‌ها و در قصرها و خانواده‌ها همه‌کس او را میشناخت و همه میگفتند:

این مرد حالش چطور است؟

این مرد را هنوز نکشته‌اند؟

این مرد آیا خوب غذا میخورد؟

آیا ممکن است روزی برسد که مردم به‌بینند او لباس زرد چینیهای هشتادساله را پوشیده.

در چین چنین رسم بود کسی که بسن هشتادسالگی برسد، بایستی یک قبای بلند زردرنگ که معمولا" خانواده سلطنتی می‌پوشیدند بر تن کند و این افتخاری بود که کسی قبای بلند امپراطوری را بر تن داشته باشد. بالاخره این حرفهای مسخره در تمام طبقات مردم از مردم عادی تا بازرگانان و مردمان عادی و قایقرانان و در همه‌جا ورد زبان شده بود.

چینیها مردمی بشاش و پرکو هستند و معلوم بود که این موضوع را اسباب تفریح خود قرار داده و از این رهگذر جوکهای بامزه ساخته و حتی بدر و دیوار مینوشتند.

کین‌فو که سخت ناراحت و عصبانی بود، از این شهرت کاذب تمسخرآمیز بسیار ناراحت شد، حتی کار بجائی رسید که ترانه‌های شیرین از این موضوع ساخته شد و یکی از طنزنویسان چینی این موضوع را تحت عنوان پنج شب‌بیداری بصورت نمایشنامه‌ای درآورد.

کین‌فو از این سر و صداها سخت عصبانی بود و خود را به مردم نشان نمیداد، اما آقای ویلیام که از این کار بهره‌برداری میکرد، از خوشحالی کف میزد و منتظر بود که بالاخره آقای وانگ خود را آفتابی کند. اما متاء سفانه با وجود اینهمه سر و صداها وانگ همچنان ناپدید مانده بود.

کار این جنجال‌ها بجائی رسید که جمعی هنرپیشه زن و مرد سوار کالسکه‌ای شده و در کوچه‌ها براه افتاده و در شهر و دهکده‌ها از این موضوع نمایشهای خنده‌دار ساخته بودند و با این سر و صدا خود را به اطراف یمن رسانده فریاد میکشیدند آیا آقای کین‌فو در منزل‌است و اگر در منزل نیست بکجا رفته است؟

ولی او هم نمیخواست خود را ببازد و هر روز صبح با قبای بلند در بالکن منزلش ظاهر میشد و میخواست بمردم نشان بدهد که او نمرده و هرگز باین زودی در تابوتی که

در کیوسک خود فراهم کرده بود ، نخوابیده و مثل سایر مردم روز را به شب میرساند .

این مقدمات و پیش‌آمدها چنین نتیجه داد که یک روز در ۲۱ ماه مه کین‌فو که سخت عصبانی و از کوره دررفته بود ، خود را بدفتر نماینده بیمه آقای ویلیام رساند و باو خبر داد که قصد دارد هرچه زودتر از این شهر برود و میگفت که از شانگهای و مردم شانگهای خسته شده است .

نماینده بیمه باو گفت ممکن است این مسافرت برای شما خطر بیشتری داشته باشد .

کین‌فو گفت :

چه اهمیت دارد . شما میتوانید مراقبتهای لازم خود را ادامه دهید .

ــ ولی کجا میخواهید بروید ؟

ــ هرجا پیش بیاید .

ــ در کجا توقف خواهید کرد ؟

ــ هیچ جا .

ــ و چه وقت مراجعت خواهید کرد ؟

ــ هرگز .

ــ و اگر من خبری از وانک پیدا کنم چگونه بشما خبر بدهم ؟

ــ وانک بجهنم برود ، آه ، من چقدر احمق بودم که چنین نامه‌ای را نوشته بدست او دادم .

اما در اعماق قضیه روشن بود که کین‌فو میخواست بهر وسیله شده وانگ را پیدا کند وقتی فکر میکرد که زندگی او در دست مردی مثل او است سخت عصبانی میشد و گاهی حالت وسوسه برای او فراهم میشد . اگر قرار باشد تا یکماه دیگر در این شرایط زندگی کند ، برای او غیرممکن بود نمیخواست تسلیم چنین زندگی پر از دلهره شود مثل گوسفندی که دیوانه شده است .

ویلیام بالاخره باو گفت :

بسیارخوب ، هرجا میخواهید بروید کراک و فرای هرجا که بروید شما را دنبال خواهند کرد .

کین‌فو گفت : هرچه میل شما است ، ولی بشما خبر میدهم اگر بدنبال من بیایند ، باید شبها و روزها این دوندگی را ادامه دهند .

ــ دوست عزیزم ، آنها به دویدن عادت دارند و کسی نیستند که پاهای خود را ناز و نوازش کنند .

کین‌فو به یمن برگشت و بدون فوت وقت مقدمات سفر خود را فراهم ساخت .

سون با اینکه راضی نبود و از خانه‌بدوشی خوشش نمی‌آمد ، بایستی با او برود ، زیرا میدانست اگر کوچکترین اعتراضی بکند ، موهای او از این کوتاه‌تر خواهد شد .

اما کراک و فرای . آنها مثل یک آمریکائی حقیقی خود را برای سفر آماده کردند و

حاضر بودند هرجا که او میرود، بدنبالش بروند، فقط از او پرسیدند:

بکجا میخواهید بروید؟

ـ ابتدا به نانکن، بعد از آن دیگر معلوم نیست کجا پیش پای ما بیاید.

همان تبسم بر لبهای این دو نفر نقش بست و خوششان میآمد که با او بقول خودش تا جهنم بروند، فقط از او اجازه گرفتند که مقدمات سفر خود را فراهم کنند و چون میدانستند راه دوری خواهند رفت، صلاح بر این دیدند که هر دو لباس چینیها را بپوشند.

یکساعت بعد کراک و فرای با جامه‌دان بدست و رولوری که بکمر بسته بودند، خود را به یمن رسانده، آماده حرکت شدند.

هنگام شب که مردم در خواب بودند، کین‌فو باتفاق همراهان از بندر قلمرو امریکائیها خارج شده و سوار یک کشتی بخاری که عازم نانکین بود از شانگهای خارج شدند.

این مسافرت یک نوع گردش تفریحی بود. کمتر از دوازده ساعت یک قایقران با استفاده از مد دریا از رودخانه آبی گذشته و خود را به پایتخت قدیم چین مرکزی رساندند.

در مدت این مسافرت دریائی کوتاه کراک و فرای کاملا" مراقب همسفر قیمتی خود بودند و با اینکه وانگ را بخوبی میشناختند، مطمئن بودند که در این کشتی نیست که فیلسوف بی‌احتیاطی کرده و با آنها همسفر شود و با اینکه از این جهت مطمئن بودند باز هم از مراقبت همسفر خود کوتاهی نمی‌کردند و همیشه به بالشی که او تکیه میکرد دست میکشیدند که مطمئن شوند زنده است سعی میکردند که او همیشه لباس تازه بپوشد و حتی او را از نزدیکیهای کوره بخار کشتی دور میکردند، زیرا به همان کوره هم اطمینان نداشتند که با انفجار خود او را نابود کند. توصیه میکردند که هنگام غروب خود را جلو باد سرد نگاه ندارد و چون هوا نمناک بود، میترسیدند که دچار سرماخوردگی شود و مخصوصا" متوجه بودند که شبها در کابین را محکم بسته و ورود و خروج سایر مسافرین را کنترل میکردند.

زندگی این مرد همراه با عجایب بود. در این حال که در بند اضطراب و دلهره بود، باز هم مثل سابق با سون بدرفتاری میکرد و خشونت نشان میداد، زیرا این خدمتکار کاملا" گیج بود و کاری از دستش برنمی‌آمد. ابتدا او مامور آوردن چای و بیسکویت و از این چیزها بود، شبها هم باو دستور داده بودند پشت درکابین ارباب بخوابد و ارباب میلیونر هم کمربندی بکمر بسته و در هر لحظه انتظار این را داشت که کسی باو حمله کرده یا بر حسب اتفاق کوره کشتی منفجر شده و مجبور شوند او را بوسیله‌ای از خطر برهانند.

اما برخلاف تمام این پیش‌بینیها هیچ اتفاقی واقع نشد که احتیاج به مقاومت داشته

باشد و آقایان کراک و فرای که خود را برای هر حادثه‌ای آماده میکردند ، چیزی واقع نشد که محتاج مداخله آنها باشد .

کشتی بخار با سرعت تمام وارد آبهای وسونگ شد که به رودخانه یانگ‌تسه‌کیانگ می‌پیوست . در زبان چینی یانگ‌تسه‌کیانگ را رودخانه آبی هم میگفتند و در مسیر این رودخانه عظیم ، جزایر زیادی وجود داشت و بالاخره در بیستم ماه مسافرین را در پایتخت قدیم پیاده کرد . به لطف و مرحمت این دو مأمور که همراه کین‌فو بودند ، موهای سون حتی یک سانتیمتر کمتر نشده و این پسر تنبل و بیعرضه جای آن داشت که شکر خدا را بکند .

بی‌دلیل نبود که کین‌فو در بین تمام شهرها نانکن را انتخاب کرده ، بیشتر باین دلیل بود که امید آنرا داشت که وانگ را در این شهرپیدا کند .

او فکر میکرد که وانگ براهنمائی خاطرات گذشته باین شهر آمده که در سالهای پیش با قیام چانگ‌مائو بر علیه امپراطور نبردهای زیادی در این سرزمین واقع شده بود ، زیرا بر اثر همین افراد تایپینگ بود که از امپراطور تایپینگها دفاع میکردند و امپراطوری مانچو را ساقط کردند .

در همین سرزمین بود که جنگ شدیدی درگرفت و امپراطور تاتار برای اینکه بدست دشمن اسیر نشود ، خود را مسموم ساخت . در همین کاخ بود که پسر بزرگ امپراطور از آنجا گریخت و اگر به دست دشمنان میافتاد ، جان خود را از دست میداد و جسد پاره و سوخته امپراطور تاتار در آن حریق طعمه آتش شد و استخوانهای او را از خاک بیرون آورده جلو حیوانات درنده افکندند و بالاخره در همین شهر بود که صدهزاران دوستان و همراهان وانگ کشته شدند .

ممکن است بعد از تغییر عقیده وانگ بیاد کشور سابق اجداد خودافتاده و خود را در یکی از گوشه‌های این شهر که برای او خاطرات زیاد داشت مخفی کرده است و از همینجا است که به فاصله چند ساعت میتوانست خود را به شانگهای رسانده و کین‌فو را بقتل برساند .

باین دلیل بود که کین‌فو در این سفر به نانکن آمد . اگر در آنجا وانگ راپیدا کند تمام ماجرا را باو گفته و خود را از این وضع نابهنجار خلاص خواهد کرد و اگر وانگ را در اینجا نتواند پیدا کند ، تا آخرین قسمتهای این سرزمین میرود تا مهلت قانونی آن نامه بگذرد و برای همیشه از این دغدغه وآشوب خاطر خود را رهائی دهد .

کین‌فو باتفاق کراک و فرای و سون خدمتکار در یکی از هتلهای کم‌جمعیت این شهر فرود آمد ، در اطراف این هتل تا مسافت محدودی تا پایتخت غیر از بیابان خلوت چیزی نبود .

و در آنجا برفقای خود گفت من بنام استعاری کین‌نان نام خود را در هتل می‌نویسم و خواهش میکنم که در اینجا هیچکدام از شما نام حقیقی مرا بر زبان نیاورد ، بهر بهانه

باشد بایستی نام مرا مکتوم نگاه دارید.

سون برای اینکه یادش نرود چند بار کین‌نان را بر زبان آورد.

این مسئله هم کاملا" معلوم بود که کین‌فو در حالیکه از این شهرت آزاردهنده در حال فراربود، نمیخواست او را بر سر راه خود به‌بیند وانگهی از نظر احتیاط به ماءمورین همراه خود نگفته بود که ممکن است فیلسوف در این شهر مخفی شده باشد. آنها هم با رفتار خود نشان دادند که درهر مورد دستورات او را اطاعت خواهند کرد.

حقیقت امر هم همین بود و آنها به کین‌فو حق میدادند، زیرا در شهری وارد شده بودند که تمام ساکنین آن بیگانه و مورد سوءظن بودند و از کجا معلوم بود که بیشتر سکنه این شهر مسلح نباشند که اسباب زحمت آنها شوند و دو ماءمور آمریکائی در مقابل یکمیلیون مردم این شهر چه میتوانستند بکنند.

روز اول بگردش در کوچه‌ها و میدانهای این شهر سپری شد. از دروازه شرقی تا غربی و نواحی شمالی و جنوبی با اینکه جمعیت درآن زیاد بود، مورد بازدید مسافرین قرار گرفت، کین‌فو با قدم‌های محکم راه میرفت و بهمه جا نگاه میکرد.

هیچ قیافه مظنون نه در اطراف کانال که جمعیت زیادی در رفت وآمد بودند، و نه در محلات پست که سرتاسر آن ویرانی بود دیده نشد. هیچ بیگانه‌ای را ندیدند. عجیب این بود که افراد زیادی را در این ویرانه‌ها حتی برای تماشا و گردش ندیدند، آنجا محلی بود که وانگ سالها عمر خود را در آنجا گذرانده بود. هیچکس خود را از نظر این مسافرین مخفی نمی‌کرد، بطوریکه مطمئن بودند همه‌جا را دیده و مردمانش نیز با کسی کاری نداشتند.

کین‌فو که هیچ احساس خستگی نمیکرد، همانطور بدون حرف پیش میرفت، همراهان او نیز بدون اینکه احساس خستگی کنند، بدنبال او میرفتند. سون هم که دلش نمیخواست در این خرابه‌ها گردش کند، بطرف دیگر رفت و مسافت زیادی از آنها فاصله گرفت.

محلی را که آنها گردش میکردند، خرابه و ویرانه امپراطور قدیم چین بود که در اطراف این ویرانه‌ها مجسمه‌های سنگی حیوانات دیده میشد.

در انتهای این خیابان معبد کوچکی دیده میشد و در پشت آن یک بلندی شبیه تپه‌ای نظر آنها را جلب کرد. در زیر این خاکها جسد امپراطور اونگ او خفته بود، یکی از امپراطوران پرقدرت بود که در پنج قرن پیش در برابر بیگانگان نبردهای زیادی کرده بود و در آنجا بود که کین‌فو از خود میپرسید آیا ممکن نیست وانگ برهبری خاطرات گذشته خود در یکی از گوشه‌های این شهر پناه گرفته باشد.

این تپه بلند کاملا" خلوت بود. معبد هم نیمه‌ویرانه و متروک و هیچ نگهبان مسلحی دیده نمیشد که سالها از این معبد باستانی نگهبانی میکردند. اما در روی در معبد باستانی کین‌فو با وحشت و دلهره تمام علاماتی را مشاهده کرد که متوجه شد کسی

آنرا روی چوب کنده‌کاری کرده است و آن سه حرف بود (و.ک.ف)

این نام نشانه نام وانگ و کین‌فو بود ومعلوم‌میکردکه وانگ اخیرا" ازاینجا عبور کرده و نام خود و کین‌فو را در آنجا کنده است.

کین‌فو بدون اینکه چیزی بگوید نگاهی کرد و در اطراف به جستجو پرداخت.

هنگام شب کین‌فو و همراهان از راهی که آمده بودند، بسوی هتل برگشته و فردای آنروز این شهررا ترک کردند.

## ۱۲ــ سرگردانی کین‌فو و همراهان

این مسافر مرموز کیست که مردم او را می‌بینند در کنار کانالها و رودخانه‌های شهرهای کشور آسمانی پرسه میزند؟ او شب و روز پیش میرود. شب و روز برای او بی‌تفاوت است، امروز در اینجا و فردا در جای دیگر است.

او از شهرها بدون اینکه جائی را دیدن کند، میگذرد. او به هتل‌ها ومهمانخانه‌های بیرون شهر فقط برای استراحت و خوابیدن وارد میشود. در رستورانها توقف او فقط برای خوردن غذا آنهم با شتاب و عجله مثل کسی است که باید هرچه زودتر به مقصد خود برسد.

پول در دست او بی‌ارزش و مثل آب روان خرج میکند. در همه جا بیشتر پول میدهد برای اینکه با سرعت زیاد جاده‌ها را طی کند.

او مثل بازرگانها نیست که برای انجام کارهای بازرگانی باین صفحات آمده و شباهت به مأموری ندارد که برای کاری آمده باشد. هنرمندی هم نیست که برای مطالعه زیبائی طبیعت سفر میکند. نویسنده یا دانشمندی نیست که تحقیقات او برای کشف اسناد باستانی میباشد. به جستجوی چیزی یا کسی نیست و از مردم رهگذر پرسشی نمی‌کند. دانشجوئی نیست که بخواهد خود را به جلسه امتحان برساند و کشیش بودائی هم نباید باشد که در صحراها بدنبال بازرسی معابدقدیم و جدید باشد و وارد معبدی هم نمی‌شود که مراسم مذهبی را انجام دهد. فقط راه میرود و کوهستانها را پشت سر گذاشته بسوی مقصد نامعینی بدون برنامه راه میرود.

لازم به تذکر نیست که این شخص همان کین‌فو است که بطور ناشناس باتفاق کراک و فرای بدون اینکه احساس خستگی کند، کوه‌ها و تپه‌ها را می‌پیماید و به جستجوی وانگ بیابان‌ها را پرسه میزند و این پرسه‌زدنها و پایکوبی‌ها برای آن است که سند زندگی خودش را بدست بیاورد زیرا تا وقتی که این نامه در دست او است به مرگ نامعلومی تحت تهدید واقع شده و شاید وانگ اسلحه را بدست تیرانداز ماهری داده تا در یک لحظه کوتاه او را بقتل برساند.

درحقیقت زندگی کین‌فو بسته به موئی بود و او از این زندگی پر از دلهره و خطر خسته شده بود. این تصور بی‌پایه او را میلرزاند و چاره‌ای جز این نداشت که تا موعد مقرر وانگ را دنبال کند.

مسافرین ما در نانکن سوار یک کشتی مسافربری بزرگ شدند که دارای هتل و کابینهای بزرگی بود و از زمره کشتیهائی بود که همیشه از رودخانه آبی بطرف یانگتسه کیانگ میرفت و این رودخانه اخیر چنان در چین شهرت دارد که میگویند نیمی از چین مرکزی را مشروب میسازد و شصت ساعت بعد در رانکو پیاده شدند. شتاب آنها چنان بود که فرصت بدست نیامد سنگ عظیم این منطقه را که به یتیم کوچک مشهور است و معبد بزرگی در بالای آن نیمه‌ویرانه بود بازدید نمایند.

در این ناحیه افراد چینی زندگی میکنند که برای خود افسانه‌هائی دارند و میگویند پیرمردی صد و پانزده ساله در این سرزمین زندگی میکرد که دارای چهل زن و چهارصد پسر و دختر و دوهزار نواده بود و کتابی از او باقی ماند که معمرین رانکو میگفتند قسمتی از این کتاب را صاحب اولیه آن سوزانده و آنچه باقی میماند حکایت از این بود که مردم این شهر از سیاره‌ای خیلی دور با جمعی فراوان بروی زمین آمده و در آنجا مدتها ساکن بودند و مسئله عجیبی که از این کتاب نقل شده می‌نویسد، انسانهائی که بزمین فرود می‌آمدند، گفته بودند در سیاره ما جمعیت بقدری زیاد است که تمام مردم کشور نمیتوانند همه‌روزه بیرون بیایند، زیرا وسعت آنجا با اینکه بزرگ است، گنجایش این را نداشت که همه از منازل بیرون بیایند و در هر ماه عده‌ای اجازه داشتند بیرون بیایند و بعد از یک ماه عده دیگر و ماه بعد تعداد بیشتری از منزل خارج میشدند.

مسئله تنگنای جا آنها را به ستوه آورد و با وسائلی که آنرا قوپان میگفتند بزمین آمده و چون سرزمین چین وسعت زیاد داشت، در همینجا ساکن شدند و چون مردمانی پراولاد بودند جانشینان آنها همین چینی‌ها هستند که جمعیت آنها از سایر کشورهای دنیا بیشتر است.

افسانه بود یا حقیقت کسی نمیدانست مهم این است که بازماندگان آنها امپراطوری عظیم یانگ را در چین برپا کردند.

رانکو در کنار رودخانه آبی قرار گرفته بود و کین‌فو وقتی اینجا رسید بیش از نیم ساعت آنجا توقف نکرد. در آنجا هم ویرانه‌هائی بود که بازمانده قوم تایپینگ بودند ولی نه در اینجا که یکی از شهرهای بازرگانی بود و بشهر رانیانگ‌فو می‌پیوست و نه در چانگ‌فو که پایتخت این استان بشمار میآمد، آثاری از وانگ ناپیدا بدست نیامد.

اگر کراک و فرای امیدوار بودند که با این مسافرت طولانی خواهند توانست اطلاعاتی از وضع زندگی مردم این دیار بدست بیاورند، اشتباه بزرگی بود، حتی فرصت آنرا نیافتند از چیزهائی که در آنجا می‌بینند یادداشتی بردارند و فقط نام چند شهر و دهکده را یاد گرفته بودند.

اما آنها نه کنجکاو و نه پرحرف بودند و تقریبا" این دو نفر با خودشان هم حرف نمی‌زدند .

فایده حرف‌زدن چه بود؟ آنچه را که کراک فکر میکرد فرای هم همان فکر را داشت و اگر هم حرف میزدند مثل این بود که با خودشان حرف میزنند ، تنها فکرشان مشتری شرکت بیمه بود و تعجب آنها بیشتر از این جهت بود که در بسیاری از شهر آبادی دیده میشد ولی از ساکنین آنجا خبری نبود ، آنها چشم را برای آن لازم داشتند که فقط کین‌فو را به‌بینند ، مبادا از دستشان برود و انتظارشان دیدن یک نفر بود که تاکنون آثاری از او بدست نیاورده بودند .

کین‌فو هم از آن افرادی بود که از یافتن وانگ ناامید نمیشد ، بلکه او تصمیم گرفته بود که با این کشتی تا جائی برود که راه بر او مسدود باشد .

سون هم از این مسافرت بی‌برنامه خسته شده بود ، زیرا راه نمیرفت و کاری وجود نداشت که انجام دهد و اربابش را در اختیار این دو ماءمور گذاشته و بیشتر اوقات میخوابید ، خوراک هم مرتب بود و بعد از غذا چون کاری نداشت خواب را برهمه چیز ترجیح میداد .

کراک و فرای هم خیالشان راحت بود واطمینان داشتند که در کشتی خطری برای کین‌فو وجود ندارد ، اما اگر در جاده‌های خطرناک پیش میرفتند ، مطلب از قرار دیگر بود .

سون باخیال راحت میخوابید ، اما وقتی رسید که متوجه شد تغییراتی در غذا داده شده و او متوجه نبود که این تغییرات برحسب مکان جغرافیائی بود که همه چیز پیدا نمیشد . درحقیقت مشاهده نمود برنجی را که میخورد ، تبدیل به چیزی شده بود که مثل نان خمیر بود ، ولی وقتی این نان از کوره بیرون میآمد ، نان بسیار لذیذی بود .

سون که در چین جنوبی بدنیا آمده بود ، از اینکه میدید برنج معمولی وجود ندارد بسیار متاءسف بود .

اما بعد از چند روز کشتی آنها در جریان رانگیانگ افتاد که آنجا منطقه برنج فراوان بود .

وقتی کشتی مقابل گمرک برای بازدید توقف نمود ، کین‌فو پیاده نشد . برای چه وارد این شهر ناشناس بشود که در آنجا کسی را نمی‌شناخت او فقط یک آرزو داشت .
اکنون که آثاری از فیلسوف لعنتی بدست نمیآمد ، میخواست در چین مرکزی فرو رفته که اگر قادر نبود وانگ را پیدا کند ، لااقل اطمینان داشت که وانگ هم او را نمیتوانست پیداکند .

بعد از شهر گوان‌لوفو دو شهر کوچک را دید که در مقابل هم بنا شده شهر تجارتی فانچانگ در ساحل چپ و اداره شهربانی سیانگ‌یانگ در ساحل راست قرار داشت . شهر اولی پر از جنب‌وجوش و کثرت جمعیت و شهر دیگر مقر شخصیت‌های دولتی که مرده‌های

آنجا بیش از زنده‌ها بود و بعد از فانگ‌چانگ شهر دیگر باقی مانده بود که بآن لائورکو میگفتند ، ولی چون آب نقصان داشت ، کشتی دیگر قادر نبود جلو برود .

این دیگر مطلب فوق‌العاده‌ای بود ، بعد از این آخرین مرحله شرایط مسافرت خواهی نخواهی تغییرکلی می‌یافت . و بایستی مسافرت دریائی را رها کرد کشتی روی شن‌ها بزحمت می‌غلتید . و پیشروی ناممکن شده بود در اینوقت بود که دیگر سون بنای غرغر را گذاشت و امکان داشت که باز هم مجازات‌ها تکرار شود .

درحقیقت این مسافرت در استان باستان و یا شهر دیگر کار مسخره‌ای شده بود . یک روز باکالسکه سفری اما چه کالسکه‌ای؟ مثل یک صندوقی بود که آنرا روی چهار چرخ استوار کرده و با میخ‌های بزرگ آنرا محکم کرده و دو قاطر چموش این کالسکه کشور آسمانی را حرکت میداد .

روز دیگر این جعبه را روی بدن قاطر سوار کرده و مسافرین چهارچنگال بآن چسبیده بودند . کراک و فرای مانند کمکاردو روی پشت دو الاغ در کنار آنها پیش می‌آمدند . اما سون وقتی میدید این قبیل مسافرت مطابق سلیقه‌اش نیست ، ترجیح میداد پیاده راه به‌پیماید و با هر زحمتی بود خود را بجلو میکشاند .

این بار نوبت اسبها رسید . اما چه اسبهائیکه الاغ از آنها بهتر بود و با زحمت و مرارت زیادی خود را به سیگان‌رو رساندند که پایتخت امپراطوری چین وسطی بود که در قدیم امپراطوران سلسله تانگ در آنجا حکومت می‌کردند . ولی برای رسیدن باین شهر که میبایستی از تپه‌ها و جاده‌های خطرناک بالا بروند ، معلوم است چه خستگی بر آنها وارد شد ، زیرا جاده‌ای بود سرازیر و مورب که خطر هم داشت .

این آفتاب و ماه درنصف‌النهار کشوری چون اسپانیا چنان شعاع تند و گزنده‌ای داشت که قدرت وزش باد گرم و سوزان خاکهای جاده‌ها را که تا آن روز جاده‌سازی نشده و سنگی در آن نداشت ، بسر و صورت مسافرین میکوفت و از بقایای این گرد و باد شدید که رنگ زرد بخود میگرفت هوا را چنان آلوده ساخته بود که گفتی حلقه‌های دود سیاه و زننده در هوا مشعول معلق زدن است ، وقتی هوا تاریک میشد ، کسی که از زیر این گرد و غبار بیرون میآمد ، مثل این بود که روپوش خاکستری رنگی باو پوشانده‌اند .

این خاک که هم نرم و هم داغ بود ، در این محل بآن (لوس) میگفتند و شبیه خاک سرخ‌رنگی بود که در هوا تغییررنگ پیدا میکرد . این نوع خاک مخصوص زمینهای جغرافیائی شمال چین بشمار میآمد . در این سرزمین هیچ نوع سنگی بوجود نمی‌آمد و طبیعت آب و هوای آن سرزمین اجازه نمیداد که خاکها تبدیل به سنگ شود .

همه‌جا را گرد و غبار فرا گرفته و همه‌جا آلوده و مسموم بود .

اما در این سرزمین چه خطرهائی وجود داشت؟ کاملا " معلوم بود نگهبانان غالبا " از ترس دزدها و آدم‌کشها در امان نبودند و هر لحظه ممکن بود از پشت سر با ضربه کشنده خنجری از بین بروند . معهذا قوای پلیس مسلح اگر میدان را همیشه برای آنها

آزاد میگذاشتند ، چه جنایاتی مرتکب میشدند .

برای هر رهگذر احتمال این خطرها موجود بود و چندین مرتبه اتفاق افتاد که گروههای مظنون برسر راه آنها قرار گرفتند ، آنهم در اوقاتی بود که از کوچه‌های تنگ و تاریک عبور میکردند ولی وقتی چشمشان به اسلحه‌های کمری کراک و فرای می‌افتاد ، آنها را بجای راهزنان گرفته و بدون مزاحمت رد میشدند .

با این حال مسافرین را ترسی سخت فرا گرفت . این ترس برای دو ماءمور نبود ، ترس از این داشتند که میلیونها ثروت این موجود زنده که همراهشان بود ، از دست برود و احتمال داشت کین‌فو در شهر خطرناک گرفتار خنجر وانگ یا ماءمورین او قرار گیرد ، بالاخره نتیجه برای آنها یکی بود ، چه وانگ یا دیگری میلیونها پول را از صندوق شرکت بیمه بیرون میانداخت ، اگر کین‌فو مورد سوء قصد قرار میگرفت ، مثل این بود که صندوق بیمه با همین ضربت دچار ورشکستگی شود .

در این وضع و حال کین‌فو هم که اسلحه‌ای داشت ، از جان خود دفاع میکرد ، زیرا او برخلاف سابق بزندگی خود علاقه زیادی داشت و بطوری که کراک از روی شوخی میگفت حاضر بود خود را بکشتن بدهد تا جان خود را خلاص کند .

در شهر سیگان‌فو احتمال نمیرفت که بتوانند ردپای فیلسوف را پیدا کنند و هرگز ممکن نبود کسی که در سابق خودش را از تایپینگهای شورشی میدانست در این شهر خطرناک پناهنده شود ، در ایامی که در این منطقه شورش بر علیه حکومت برپا بود ، شورشیها جرات نداشتند که خود را بدیوار عظیم چین برسانند و امکان نداشت بتوانند از این سرحد جان سالم بدر ببرند .

در این شهر که آثار تاریخی زیاد داشت ، بسیاری از هنردوستان مایل بودند از این صفحات دیدن کنند ، اما از ترس شورشیها و راهزنان جراءت نمی‌کردند ، با وصف این حال چگونه احتمال داشت که وانگ قدم در این سرزمین خطرناک بگذارد .

چون وضع باین قرار بود ، کین‌فو زیاد در این شهر نماند و فردای آنروز این شهررا که‌فاصله‌ای بین آسیای مرکزی و تبت و مغول بود ، ترک کرد زیرا او میدانست که طوایف مغول و راهزنها در این اطراف زیاد رفت و آمد میکنند و دستور داد با سرعت تمام بسمت شمال حرکت کنند .

وقتی آنها از کائولن‌سین و از راه درهها که همه‌جا را همین خاکهای نرم فرا گرفته بود ، با زحمت زیاد گذشتند ، بالاخره به شهر رواتچو رسیدند که آنجا هم در زمان پیش مرکز شورشهای اقوام مسلمانها بود و از آنجا گاهی با کشتی یا قایق و زمانی با ارابه‌های دستی بعد از تحمل خستگی زیاد به قلعه بسیار بزرگی رسیدند که آنجا را تون‌گوان میگفتند و این شهر نیز در مسیر رودخانه رانگ‌رو قرار داشت .

روانگ‌رو از رودخانه‌های معروف بشمار میآمد و این رودخانه بطور مستقیم بطرف شمال جریان داشت که از ایالتهای شرقی چین میرفت و سرانجام بدریای سفید

میریخت .

اما باید توجه داشت همانطور که دریای سیاه رنگ سیاه نداشت ، این دریاچه هم سفید کامل نبود و این نام را اهالی محل به سبب اینکه سفیدپوستان بآنجا آمد و شد میکردند بآن نام دریاچه سفید داده بودند واز نظر معتقدات مذهبی نیز این نام‌گذاری برای خود دلیلی داشت ، چون مردم آنجا کشور خود را کشور آسمانی میدانستند و تصورشان این بود که امپراطور آنها از آسمان آمده او را سفید میدانستند . به عقیده آنها رنگ سفید از بخششهای خداوندی بود .

وقتی بشهر تون کوان رسیدند ، مسافرین سرکردان ما حتی در شبها خود را در محیط امنی می‌دانستند . . . آنجا یک شهر بازرگانی نبود وبرعکس یک شهر نظامی بود و تعداد زیادی نظامی مسلح برای جلوگیری از حملات تاتارها و مانچوها در آنجا اقامت گزیده بودند .

شاید کین‌فو قصد آن داشت چند روز در این شهر استراحت کند و شاید هم نظر داشت در یک هتل یا مهمانخانه‌ای پناه گرفته و اطاق مخصوصی برای خود اجاره کند .

اما این نوکر احمق در اینجا هم مرتکب خطائی شد که باز قسمتی از موی بلند خود را از دست داد ، زیرا وقتی به گمرک آنجا رسیدند ، بجای اینکه نام مستعار کین‌فو را بدهد ، او را بنام حقیقی خودش معرفی کرد .

او تقصیری در این زمینه نداشت ، زیرا فراموش کرده بود که اربابش نام حقیقی کین‌فو را با نام مستعار کی‌نان عوض کرده است .

وقتی کین‌فو این موضوع را دانست ، سخت برآشفته و خشمگین شد و با خشم تمام او را از شهر بیرون کرد . کین‌فو در اینجا دچار دردسری شد ، زیرا همه‌جا نام کین‌فو را شنیده بودند که بعد از تصمیم بخودکشی نمی‌خواست باین زودی بمیرد و مردم این شهر گروه‌گروه برای دیدن این مرد عجیب آمده بودند .

مسافر بدبخت وحشت‌زده وقتی دید گروه مردم برای دیدن او آمده‌اند ، با کمک ماءمورین و با تحمل رنج بسیار از آنجا فرار کرد و این بار مجبور شدپیاده راه برود . با سرعت تمام از تپه‌ها بالا رفت ، از کنار رودخانه آبی گذشت و آنقدر ماءمورین را بدنبال خود پیاده کشاند تا اینکه بدهکده کوچکی رسیده و همگی از شدت خستگی روی زمین دراز کشیدند ، در اینجا کین‌فو خیالش راحت بود ، زیرا مردم آنجا نام حقیقی او را نمیدانستند و میتوانست مدتی با خیال فارغ استراحت کند .

سون که موردخشم ارباب قرار گرفته بود ، جراءت نکرد یک کلام حرف بزند ، چون موهایش بوضع بدی کوتاه شده بود ، مورد تمسخر مردم واقع شد . بچه‌های ولگرد بدنبالش دویده و با کلمات زشت و مسخره زندگی را بر او دشوار کردند و مجبور بود در گوشه‌ای خود را پنهان کند .

سون امیدوار بود که بالاخره به پایان این سفر طولانی برسد . ولی بکجا برسد؟ زیرا

میدانست که اربابش گفته بود باید همیشه راه برویم و مسافرت ما پایان نخواهد داشت.

این بار در نزدیکی تونگ‌کوان در این دهکده کوچک که کین‌فو پناه گرفته بود، متاع سفانه‌در آنجا نه اسبی بود، نه الاغی و نه منظره تماشائی، جز اینکه با این خستگی راه پیاده را پیش بگیرند. با اینکه او مدتی از شاگردان فیلسوف بود و میبایست چیزی از او یاد گرفته باشد، بنای غرولند را گذاشت از شدت خشم و ناراحتی همه مردم ودنیا را مورد اتهام قرار داد و حتی خودش را نفرین میکرد و میگفت این چه زندگی سگان صحرائی است که برای خودم انتخاب کرده‌ام، در آن حال تقریبا" از زنده ماندن خود پشیمان شده بود، این زندگی چیست که آدمی برای زنده ماندن باید بار اینهمه ناملایمات را بر دوش گرفته تا زنده بماند این فلسفه‌ای بود که همیشه وانگ در سخنان خود بآن تکیه میکرد.

خوب اکنون زندگی برای او راه رفتن و دویدن شده بود، اما در حال خشم متوجه نمـــی‌شـــدکه در بین راه مردمان پابرهنه‌ای را دیده بود که یک سنت پول درجیب نداشتند، اما خوشبخت و شاد و از زندگی راضی بودند.

او تصور میکرد خوشبختی به معنی ثروتمند بودن است در زندگی خود زندگیهای مردم را دیده و بر خوشبختی آنها حسرت میخورد، در حالیکه او با داشتن میلیونها ثروت چون دریوزگان باید این بیابانها را پیموده و برای یک برگ کاغذ که ناشیانه نوشته بود، اینهمه بدبختیها را تحمل کند.

زندگی بنظر او مسخره میآمد و یکبار دیگر مردن را بر زندگی ترجیح میداد. در آنجا مزارعی را میدید که ساقه‌ها رویهم خوابیده و سرکوبی آنها برای این بود که بار گرانی را بر دوش داشتند. کارگران را میدید که در گل و لای عرق میریزند ولی قیافه‌های خندانی دارند. یک دهقان و یک فقیر شب آسوده میخوابد، برای اینکه میداند چیزی ندارد که تشویش آنرا داشته باشد که دزد بسرقت ببرد، اما او بیابانها را طی میکند که زنده بماند و میلیونها پول را در بانک ذخیره کند.

او از این زندگی متنفر شده بود و از انسانها نیز بدش میآمد. آیا برای این نبود که چون کاری ندارد آرزوئی هم ندارد و باو ثابت شده بود که در این جهان پست و نفرت‌انگیز هیچ گونه خوشبختی با پول بدست نمی‌آید.

آه، این درسی را که از فیلسوف آموخته بود، قابل ایراد بود و یا لااقل بآن ایمان نداشت. نه، دوست عزیزم کین‌فو، تو راه را اشتباه میروی.

معهذا بعد از جستجوی زیاد دراین دهکده، و پس از اینکه تمام درهای منازل را کوبید، نتیجه نگرفت و کراگ با تجسسهای زیاد یک درشگه پیدا کردند، فقط یک درشگه و این مرگوب‌غیر از یکنفر را با خود نمیتوانست ببرد و بدبختی اینکه این درشگه موتوری بود که موتور آنرا کنده بودند.

راستش این بود که آن یک ناوه‌کش گل و خاک بود از آن ارابه‌های دستی که شاید

قبل از اختراع قطب‌نما یا خط یا بادبادک درست شده بود و یک تفاوت دیگر با سایر ارابه‌ها داشت . اینکه چرخهای آنرا بجای اینکه بدو انتهای آن میخ کرده باشند، چرخها در وسط ارابه استوار شده بود، آنهم چرخهای بزرگی که چندین پا از زمین فاصله داشت. چینیها ارابه‌ها را اینطور درست میکردند و شکل یک قوطی داشت که روی دو چرخ ایستاده بود و این ارابه از طول بدو قسمت شده بود قسمتی که راننده باید جا بگیرد و قسمت دیگر برای حمل اثاثیه بود.

این ارابه یک حسن یا بدی داشت که بجای موتور یک انسان باید آنرا بکشد، وقتی باد بشدت میوزید، انسانی که آنرا میکشید با قوت باد بسرعت میرفت، گاهی هم اگر کسی پیدا میشد، میتوانست آنرا بطرف جلو هل بدهد.

بالاخره این ارابه یا درشگه دستی با لوازم آن خریداری شد و کین‌فو در آن جای گرفت، وزش باد هم خوب بود و بادبانی داشت که سرعت آنرا افزایش میداد.

کین‌فو فریاد کشید:

یالا سون، ارابه را بکش تا حرکت کنیم.

این فرمان برای سون گران تلقی شد، زیرا او میخواست پشت این ارابه ساعتی دراز بکشد.

کین‌فو فریاد کشید بیائید و سوار شوید.

سون بدبخت که از ترس پاهایش میلرزید با ناله گفت آخر ارباب...

ــ زود باش تو هیچ چیز غیر از حماقت و زبان نداری بهتر است که این زبان را هم مثل موهایت کوتاه کنم.

کراک هم فریاد کشید یالا سون راه بیفت.

کین‌فو که نگاهش به دم اسبی موهای او بود فریاد کشید راه بیفت والا...

و در همانحال دو انگشت خود را مثل قیچی از هم باز کرد و میخواست از موهایش بگیرد که بیچاره از ترس براه افتاد.

باد هم در اینجا عامل بزرگی بود و راننده را کمک میکرد و سون مثل تیرکمان ارابه را جلو میبرد.

ما نمیتوانیم در اینجا خشم و شرمساری سون را که بجای اسب ارابه را حرکت میداد، برای شما بیان کنیم.

اما گاهی هم کراک و فرای باو در راندن کمک‌میکردند. خوشبختانه باد جنوب که بسمت شمال میوزید، بکمکشان آمد، اتفاقا" ارابه برای اینکه چرخ وسطی داشت، مرتب بجلو میرفت فقط بایستی مراقب بود که بطور مستقیم پیش برود و آقای کین‌فو هم با اینکه تکانهای زیاد میخورد، به تماشای جاده سرگرم بود و بدش نمی‌آمد مسافتهای زیادی به این طریق بپیماید.

با این ترتیب کین‌فو توانست از شهر هوان‌فو بگریزد واز کنار نهر مشهور نهاین

مسافرت با ارابه‌های بادبانی

میرفت که آنرا شط امپراطوری مینامیدند و بعدها بود که شط‌آبی باین شط پیوست و سر تاسر شمال را آبیاری میکرد .

با این شرایط از تین‌سان و هوکیان عبور کرده بایالت تیچه‌لی رسید و این جاده امپراطوری بود که از آنجا امپراطوران آمد و رفت میکردند .

بعد از آن نین‌تسن که در آنجا دیوار بزرگی داشت که این شهر را دو قسمت میکرد آنجا شهری بود با صدهزار ساکنین و مردم آن مانند منچستر انگلستان به پارچه‌بافی اشتغال داشتند و غیر از اینها لوازمی از مس و آهن و کبریت و چیزهای دیگر میساختند که بعضیها میگفتند در این سرزمین ماهیانه نود میلیون درآمد آنها بود .

کین‌فون در این شهر تماشائی هم برای تماشا و گردش پیاده نشد ، معبدی تاریخی هم داشت که آنجا مرکز و جایگاه شکنجه دادن اسیران بود و حتی شهرهای مجاور آنرا که در هر نقطه چیزهای دیدنی داشت میتوانست به‌بیند علاقه‌ای از خود نشان نداد .

خیر آقای میلیونر همه را در ارابه نشسته بود از کنار رودها و اسکله‌ها گذشته در حالیکه مردم با هزار جامه‌دان و توشه برای تماشای آن آمده بودند .

بعد از آن از دهکده‌ها و شهرک‌ها و از نواحی مستعمراتی انگلیسیها و امریکائیها و میدان وسیع اسب‌دوانی و از باغهای سرسبز و پردرخت و سبزیکاری و درختان میوه از جلوشان رژه میرفت .

بعد از آن به جاده سنگی رسیدند که انواع کبکها و بلدرچین و مرغهای بسیار زیاد این سرزمین را آباد نشان میداد .

این جاده مستقیما " بطرف پکن میرفت . درختهای روغنی و رودخانه درخشان این ناحیه را جلوه خاصی داده بود .

روز نهم ژوئن بود و تا هفت روز دیگر از قراردادی که با وانگ بسته بود ، باقی مانده و اگر این میقات میگذشت دیگر کین‌فو از وانگ ترسی نداشت زیرا بعد از گذشتن موعد مقرر وانگ اجازه نداشت که مقررات نامه را در باره او اجرا کند .

## ۱۳ـ حوادث بین راه

بعد از گذراندن این جاده‌ها ، بجائی رسیدند که باید کین‌فو کشته شده یا زنده بماند ، ولی او زنده ماندن را با این همه گرفتاری ترجیح میداد .

کین‌فو و همراهان پس از اینکه باین دهکده وارد شد ، رو به دو مأمور خود نمود و گفت :

آقایان . ما تقریبا " در فاصله چهل کیلومتری پکن هستیم و قصد من این است تا خاتمه مدت قراردادم در این حوالی بطور ناشناس بمانم ، اگر سون باز ناشیگری نکرده

و نام مرا بکسی ابراز نکند ، تا خاتمه قرارداد میتوانم براحتی در اینجا زندگی کنم .

البته دیگر سون این موضوع را فراموش نمیکرد ، ناشیگری او نتیجه‌اش این بود که در این مدت کار یک اسب را انجام داد و امیدوار بود که آقای کین‌فو دیگر او را مجازات نکند .

امـــا او کسی بود که دست از حماقت خود نمی‌کشید ، ولی حالا با این خستگی راه از ارباب خود تقاضائی داشت :

ــ چه اجازه‌ای ؟

ــ بعد از این خستگیها اجازه بدهد بیست و چهار ساعت بخوابد و کسی با او کاری نداشته باشد .

ــ بجای آن چهل و هشت ساعت میتوانی هشت روز بخوابی لااقل وقتی در خواب هستی ، اطمینان دارم که وراجی و پرحرفی نمی‌کنی .

بعد از آن کین‌فو و همراهانش در جستجوی هتل خوبی بودند که در تونگ‌چئو نایاب نبود ، این شهرک کوچک تقریبا" یک دهکده بسیار بزرگی بود و در معنا بزرگترین حومه پکن بشمار می‌آمد . جاده سنگفرش که این نقطه رابه پکن وصل میکرد ، اطراف آن محدود از بناها و خانه‌ها و دهکده‌های زیبا بود . در آنجا هم دارای زمینهای کشاورزی و هم اینکه بقعه‌ها و معابد زیادی که اطراف آنرا آمد و رفت ماشینها اشغال کرده بود . اطراف پکن را مثل یک پایتخت قرون جدید نشان میداد .

کین‌فو همه‌جای این نقطه را میشاخت و با وسائل آسانتری خود را به معبد بزرگ امپراطوری تااوانگ مایو رساند . در آنجا بهترین هتل را در اختیار گرفت و دو اطاق نیز دراختیار ماءمورین گذاشت که با او در تماس نزدیک باشند و سون هم از این موقعیت استفاده کرد و بگوشه‌ای که کسی نمیدانست پناه برد تا در آنجا براحتی استراحت کند .

یکساعت بعد ، کین‌فو و همراهان از اطاق بیرون آمده و غذای خوبی صرف کرده و بعد معطل مانده بودند که چه باید بکنند .

کراک پیشنهاد کرد که روزنامه‌ها را بخواند به‌بیند آیا در مورد آنها چیزی نوشته‌اند کین‌فو گفت کار خوبی است . شاید بدانیم وانگ بکدام جهنم رفته است .

هرسه با هم از هتل خارج شده و دو ماءمور نیز از راه احتیاط در دو طرف او راه میرفتند و نگاهشان بمردم رهگذر بود و نمیگذاشتند که کسی به کین‌فو نزدیک شود . آنها حتی به کوچه‌های تنگ هم رفته و خود را بساحل دریا رساندند و در آنجا یک شماره روزنامه گازت‌اوفیسیل را خریده شروع به مطالعه کردند .

هیچ مطلب تازه‌ای نبود ، جز اینکه آقای ویلیام منتظر دریافت وجه بیمه است و وانگ هم جائی نرفته و اطمینان حاصل شده که در همان شانگهای اقامت دارد .

کین‌فو گفت پس معلوم است هنوز خود را نشان نداده .

کراک گفت برای اینکه هنوز اطلاعات جدید را نخوانده است .

فرای گفت در اینصورت منتظر پایان یافتن موعد مقرر است .

کین‌فو گفت :

در این مسئله شکی نیست . اگر وانگ هنوز تغییراتی را که دروضع من پیدا شده نمیداند و این مطلب هم کاملا" درست است . قادر نیست از وظیفه‌ای که بعهده او واگذار شده شانه خالی کند ، بنابراین تا یک یا دو روز یا بیشتر من تحت تهدید قرار خواهم گرفت و شاید همین امروز حکم را در باره من اجرا کند .

ــ اما مهلت قرارداد گذشته است .

ــ اگر گذشته باشد ، هیچ ترسی نخواهم داشت .

کراک گفت آقای کین‌فو بنظر من چند وسیله و راه موجو داست که دراین مدت شش روز بتوانید خود را کاملا" حفظ کنید .

کین‌فو پرسید راه اول کدام است ؟

ــ راه اول این است که به هتل برگشته و در اطاقی خود را مخفی کنید تا این مدت بگذرد .

ــ راه‌دوم کدام است ؟

فرای گفت راه دوم این است که مانند یک جنایتکار کاری بکنید شما را توقیف کنند تا در این شش روز از هرگونه خطر مصون بمانید دیگر او نمیتواند وارد زندان شما بشود .

ــ راه سوم کدام است ؟

کراک گفت :راه سوم این است که خود را مرده قلمداد کنید و این خبر را تکذیب نکنید تا مهلت مقرر بگذرد .

کین‌فو گفت :

شما وانگ را نمی‌شناسید او کسی است که میتواند با هر وسیله وارد هتل یا زندان و حتی قبر من بشود . اگر او تاکنون مرا نکشته برای این است که نمیخواهد این کار را بکند ، فقط دلش خواسته که در این مدت مرا در حال هول واضطراب بگذارد ، کسی نمیداند او چه کار میخواهد بکند بنظر من چنین میرسد که بدون اضطراب و نگرانی آزادانه زندگی کنم .

کراک گفت پس دراینصورت منتظر بمانیم .

کین‌فو گفت : آقایان من هرکاری را که صلاح میدانم میکنم و از آن گذشته اگر من تا ۲۵ این ماه نمیرم ، نمیدانم شرکت شما چه ضرری میکند .

ــ دویست هزار دلار ضرر میکند ، زیرا اگر زنده باشید این مبلغ به شرکت میرسد .

ــ واگر من بمیرم بدون اینکه زندگیم را حساب کنم ، تمام دارائیم را از دست خواهم داد ، مسئله مهم خودم است نه منافع شما .

ــ درست است .

ــ تا جائیکه میتوانید مراقب من باشید ولی من به میل خودم زندگی خواهم کرد .

ـ دیگر جای بحث و گفتگوئی باقی نماند.

کراک و فرای سعی داشتند بیشتر با مشتری خود در تماس باشند و با دقت و توجه تمام از او مراقبت کنند، ولی در عین حال احساس میکردند که هر روز از روز دیگر وضع بدتر است.

تونگ‌چئو یکی از شهرهای قدیم کشور آسمانی است یک طرف آنرا کانالی محدود میکرد و از طرف دیگر با رودخانه‌ای به پکن اتصال می‌یافت که در این محیط فعالیت کارها خیلی زیاد بود و حومه‌های اطراف شهر بر اثر آمد و رفت زیاد فوق‌العاده شلوغ بود.

وقتی کین‌فو و همراهانش بدم اسکله آمدند از کثرت آمد و رفت کشتیها و قایق‌ها دچار حیرت شدند و با این حال کین‌فو با همراهان بدون ترس در میان جمعیت قدم میزدند. ماءمورین می‌دانستند که اگر کین‌فو بمیرد، بهر شکلی که باشد مرگ او صورت یک خودکشی خواهد داشت. نامه‌ای که در دست وانگ بود هرگونه سوءظن را برطرف میساخت، شاید هم وانگ نمیخواست او را در جائی پر از جمعیت که آمد و رفت زیاد است بقتل برساند و ماءمورین هم با این فرضیه مطمئن بودند در این شرایط مورد تهدید نخواهد بود و با وصف این حال بایستی از هر جهت شده مراقبت خود را زیاد کنند و اگر وانگ تا اینجا قربانی خود را تعقیب نکرده خودش را هم پنهان میکند که کسی حضور او را در شانگهای حدس نزند و در هر جا بود خودش را نشان کسی نمیداد.

ناگهان در این وقت نامی را در بین جمعیت شنیدند که توجه آنها را بخود جلب میکرد.

در بین جمعیت دو سه بچه در حال جست و خیز فریاد میکشیدند آقای کین‌فو... کین‌فو.

مثل این بود که باز هم کین‌فو در این شهر شاخته شده و نام او بر سر زبانها افتاده بود. ماءمورین که این سر و صدا را شنیدند برای حفظ او چون دیواری او را محصور ساختند. اما این سر و صدا برای این نبود که او را شناخته بودند، زیرا هیچکس کین‌فو را در بین این جمعیت نشناخت، خودش هم از جا حرکتی نکرد، ولی از این جهت کنجکاو شده بود که بداند برای چه نام او بر سر زبانها افتاده و موضوع از چه قرار است.

گروهی از زن و مرد و کودکان دور یک خواننده را گرفته بودند و او حرفهائی میزد و مردم برای او کف میزدند و خواننده وقتی که دید عده زیادی برای آواز خواندن او بدورش جمع شده‌اند، از جیب خود بسته‌ای آگهی بیرون آورد و بین مردم پخش کرد و گفت امروز نمایش مردی را میدهم که پنج روز در اطاقش حبس شده بود.

ماءمورین خواستند لااقل کین‌فو را از بین جمعیت بیرون بیاورند، ولی این بار کین‌فو با آنها مقاومت کرد و میخواست بماند و قضیه را روشن کند. هیچکس او را

نمیشناخت و هیچوقت این قبیل دوره‌گردها را ندیده بود که با معرکه راه‌انداختن مردم را بدور خود جمع میکنند ، آوازه‌خوان ترانه خود را اینطور آغاز کرد :

اولین روزی که کین‌فو از خواب بیدار شد قرص ماه پشت بام خانه او را در شانگهای روشن کرده بود . او بیست سال بیشتر نداشت و شبیه قلمه نورسی بود که در باغ خود سر بلند کرده است .

صبح روز دوم قرص ماه اطراف منزل او را که یمن میگفتند روشن کرده بود . در این وقت کین‌فو چهل سال داشت و ده‌هزار چشمه کارش خوب کار میکرد و همسایگان او را ستایش میکردند .

صبح روز سوم قرص ماه فضای یمن را روشن کرد . کین‌فو در این وقت شصت سال داشت . بعد از آن برگهای سبز تابستان زرد شده و بر روی زمین در فصل پائیز میریخت .

برای کین‌فو فصل پائیز رسیده و به صد سالگی رسیده بود .

صبح روز چهارم روشنائی ماه بزمین افتاد و بطرف مغرب رفت . در این وقت کین‌فو هشتاد سال داشت . بدنش چروک‌دار شده بود و با ماه آسمان رو بافول رفت .

صبح روز پنجم خروسها آغاز بامداد را خبر دادند . در این وقت کین‌فو صد سال داشت و چون کارش تمام شده بود یکدفعه مرد اما فرشته مرگ حاضر نشد او را بجهان دیگر استقبال کند . فرشته مرگ این قبیل پیرهای مردنی را به بهشت راه نمیداد و کین‌فوی سالخورده بدون اینکه بداند برای همیشه باید استراحت کند در ابدیت سرگردان ماند .

مردم از شنیدن این تراکه کف میزدند و خواننده این ترانه را با ورقهای سفید بمردم میفروخت .

برای چه خود کین‌فو این ترانه را که بمعرض فروش گذاشته‌بود ، خریداری نکند . دست به جیب کرد و پولی درآورد و با دست پر جلو آمد تا تمام اوراق ترانه را بخرد و ناگهان دستهایش باز شد و پولهای خورد از دستش بزمین ریخت .

در برابر خود مردی را دیدکه با چشمان درشت خود باو خیره شده بود .

کین‌فو از دیدن او مبهوت و سرگردان ماند و آه بلندی کشید .

ماءمورین او را دوره کرده و به خیالشان میرسید که مردم او را شناخته و شاید دستی برای کشتن او بلند کنند ، ولی کین‌فو فریاد کشید :

وانگ . . . وانگ

کراک و فرای هم بدنبال او فریاد کشیدند : وانگ .

درحقیقت این شخص وانگ بود .

در بین این سر و صداها او تازه چشمش به کین‌فو افتاده بود . اما بجای اینکه بطوریکه همه تصور میکردند ، خود را بحالت حمله بسوی او پرتاب کند ، با شدت تمام

جمعی را که ایستاده بودند عقب زد و با سرعت تمام از آنجا پا بفرار گذاشت .

کین‌فو صبر نکرد و میخواست بهر وسیله شده تکلیفش را با او معین کند و در حالیکه دو ماءمور اطرافش را خالی نمی‌گذاشتند ، بدنبال وانگ براه افتاد .

آنها هم وانگ را کاملا" شناخته و متوجه تعجب و حیرت او شدند ، مثل اینکه وانگ انتظار نداشت‌کین‌فو را در اینجا به‌بیند و کین‌فو هم مثل او منتظر این برخورد ناگهانی نبود .

خوب ، حال باید دید برای چه وانگ از حضور او فرار کرد ؟ البته جواب این سئوال چندان آسان نیست ، ولی بالاخره همه دیدند که او پا بفرار گذاشت مثل اینکه تمام افراد پلیس او را مورد تعقیب قرار داده‌اند .

درهرحال این یک فرار غیرانتظار و ناگهانی بود .

کین‌فو درحال دنبال کردن او میگفت وانگ صبر کن گوش بده چه میگویم . من ورشکست نشده‌ام ، این شهرت‌ها دروغ بود .

کراک و فرای هم بدنبال او فریاد میزدند او برعکس خیلی متمول است .

اما در این وقت وانگ بقدری از او دور شده بود که این سخنان را نمی‌شنید و با همان سرعت از اسکله گذشت ، کانال را پیچیدو بطرف مغرب بنای دویدن گذاشت .

این سه نفر که او را دنبال کرده بودند بجای دویدن پرواز میکردند اما نتوانستند خود را باو برسانند و برعکس وانگ فراری تهدیدشان میکرد که از او فاصله بگیرند .

چندین نفر از مردان چینی هم بدنبال آنها میآمدند ، شاید یکی دو نفر از آنها بود که فکر میکرد مرد فراری دزد یا قاتلی است که آنها او را مورد تعقیب قرار داده‌اند واقعا" خیلی تماشائی و خنده‌دار بود که جمعی بدون اینکه بدانند موضوع چیست بدنبال او میدویدند و فریاد میکشیدند چون از آن شاعر دوره‌گرد نام کین‌فو را شنیده بودند ، همین مسئله بیشتر باعث آن شده بود که ، این سه نفر فراری را دنبال کنند . خوشبختانه وانگ نام کین‌فو را بر زبان نیاورد ، در غیر اینصورت بعد ازنمایش شاعر دوره‌گرد ممکن بود تمام شهر بدنبال این مرد مشهور بدوند .

اما از طرف دیگر نام وانگ که بطور ناگهانی بگوش رسید کافی بود و همه میگفتند وانگ همین مرد مشهوری است که اگر پیدا شود ، وجود او میلیونها ثروت را بیک شرکت میرساند .

مردم‌این جریان را شنیده بودند که کین‌فو هم با این سرعت بدنبال میلیونها پول خود درحال دویدن است . کراک و فرای بدنبال دویست هزار دلار خودشان میدویدند و دیگران بدنبال دو هزار دلار جایزه آنها را دنبال کرده و روشن بود که همین مسئله باعث شده که همه را با آن سرعت براه بیندازد .

کین‌فو هم تا میتوانست بسرعت پاهایش می‌افزود و فریاد میکشید ، وانگ صبر کن من متمول هستم و شایعه ورشکستگی من دروغ بوده است .

کراک و فرای هم بدنبال سخنان او فریاد میکشیدند آری او ورشکست نشده است . و مردم تعاقب‌کر که آگهی‌ها را زیر پای خود بهوا میدادند ، فریاد میکشیدند او را نگاه دارید .

اما وانگ هیچ چیز نمی‌شنید در حالیکه بازوها را به عقب رانده بود ، چنان میدوید که نه کسی را میدید و نه سخنان کسی را میشنید .

وضع شهر بهم خورده بود .وانگ با سرعتی که دور میشد خود را به جاده سنگی انداخت از کانال گذشت و در این جاده که تقریبا " خلوت بود آزادی بیشتری داشت و در هر قدم سرعت او افزایش می‌یافت . ولی بهمان نسبت شدت و حرارت تعقیب‌کنندگان بیشتر شده بود .

این دوندگی جنون‌آسا تقریبا " بیست دقیقه طول کشید و هیچ چیز ثابت نمی‌کرد که عاقبت آن به کجا میرسد . معهذا اینطور بنظر رسید که پاهای فراری سست شده و فاصله‌ای که بین او و تعقیب‌کنندگان ایجاد شده بود تا اندازه‌ای نقصان یافت . وانگ هم بزودی این موضوع‌را فهمید راه خود را کمی منحرف کرد و پشت گنبد معبدی که درختان آنرا احاطه کرده بود ناپدید گردید .

کین‌فو فریاد کشید ده‌هزار تایل جایزه کسی است که او را دستگیر کند .

کراک هم فریاد کشید بلی ده‌هزار تایل .

دوندگان جلو فریاد میکشیدند بلی ده‌هزار تایل .

و همگی خود را بطرفی انداختند که وانگ از آنجا ناپدید شده بود .

وانگ دومرتبه از دور دیده شد او در طول یک جاده باریکی که در طول کانال دیگر بود ، بسرعت میدوید و چون دید باز او را دنبال میکنند ، حیله دیگر بکار زد و این بار بطرف دیگر چرخی خورد که او را بجاده سنگی هدایت میکرد .

اما در آنجا کاملا " معلوم بود که از پا درافتاده زیرا چند بار سر خود را کرداند اما کین‌فو و کراک و فرای خسته نشده بودند . میرفتند و در هوا پرواز میکردند ولی هیچیک ازجایزه‌بگیران موفق نشدند که از این سه نفر جلو بیفتند .

نتیجه نهائی نزدیک شده بود . فقط زمان کوتاهی آنرا به نتیجه میرساند چند دقیقه بعد ماجرا به پایان میرسید .

همه آنها یعنی کین‌فو و کراک و فرای خود را بهمان جاده رسانده بودند که بطرف پل بزرگی میرفت . این پل دارای داستان تاریخی بود .

در ۲۰ ماه مه سال ۱۸۶۰ یعنی هجده سال پیش بر اثر نبردهای طولانی در ایالت پاپچلی ، آمد و رفت در این منطقه آزاد نبود . جاده بزرگ شوسه لبریز از بربرهای فراری بود که امنیت در این منطقه بکلی از بین رفته بود .

ارتش ژنرال یانکولی شوی امپراطور با پشتیبانی لشکر فرانسه با حمله برق‌آسای خود اقوام تاتار را این پل محاصره نمود . این پل یکی از شاهکارهای معماری آن زمان بود .

ستونهای سنگ‌مرمر سفید آنرا آرایش میداد و بر بالای هریک از این ستونها مجسمه‌های شیرهای درنده در دو طرف این پل و بالای هریک از ستونها جلوه خاصی باین پل داده بود که گوئی شیرهای درنده با سواران مسلح گروه دشمنان را تعقیب میکنند. در این نبرد چندروزه عده کمتری از تاتارهای مهاجم کشته و بقیه متواری شدند. بعد از پایان جنگ این پل با آن مجسمه‌ها بیادگار این جنگ خونین پل سنگی شیرها نامیده شد و دیگر از آن تاریخ تاتارها جرات نکردند این محوطه را دچار هرج و مرج نمایند. همه از آنجا رفته و نابود شده بودند.

بر سر این پل نارنجی بود که مردم با فریادهای بلند وانگ را دنبال میکردند.

وانگ کاملا" مستاءصل شده بود و از شدت دویدن ناتوان شد و دیگر توانائی بیشتر از این رانداشت. ساقهای پای او کرخ شده بجای اینکه جلو برود، او را عقب میانداخت از آن‌طرف کین‌فو باهمراهان با تلاش زیاد سعی میکردند خود را باو برسانند و از این میان عده‌ای ده بیست نفری از آن گروه جدا شده و با سرعت جلوتر آمده بودند.

دیگر توقف برای وانگ خطرناک شده بود، فاصله‌اش نیز از مردم بقدری زیاد بود که صدای آنها را درست نمی‌شنید و شاید هم علاقه‌ای نداشت به سخنان آنها گوش بدهد. مردم که با التهاب بدنبال او میدویدند، آخرین قصدشان این بود او را گرفته و باین مسابقه خنده‌دار خاتمه دهند.

در این فاصله کوتاه وانگ متوجه شد که نزدیک است گرفتار شود مثل این بود که بهیچوجه حاضر نبود با کین‌فو روبرو شود و تصمیم آنرا داشت که بهر قیمت شده خود را از دست این تعاقب‌کنندگان سمج خلاص کند.

در این‌حال مقابل یکی از ستونهای پل رسید. ستون را بسختی گرفت باطراف نظری انداخت و چون چاره‌ای غیر از این نداشت با یک شیرجه سریع خود را بوسط رودخانه پرت کرد.

کین‌فو چون چنین دید همانجا توقف نمود و فریاد کشید:

وانگ... گوش کن، صبر کن تا بتو بگویم چه واقع شده.

در همین حال کین‌فو هم بهمان ستون رسیده بود، فریادی کشید و چون دیوانگان بدنبال او خود را بطرف امواج رودخانه پرت کرد و امیدوار بود که در امواج آب خود را باو برساند.

کراک و فرای فریاد کشیدند چه مصیبت بزرگی. دویست هزار دلار از چنگ ما بدر رفت.

و آنها هم بدون معطلی خود را روی امواجی که کین‌فو دست و پا میزد پرت کردند مقصد آنها همین بود که مشتری شرکت را برای منافع شرکت از مرگ نجات دهند. چند نفر دیگر داوطلبانه بدنبال آنها خود را بآب افکندند.

مبارزه عجیبی بود و هیچکدام نمیدانستند چه میکنند.

اما تمام این تلاشها بیفایده بود. کین‌فو و دو مأمور جسور و دیگران که خود را وارد این معرکه کرده بودند، برای به‌چنگ آوردن جایزه‌ای که کین‌فو وعده کرده بود، در اطراف رودخانه از چپ و راست در جستجوی او بودند. اما آثاری از وانگ بدست نیامد، مثل این بود که‌امواج رودخانه لاشه او را بمسافتی دور برده و چند روز دیگر جسد ورم کرده‌اش را بساحل پس میداد.

دو ساعت بعد کین‌فو باتفاق دو مأمور با ناامیدی سخت از خواب بیدار شده و در حالیکه کین‌فو بزمین و زمان دشنام میداد، فرمان داد تا از این شهر خارج شوند ساعتی بعد جاده سنگی پکن را پیش گرفته حرکت کردند.

اما وانگ چه شده بود؟ کسی نمیدانست. وانگ وقتی خود را بآب انداخت، میخواست بهر وسیله شده خود را از تعقیب‌کنندگان نجات دهد، شاید با خودکشی میخواست باین ماجراها خاتمه دهد، کارهای او پر از ماجرا بود و کسی مقصود او را نمیدانست.

## ۱۴ــ ماجراهای شهر پکن

ناحیه پاپچلی‌شمالی‌ترین استان چینی بشمار می‌آمد. و این ناحیه به نه دپارتمان (ناحیه) تقسیم میشد. یکی از این دپارتمانها پایتخت نانکین‌چوفو نام داشت که بزبان محلی به معنی شهر (اولین ندای آسمانی است) بزرگترین دپارتمانهای آن شهر پکن نام داشت که آنرا پکینگ هم میگفتند و این شهر بزرگ پایتخت تمام سرزمین چین بود.

این محوطه بسیار وسیع مساحت شش‌هزار هکتار و محیط آن هشت هکتار که مجموع آن بشکل یک مستطیلی بود که در قدیم جایگاه اسرارآمیز خدایان کامبالو بوده. در قرن سیزدهم مارکوپولو سیاح مشهور در مراجعت از این سرزمین شرح این شهر باستانی را باطلاع مردم رساند، زیرا تا آنروز کسی قدم در این شهر نگذاشته و نام آنرا نشنیده بود و او میگفت که مردم چین این شهر بزرگ را پایتخت‌کشور آسمانی میدانند.

رویهمرفته پکن شامل دو شهر مشخص بود که بوسیله یک میدان وسیع یا بلوارنظامی بدو قسمت تقسیم میشد. یکی از آنها که سرزمین مستطیل شکلی بود که بعضی آنرا متوازی‌السطوح میدانستند، بطور کلی نام آنجا شهر چینی بود و قسمت دیگر شهر مربع شکلی بود که محل اقامت تاتارها و اقوام مهاجم بشمار میآمد و این شهر هم بدو قسمت تقسیم شده بود. یکی شهر زرد هوانگ‌چینگ و دیگری تسن‌چینگ که آنرا از قدیم شهر ممنوعه یا شهر قرمز مینامیدند.

در قدیم این دو حومه بزرگ بیش از دو میلیون ساکن داشت و گفته میشد که یک زن چینی تا ۲۵ اولاد میآورد. علاوه بر این مهاجرتهای پی‌درپی که بر اثر فقر و گرسنگی

بود ، مردم کثیری باطراف پراکنده شدند و تا اندازه‌ای جمعیت این شهر را تقلیل داد و آمارنویسان گفته بودند که بعد از مهاجرت اقوام جمعیت این شهر به یک میلیون رسیده بود .

ساکنین باقی‌مانده از تاتارها و چینی‌ها بودند که باید بآنها ده‌هزار مسلمان و تعداد زیادی مغولی و اهل تبت‌افزود و این سه گروه جمعیت پکن را تشکیل میدادند .

مجموع این ساختمانها مثل شهر یا مهمانخانه بزرگی بود که بوفه آن در قسمت وسیع سرزمین چینیها و جنوب آن را تاتارها اشغال کرده بودند .

با این ترتیب مشاهده میشود امپراطور چین در این شهر بزرگ محفوظ میماند . در مرکز شهر تاتارها که‌آنرا شهر زرد میگفتند ، مساحت آن ششصد و هشتاد هکتار دارای هشت دروازه شامل کوه مرتفع ذغال به بلندی سیصدپا یا بیشتر بود که این شهررا محصور میساخت و کانالی در پای آن دیده میشد که دریای آنرا دریای وسطی مینامیدند که از زیر یک پل مرمری با دو چشمه میگذشت . در اطراف آن دو معبد با برج بلند و بنائی نیز غیر از این معبد وجود داشت که شهر آن بشکل یک شبه جزیره درمیآمد . در این مرکز معبدی دیگر دیده میشد که میسیونرهای کاتولیک در آن ساکن بودند . دو معبد دیگر بنام معبد امپراطوری بسیار باشکوه و عالی که در بام آن زنگوله‌های صدادار تعبیه شده و سرپوش پشت‌بام آن از سفالهای آبی‌رنگ و این معبد بزرگ نیز تاریخچه‌ای داشت که در آن زمان آنرا معبد ارواح و یا معبد جن و پری‌ها می‌گفتند که بنا باعتقاد اجداد این چینی‌ها فرشتگان و بادهای مقدس و خدای صاعقه و طوفان و خدای مخترع ابریشم بود . معبدی دیگر معبد خدای آسمان در پنج ساختمان کلاه فرنگی امپراطور را حفظ میکردند و حتی عقاید آنها چنین بود که امپراطور مقدس خدای مردم چین است و بالاتر از همه است و در جائیکه امپراطور سکنی دارد ، فقط فرشتگان بر بام آن میتوانند بیایند و هیچ انسان معمولی حق نداشت بالاتر از سقف امپراطور در آنجا آمد و رفت کند .

در تواریخ آن زمان نوشته شده که وقتی امپراطور از دربار بیرون میآمد اگر اشخاصی در بالای پشت‌بام یا برجها بودند بایستی پائین بیایند ، زیرا یک چینی عادی حق نداشت در بالای سر امپراطور قدم بگذارد یا راه برود .

اکنون که این ماجراها را دانستیم ، باید گفت که در مرکز این ساختمان شهر ممنوعه قرار داشت که مساحت آن هشتاد هکتار که اطراف آن خندقهائی و کانالها داشت که هفت پل از سنگ مرمر بر روی رودخانه زده شده بود و از این نتیجه میگیریم که حکومت آنجا بدست مانچوها بود که سه قسمت این شهر مردمی هم‌نژاد آنها زندگی میکردند . اما چینیهای اصلی در خارج این محوطه در قسمت پائین که شهری در آنجا ساخته شده بود زندگی میکردند که بشهر پکن اتصال داشت .این شهر ممنوعه دارای دیواری بلند از آجر قرمز که پادشاهان از در جنوبی آن وارد و خارج میشدند و غیر از امپراطور هیچکس

ماذون نبود که از این در وارد شهر شود در داخل این شهر اجداد امپراطورها دارای مقبره‌های بلند و سنگی بودند که قبرها نیز مانند خانه‌ای بود که پشت‌بام آن سفالی و اطراف آن‌طلاکاری بود و ناحیه تسی مخصوص فرشتگانی بود که امپراطورها را نگهبانی میکرد .

قصر بزرگ امپراطور از سنگ مرمر خالص ساخته شده که تخت امپراطوری در سالن طلاکاری بزرگی بود . یکی از ساختمانها مخصوص جلسه وزرا و دیگری پرنس کونک وزیر خارجه که وابسته امپراطور بود و کلاه‌فرنگی بنام (گلهای ادبی) محلی بود که امپراطور سالی یکبار بآنجا برای خواندن دعا و کتابهای مقدس میرفت و کلاه‌فرنگی دیگری (چوان سین تین) محلی بود که بدستور کنفسیوس قربانیهای سالیانه انجام میشد و کتابخانه امپراطوری و دربار مخصوص درباریان چین بود و بنای دیگری هم محلی بود که برای امپراطورها لباسها و زیورهای لازم را تهیه میکردند .

قصر فرشته مقدس هم محلی بود که محل مشورت و گفتگوهای افراد خانواده امپراطوری بشمار میآمد . قصر دیگری بنام قصر (عناصر زمینی) که در آنجا امپراطریس زیبا در آن سکنی داشت و قصر (مدیتاسیون یا تصورات) محلی بود که وقتی امپراطور کسالت پیدا میکرد ، در آنجا برای استراحت میرفت و سه قصر بزرگ نیز محلی بود که بچه‌های امپراطور در آنجا سکنی داشتند یکی دیگر معبد اقوام و پدر و مادرهای مرده و چهار قصردیگر که مخصوص بیوه‌زنان و زنهای همین فونگ امپراطور بود که در سال ۱۸۶۱ مرده بود و قصر چوسیوکونگ محل اقامت زنهای امپراطور و قصر نیکوکاری مخصوص پذیرائی ملکه‌ها و خانمهای درباری و قصر (آرامش عمومی) برای مدرسه بچه‌های امپراطور و افسران عالیرتبه و دیگر قصرهای تزکیه نفس و روزه‌داری ،قصر فیروزه ، نظافت و مسکن شاهزادگان ، معبد (حافظ شهر) ، یک معبد هنری اهل تبت قصر مرکز تاجهای امپراطوری و قصری مخصوص حجاب که بیش از پنجهزار نفر در شهر مخصوص خودشان که آنرا شهر قرمز میگفتند و بالاخره قصرهای دیگر که شاید تعداد آن به هشتاد میرسید که در محوطه قصر امپراطوری قرار داشت . غیر از تسن‌کوان‌کو بنای کلاه‌فرنگی قصر روشنائی واقع در کنار دریاچه زرد که در سال ۱۸۷۲ نوزدهم ژوئن امپراطور پنج وزرای اتازونی و روسیه و هلند و انگیس و پروس را در آنجا پذیرفت .

با توجه باین تاریخچه کوچک میتوان گفت که کمتر کشوری در جهان بوجود آمده که دارای این تقسیمات درهم و کامل و از لحاظ ثروت و غنای درباری اینهمه معابد و اشیاء و بناهای باشکوه را در یک محیط محدود در خود جمع نماید . کشوری عجیب و باستانی که شاید بیش از چهل هزار سال تاریخ را در خود جمع‌آوری کرده است . کدام کشور و یا کدام سرزمین اروپائی و افریقائی را میتوان نظیر آن مثال آورد و علت آنهم باید چنین باشد که در قرنهای متمادی در قرون اولیه این کشور با هیچیک از کشورها رابطه نداشته است .

واضافه بر این محدوده‌ها باید چهار شهر را در یک شهر مورد مطالعه قرار دهیم. باین معنی که کوان‌شاوشان قصر تابستانی امپراطور در فاصله یک فرسنگی شهر پکن قرار داشت. که امروز بطوری خراب و ویران شده که بزحمت میتوان آثار باغهای باصفای آنرا که عالمی بهشت‌آسا داشت بدست بیاوریم، باغی بود روشن و باصفا و آرام. تپه‌های بلند و پوشیده از سنگ یشم و کوههای بلند ده‌هزار متری.

در اطراف شهر زرد که محل زردپوستان چینی بود، شهر تاتار را باید مورد توجه قرار دهیم. در آنجا سفارتخانه‌های فرانسه و انگلستان و روس و بیمارستان میسیونرهای کاتولیک لندن و مسیون‌های کاتولیک مشرق و شمال. اصطبلهای باستانی فیلها که همه از بین رفته بغیر از یکی. یک فیل احول که صدساله است در آنجا برجی برای ناقوس ساخته‌اند و بعد از آن معبد کنفسیوس، معبدهای هزارنیزه و معبد فاکوار و رصدخانه قدیم با برجهای بلند و سرزمین یمن ژزویت‌ها و یمن دانشمندان که در آنجا آزمایش‌های ادبی برگزار میشد. باز هم در آنجا طاقنماهای پیروزی مشرق و مغرب برافراشته بود. در آنجا دریای شمال و سرزمینهای نیزارها جاری بود که تمام کانالها را مشروب میساخت. باز هم در آنجا قصرهائی دیده میشد که شاهزادگان در آن سکنی داشتند. محل وزارتخانه‌های دارائی و عقاید مذهبی و وزارتخانه کشور و روابط خارجی و مخصوصا" دادگاه ستاره‌شناسی، آکادمی پزشکی و در مقابل آنها کوچه‌های درهم و تنگ که در تابستانها پر از گرد و غبار میشد و زمستانها بر اثر بارانها پر از گل و لای که اطراف آنرا منزلهای فقیرانه پشت سر هم قرار داشت و عجیب اینکه در چنین حومه‌ای هتلهای باشکوه برای آمد و رفت شخصیتها که درختان زیادی این ناحیه را سایه میانداخت و بعد از آن در اطراف خیابانهای پر از جمعیت که در لابلای آنها سگهای ولگرد و شترهای مغولی که از ذغال بارگیری شده و باربرها نیز بین این سر و صداها وول میزدند و همه نوع گاری و درشگه و ارابه مثل مور و ملخ در هم فرو میرفتند و عجیب‌تر اینکه در بین آنها کسانی دیده میشد که هرکدام صد یا هفتاد مردان ولگرد و گدایان را در خدمت داشتند که آنها در موقع مقتضی از حوادث نامطلوب جلوگیری میکردند.

شهری بود آشفته که یکطرفش کاخهای سلطنتی و در کنار آن شهرهائی که طبقه سوم درآن آمد و رفت میکردند.

دو معبد دیگر در سواحل دریا دیده میشد، یکی معبد آسمان رب‌النوع کشاورزی و بعد از آن بایدچندین معابد خدایان کوانین رب‌النوع زمین و معبد تزکیه نفس و معبد خدای اژدهای سیاه و ارواح آسمان و زمین و رب‌النوع ماهیها را اضافه کرد که هر روز مردم برای زیارت و انجام مراسم مذهبی درآن معابد آمد و رفت میکردند.

این چهار شهر که در یک شهر خلاصه شده بود، از شمال و جنوب بوسیله یک خیابان وسیع که بآن خیابان بزرگ میگفتند، بدو قسمت تقسیم شده یکی از آنها

بدروازه هوانکتین در جنوب و دیگری بدروازه تیان در شمال مربوط میشد .

غیر از این کوچه‌ها و خیابانهائی داشت یکی بنام شاکوا در مشرق و دروازه کوانتسو بسمت مغرب مربوط میشد . نام این خیابان شاکوا بود و با خیابان بزرگ چندان فاصله‌ای نداشت و در همان خیابان بود که نامزد یا همسر آینده کین‌فو در آنجا اقامت داشت .

البته بخاطر میآوریم که این زن زیبا چند روز بعد از اینکه نامه‌ای حاکی از ورشکستگی کین‌فو دریافت کرده بود ، نامه دیگر چند روز بعد باو رسید که تذکر داده بود ورشکستگی من شایعه دروغ بود و باو وعده کرده که دو یا سه ماه دیگر برای دیدن او خواهد آمد .

لازم نیست که تکرار کنیم وقتی خانم لئو این نامه را دریافت کرد ، روزها و ساعات روز و شب را شماره میکرد ، ولی متاءسفانه بعد از آن تاریخ کین‌فو دیگر از وضع خود باو خبری نداد زیرا ما میدانیم که او گرفتاری‌های زیادی داشت .

لئو برای کسب خبر نامه‌ای به نشانی شانگهای فرستاد و چند نامه دیگر را هم بدنبال آن ارسال داشت ، اما متاءسفانه نامه‌هایش بدون جواب ماند و معلوم است که از این بی‌اطلاعی زن جوان تا چه حد گرفتار تشویش و نگرانی شده بود ، زیرا تا این تاریخ ۱۹ ژوئن هیچ نامه‌ای باو نرسید .

در این روزهای طولانی انتظار زن جوان حتی یک ساعت از منزل بیرون نرفت و با نگرانی هر روز در انتظار وصول نامه‌های او بود .

نان ، خدمتکار سالخورده او هم دختری بداخلاق و بهانه‌گیر بود و در این تنهائی و انتظار حاضر نبود ساعتی او را آرام بگذارد .

لئو با این نگرانیهای درون خودش روزشماری میکرد و همین حسابها و شماره روزها او را بیشتر دچار تب و تاب ساخته بود .

بنظر میرسید که این نکته را نیز در باره مذاهب این کشور تذکر بدهیم .مذهب لائوتسه که قدیمیترین و مستحکمترین مذاهب چین بشمار میآمد ، و بعد از آن فلسفه‌های کنفسیوس ، زیرا او را جزو مذاهب به شمار نمی‌آوردند ، که تقریبا " پانصد سال قبل از میلاد مسیح بوجود آمد ، پیروان آن بیشتر امپراطورها و دانشمندان قدیم چین بودند در برابر اینها مذهب بودائی بزرگتر و محترم‌تر و پیروان بیشتری داشت که تا حدود سیصد میلیون میرسید .

مذهب بودا که بزرگترین مذهب اهالی چین و هندوستان و آسیای شرقی بود ، شامل دو فرقه مشخص است یکی از آنها دارای رهبر دینی بود که باو (بونزها ) میگفتند با قبای بلند خاکستری و کلاهی قرمز ، و فرقه دیگر را لاماها میگفتند که قبای بلند زرد داشتند . لئو نامزد آقای کین‌فو یک بودائی از فرقه اول بود و روسای آنها یعنی بونزها گاهی او را میدیدند که به معبد کوان‌تی‌مایو میآید که خدای آنها را کوانین مینامیدند و در آنجا ساعت زیاد برای شوهر آینده‌اش دعا میکرد و بنام او مجمرهای معطر میسوزاند

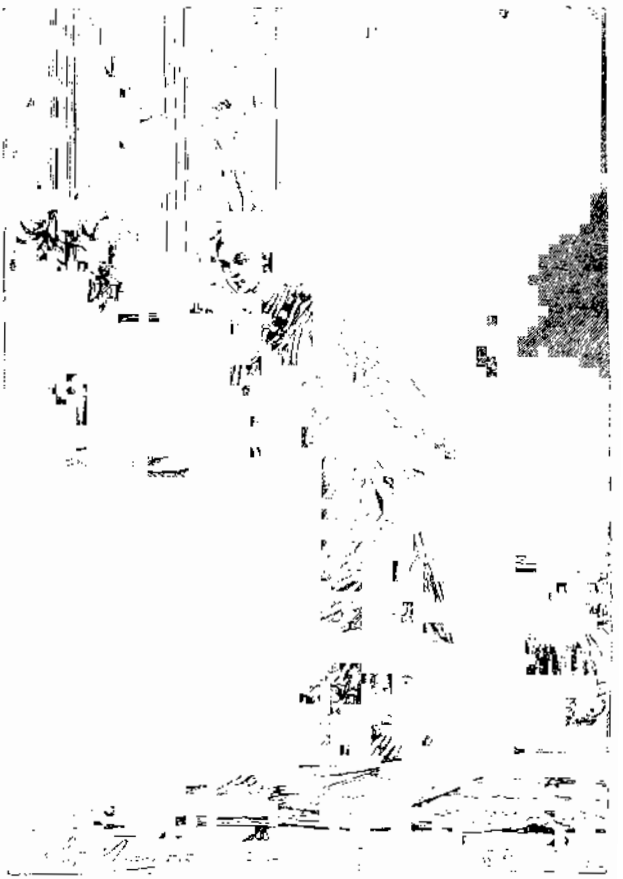

خانم لئو به ضبط صوت گوش میدهد

در حالیکه سرش را روی سنگ معبد میگذاشت ، میگریست .

در آن روز بهمین قصد آمده بود که از الهه کوانین بخواهد که مشکل او را حل کند . او در دعای خود میگفت که بقلبم الهام شده است که برای او اتفاقی واقع شده و با ریزش اشک از الهه خود میخواست که لااقل خبری از او برسد . در آنروز خانم لئو از خدمتکارش خواست که برای او یک درشکه بدم در بیاورد تا خود را به معبد برساند . خدمتکار لجوج طبق عادت همیشه شانه‌های خود را تکان داد و برای اجرای امر از اطاق بیرون رفت . درین مدت بانوی بیوه تنها در اطاق خود نشسته و با حالتی ناامیدانه بدستگاه ضبط‌صوت نگاه میکرد ، اما افسوس که دستگاه طبق معمول ساکت مانده و خبر جدیدی نرسیده بود که بتواند باو جواب بدهد .

با خود میگفت :

بایستی لااقل او بداند که من شب و روز در انتظارش اشک میریزم و آرزو دارم که بار دیگر صدای او را بشنوم و لئو با همان حالت ناامیدی دستگاه ضبط‌صوت را به کار انداخت و آرزوهای دلش را از زبان خارج ساخت . در همین حال نان خدمتکار باشتاب وارد شد و گفت :

درشکه‌ای که خواسته‌بودید ، دم در منتظر است .

لئو بسخنان او گوش نمیکرد ، ولی بطور ناگهانی از جا برخاست و بدون اینکه به غرولند خدمتکار توجهی کند ، از اطاق خارج شده سوار درشکه شد و باو دستور داد که بطرف معبد کوان‌تی‌میا حرکت کند .

جاده کاملا" مستقیم بود و چند لحظه بعد از میدان خیابان بزرگ گذشت تا اینکه به در معبد رسید .

اما رسیدن بدر معبد کار آسانی نبود ، طبق معمول همیشه این خیابان که از پرازدحام‌ترین قسمت‌های شهر بشمار میآمد ، جمعی دوره‌گرد برای فروش اجناس خود راه آمد و شد وسائط نقلیه را گرفته بودند . غیر از دوره‌گردها جمعی آوازخوان و معرکه‌گیر در بین جمعیت پرسه میزدند و چنان معرکه‌ای برپا شده بود و سر و صدا چنان زیاد بود که کسی باخطار راننده درشکه توجهی نمیکرد . در مقابل خانه یک قاضی جمع کثیری جمع شده میخواستند تقاضاهای خود را رد کنند . یکی برای عروسی و دیگری تابوت مرده‌ای را روی ارابه حرکت میداد و سومی که برای شکایت آمده بود در خانه قاضی را میزد و فریاد میکشید .

لئو با زحمت‌زیاد خود را بدر معبد رساند . اما در آنجا نیز چنان معرکه‌ای برپا بود که لئو با اینکه عجله داشت ناچار به توقف گردید .

منظره ناراحت‌کننده‌ای که او را در نیمه‌راه متوقف ساخته بود ، توجه همه را بآن سو جلب میکرد . در یک طرف میدان روی سنگ مجازات یک گناهکاری را خوابانده و مأمور تنومندی مشغول شلاق زدن او بود و جمعی از نگهبانان با نیزه‌ها ایستاده و از پیش رفتن

درشکه و سایر مردم که بآن طرف هجوم آورده بودند ، جلوگیری میکردند و چند قدمی بالاتر منظره جالب‌تری مردم را بآن سو میکشید یکی از دزدان را که قفل و بند بدست و پای او زده بودند ، خود را بروی زمین میکشید و نعره‌های گوشخراشی برمیآورد . در کنار او دزدی را در قفس آهنی بزرگی زندانی ساخته و او سرش را از بالای قفس بیرون میآورد و با عجز و نیاز از مردم صدقه میطلبید .

با این تفصیل درشکه حامل لئو بآهستگی پیش میرفت . ولی هجوم جمعیت مردم بقدری زیاد بود که ناچار درشکه مجبور شد خود را از این میدان خارج سازد و بالاخره با هر تلاشی بود درشکه با حال خسته خود را بدرمعبد رساند . لئو از درشکه پیاده شد وارد معبد شد ، اول دوزانو زد و بعد در مقابل مجسمه بزرگ الهه سر به تعظیم فرود آورد .

وقتی به محراب نزدیک شد یکی از کشیشان در آنجا ایستاده و با گرفتن چند سکه پول برای مردم دعا میخواند .

لئو هم چون دیگران سکه پولی به مشت او گذاشت و از او خواهش کرد که برای او دعای موفقیت در ازدواج را به زبان محلی بخواند .

مراسم دعای این کشیش چند دقیقه طول کشید و بعد باو گفت که در همین نزدیکی به آرزوی خود خواهی رسید .

لئو دومرتبه در برابر مجسمه الهه کوانین سر فرود آورد و با عجله از معبد خارج شد و دومرتبه به درشکه که تا آن ساعت در انتظارش بود ، سوار شد و راه منزل را پیش گرفت .

اما وقتی که واردخیابان معروف بزرگ شد ، ناگهان در اینجا واقعه‌ای اتفاق افتاد که درشکه حامل او مجبور به توقف گردید .

توضیح اینکه در همین حال عده‌ای از مردم عقب رفتند و گروهی از نیزه‌داران هر دو طرف خیابان را خلوت کردند و در همان حال بفرمان نیزه‌داران فروشندگان درهای فروشگاه خود را بسته بیحرکت ایستادند . لئو که سر از کالسکه بیرون آورده بود ، جمعی نیزه‌دار را دید که بحال خبردار در دو طرف خیابان صف کشیده‌اند .

واقعه از این قرار بود که امپراطور کوانگ‌تسن که نام او بزبان محلی الهه افتخار نامیده میشد ، میخواست وارد دربار خود شود ، وقتی کالسکه او به دروازه بزرگ یمن رسید ، ماءمورین مخصوص در را برای ورود امپراطور باز کردند .

اما در همین حال که کالسکه میخواست وارد یمن شود ، سر و صدائی بگوش رسید . یکی از ماءمورین با نردبان از دیواری بالا رفته و مردی را که در بالای پشت‌بام منزل مشغول کار بود او را با جبر پائین آوردند .

بلافاصله چند ماءمور مسلح دستهای او را بسته و فرمان دادند که تو باید بخدای بزرگ کوانین استغفار کنی زیرا تا چند لحظه دیگر قربانی خواهی شد .

بیچاره مرد که رنگ و روی خود را باخته بود، شروع به التماس کرد. ولی بجای اینکه کسی به حرف او گوش بدهد، کشیش بلندقامتی تقصیرنامه او را چنین خواند:

تو ای ساگانا پرستنده لائوتسه باید بدانی وقتی امپراطور حرکت میکرد، تو بالای پشت‌بام ایستاده بودی. گناه تو این است که وقتی امپراطور حرکت میکرد، تو در بالای سر او بودی و بجرم این سهل‌انگاری قربانی خواهی شد.

درحالیکه جمعیت راه باز میکردند، ارابه مخصوصی مرد گناهکار را برای قربانی به میدان قربانی برد.

همه ساکت بودند و کسی جراءت نداشت که چیزی بگوید. فقط چند نفر که با هم گفتگو میکردند میگفتند بیچاره او گناه بزرگی مرتکب شد، مگر او نمیدانست که نباید بالای سر امپراطور توقف نماید.

این یکی از امور عادی بود و بزودی فراموش شد.

در جلو کالسکه امپراطور جمعی نیزه‌دار در حال حرکت بودند بعد از آنها گروهی از افسران عالیرتبه درحالیکه پرچم اژدها را در دست داشتند، پشت سر کالسکه امپراطور براه افتادند.

در پشت سر کالسکه امپراطور کجاوه‌ای که بانواع نوارهای زرد مزین شده بود، پیش آمد. این کجاوه حامل امپراطریس بود که با احترام تمام وارد یمن امپراطوری شد و در کجاوه‌های دیگر شاهزادگان و اشراف با خانواده‌های خود بدنبال کجاوه ملکه پیش میآمد و کجاوه‌ها در داخل قصر با احترام تمام بزمین گذاشته شد.

بعد از اینکه خیابان اندکی خلوت شد و فروشندگان دومرتبه فروشگاههای خود را باز میکردند، درشکه حامل لئو نیز براه افتاد و او در مقابل در منزلش از درشکه پیاده شد، وارد جایگاه خود شد.

در حقیقت در همان وقت که او وارد میشد، الهه کوانین دعای لئو را مستجاب کرده واتفاق عجیبی افتاد.

در لحظه‌ای که کالسکه او جلو خانه‌اش ایستاد ناگاه یک کالسکه سفری غبارآلود که معلوم بود از راه دور آمده در حالیکه دو قاطر بجای اسب آنرا میکشید، در مقابل در منزل لئو ایستاد و کین‌فو باتفاق کراک و فرای مأمورین و بدنبال آنها سون از کالسکه پیاده شدند.

لئو که باور نمیکرد آنها را به‌بیند با حیرتی جنون‌آسا فریاد میکشید:

آه، این شما هستید؟ برای من باورکردنی نیست.

ــ خواهر عزیزم، چطور تو منتظر آمدن من نبودی.

لئو جوابی نداد. دست نامزد خود را گرفت و او را باطاق خود مقابل دستگاه فونوگراف برد که آنرا مخصوص او فرستاده بود و در آن حال میگفت:

من همیشه نوار صدای شما را میگذاشتم و شب و روز گوش میکردم. بعد دستگیره آنرا

حرکت داد و دستگاه را بکار انداخت و شروع به چرخیدن نمود .

کین‌فو جلو آمد . صدای شیرین لئو را شنید که برای او حرف‌میزد و راز و نیاز میکرد و میگفت :

برادر عزیزم ، بسوی من بیا . بسوی من بیا . دیگر نباید قلبهای ما مانند دو ستاره شرقی وغربی از هم جدا باشند . من شب و روز فقط در فکر بازگشت تو بودم .

دستگاه یک لحظه ساکت ماند ، بیش از یکدقیقه این سکوت طول نکشید و این بار صدای خشن و ناهمواری بگوش رسید .

در یک خانه یک زن صاحبخانه کافی نیست . اگر تنها بماند شیطان که باو پرنس میگویند ، او را خفه خواهد کرد .

این صدای دوم اول برای آنها ناشناس بود و صاحب صدا را نمی‌شناختند ، صدای نان خدمتکار خائن بود که بعد از اینکه لئو از خانه خارج شده بمعبد رفته بود ، آنرا خدمتکار بکار انداخته و این کلمات را تکرار کرده بود :

هر دو فریاد کشیدند چه کسی جراءت کرده بعد از ناله‌های لئو این کلمات را بگوید ؟

همان روز کلفت خیانتکار را از منزل بیرون کرده و اجازه نداد که در آغاز زندگی نوین آنها چنین خیانتکاری در منزل آنها جاسوسی کند .

—۱۵

دیگر مسئله‌ای وجود نداشت که ازدواج کین‌فو را با لئو به تاءخیر بیندازد . زیرا شش روز بموعد آن نامه باقی مانده و بعد از آن تاریخ دیگر وانگ نمی‌توانست برعلیه این خانواده کارشکنی کرده و اقدامی برعلیه جان او بکند . دیگر هیچ نگرانی وجود نداشت . ازدواج آنها بدون هیچ مانعی بایستی برگزار شود در باره آن تصمیم گرفته و قرار شد که این مراسم در روز بیست و پنجم ماه یعنی ژوئن که مهلت او با وانگ منقضی میشد ، بمرحله اجرا گذاشته شود .

دختر جوان در جریان کارها قرار گرفت و دانست کسی که یکبار برای اعلام ورشکستگی از او دور شده و در نوبه ثانی باو وعده داده بود که بسوی او میآید ، اکنون درصدد این است که مراسم عروسی را برپا دارد .

اما لئو وقتی مرگ فیلسوف را شنید ، بسیار متاءسف وناراحت شد و برای او اشک فراوان ریخت . او وانگ را خوب میشناخت و او را دوست داشت و باو احترام میگذاشت زیرا او اولین دوست و محرم راز او بوده‌و موجبات این ازدواج را فراهم کرده بود .

کین‌فو هم از مرگ او زیاد متاءسف بود . میگفت او دوست و محرم دوران جوانی من

بود و معهذا در اثر این جریان ماءمور کشتن من شده بود.

لئو در حالیکه سر زیبایش را تکان میداد گفت:

نه، در باره او اینطور قضاوت نکنید، شاید او بطور عمد خود را در آبهای رودخانه پیه‌هو تسلیم مرگ کرد برای اینکه دستور شما را که باو داده بودید از اجرای آن خودداری کند.

افسوس که این فرضیه هم تا اندازه‌ای درست بود وانگ در نظر گرفته بود که خود را از بین ببرد، برای اینکه از فرمانی که کین‌فو باو داده بود برکنار باشد. در این مورد کین‌فو با عقیده لئو همراه بود و آنها دو قلبی بودند که تصویر وانگ در قلبشان نقش بسته و او را از دوستان خود میدانستند.

باید گفت که پس از حادثه پل پاپالیکوا روزنامه‌های چینی دیگر از انتشار خبرهای تمسخرآمیزی که ویلیام نماینده شرکت برای تصاحب اموال کین‌فو چیده بود، خودداری کردند و باین ترتیب شهرت مسخره‌ای که کین‌فو در این مورد پیدا کرده بود، بکلی فراموش گردید.

و اکنون در باره کراک و فرای چه تصمیمی باید گرفت؟ آنها ماءمور بودند که تا تاریخ سی‌ام ژوئن یعنی تا ده روز دیگر از کین‌فو حمایت کنند و اکنون دیگر کین‌فو هیچ احتیاجی بآنها نداشت و میتوانستند بروند. دیگر چه ترسی داشت که وانگ برای کشتن او کاری بکند؟ خیر. برای اینکه دیگر وانگ در قید حیات نبود آیا دیگر کراک میتوانست نگرانی این را داشته باشد که کسی چشم زخمی به کین‌فو بزند؟

خیر، زیرا کین‌فو با این شرایط میخواست زنده بماند و مسئله خودکشی از بین رفته و آن شرائط منتفی شده بود. با تمام این ترتیب اصول حمایت از کین‌فو لازم بنظر میرسید.

با تمام این تفصیل آنها ماءمورین باوفا و خوبی بودند اگر وجود آنها در این مدت نبود، کین‌فو نمیتوانست به مقصود برسد.

از آن گذشته فرای با شوخی گفت بالاخره ازدواج هم یک نوع خودکشی است.

کراک باتبسمی افزود:

در ازدواج انسان وجود خود را بدیگری میدهد، اما با این تفاوت که سعی دارد آنرا حفظ کند.

از فردا صبح بجای تان که او را جواب کرده بودند، یک شخص قابل اطمینان بخدمت گماشته شد. یکی از عمه‌های زن جوان بنام مادام لوتالوبه نزد آنها آمده و تا روز عروسی ماند تا مثل مادری مهربان با لئو همکاری کند.

خانم لوتالو همسر یکی از کارکنان دربار بود که زندگی متوسطی داشتند و در سابق هم او عضو آکادمی چین را برعهده داشت و زنی بسیار قابل و کاردانی‌که میتوانست در کارهای آنها موءثر واقع شود.

کین‌فو هم در نظر گرفته بود که بعد از انجام مراسم عروسی پکن را به قصد شانگهای ترک کند او از آن کسانی نبود که مایل باشد در جوار دربار سلطنتی زندگی کند. او وقتی خوشحال بود که میدید زنش در قصر بزرگ آنها در شانگهای براحتی میگذراند.

از طرف دیگر کین‌فو در نظر گرفت یک آپارتمان موقتی برای انجام مراسم عروسی اجاره کند و چنین محلی را هم بزودی پیدا کرد و آن در کنار معبد تین‌فو بود که بآن معبد خوشبختی آسمانی میگفتند. دارای یک هتل و رستوران مجهزی در بولوارتین‌من و بین دو شهر تاتار و چینیها قرار گرفته بود.

در همین آپارتمان بود که کراک و فرای منزل کردند، زیرا آنها هنوز نمی‌خواستند مشتری خود را رها کنند. سون هم طبق معمول بکار خود ادامه داد، او علاوه بر اینکه آدم غرغروئی بود، مثل نان خدمتکار پیشین نبود که جسارت یافته و به دستگاه ضبط صوت دست بزند.

اتفاقا" در این شهر آقای کین‌فودوتن از دوستان سابق خود را که در کانتون با آنها آشنا بود، پیدا کرد. یکی از آنها این پانک تاجر معروف و دیگری هوال دانشمند بود و از آن گذشته او در این شهر کارمندان عالیرتبه و بازرگانانی را میشناخت و همه آنها حاضر شدند که در جشن مراسم عروسی او شرکت کنند.

کین‌فو اکنون درحقیقت خود را خوشبخت میدانست. آدمی که در سابق لاقید و بی‌علاقه بود، بر اثر توصیه فلسفه‌های وانگ بکلی آدم دیگری شده بود. دو ماه ناراحتی و ساعات و دقایق اضطراب‌انگیز که در هر لحظه با حادثه ناهموار روبرو میشد و بالاخره این دوران پر از هیجان تا اندازه‌ای باو یاد داده بود که معنای خوشبختی را بداند.

بلی اکنون وصایای وانگ را بیاد میآورد حق با او بود و افسوس میخورد که برای چه نباید وانگ یکبار دیگر در کنار او باشد تا از رهنمودهای حکیمانه او برخوردار باشد.

کین‌فو در تمام ساعاتی که گرفتاری فراهم آوردن مقدمات عروسی را نداشت، در کنار نامزدش میگذراند، از روزی که نامزدش در کنار او بود، لئو خود را خوشبخت و موفق میدانست. وقتی در کنار او چنین خوشبخت بود، دیگر چه احتیاجی داشت که در پکن و در کنار رفت‌وآمدهای درباری باشد. او به غیر از نامزدش بکسی علاقمند نبود و همیشه اندرزهای پانهوپان را که یکی از فلاسفه چینی بود بخاطر داشت، این فیلسوف درباره زندگی چنین گفته بود:

۱ــ زن باید احترام کسی را که نام او بر سرش است مراعات کند و همیشه مراقب باشد رضایت خاطر او را از هر جهت فراهم نماید.

۲ــ زن در منزل باید مانند سایه پاکی و یک انعکاس آسمانی در کنار شوهرش باشد. انعکاس از آن جهت که آنچه را میگوید صدای او انعکاس شوهرش باشد.

۳ــ شوهرداری زن در خانه است.

در این فرصت مقدمات عروسی با سرعت پیش میرفت.

اکنون سی‌جفت کفشهای برودری شده که یکی از واحدهای جهیزیه زن است آماده شده بود و آنها را در منزل خیابان شاکوا مرتب چیده بودند. شیرینی‌جات منزل، مرباها ومیوه‌جات‌تر و خشک‌قندهای حاصل از جو. شربت‌های گوجه و پرتقال و نارنج. بهترین پارچه‌های ابریشمی و جواهرات مورد لزوم و سنگهای قیمتی الماس و فیروزه و زبرجد و انواع آویزهای طلا ساخته شده کشورهای غربی و انواع انگشترها و دستبندها و کیفهای آرایش ناخن و سوزنها و چیزهای دیگر فراهم و آماده شده بود انواع اقسام جواهرات چینی‌ها که مخصوص پکن بود، در اطاق آرایش و در جای خود مرتب شده بود.

در این امپراطوری عجیب وسطی وقتی دختری بشوهر میرود، قرار بر این نیست که برای شوهر جهیزیه‌ای با خود ببرد و این جهاز باید بوسیله اقوام شوهر خریداری شده و یا شوهر آنرا فراهم نماید.

اگر برادرانی نداشت از مالیه پدر مطالبه ارثی میکند مگر اینکه پدر در زمان حیات چیزی را باو بخشیده باشد.

این شرایط بوسیله رابطه‌های خانوادگی که بآنها (می‌جین) میگفتند آماده شده بود و مراسم عروسی وقتی انجام میشد که از طرف شوهر آماده بودن همه چیز اعلام شود.

عروس زیبا به بستگان داماد معرفی شد و شوهر تصمیم گرفت تا ساعتی که بر مسند بساط عقد قرار نگرفته با او تماسی نداشته باشد. قرار بر این بود که در اطاق را بروی شوهر باز کنند اگر او عروس را پسندید دست خود را بسوی او دراز خواهد کرد ولی اگر از او خوشش نیاید، او در را فورا" بسته و تمام روابط قطع خواهد شد، بشرط اینکه آنچه را که از طرف عروس داده شده همه را رد کند.

اما در ازدواج کین‌فو چنین مسائلی نباید پیش بیاید. زیرا او عروس را میشناخت و چیزی نبود که بعنوان خریداری با او معامله کند.

بالاخره روز ۲۵ ماه ژوئن فرا رسید و همه چیز آماده بود. بر طبق مقررات و سنتها منزل لئو از سه روز پیش سرتاسر غرق در روشنائی بود. در مدت سه شب خانم لوتالو که وابسته عروس معرفی شده بود، بایستی شب و روز مراقب باشد و طبق سنت وقتی که قرار است عروس بخانه داماد برود، باید قیافه اندوهگین بخود بگیرد و اگر پدر و مادر کین‌فو هم در قید حیات بودند، منزل او هم به علامت اعلام سوگواری باید کاملا" روشن باشد زیرا در نظر آنها ازدواج پسر با دختری در نظر آنها یکی از علامات مرگ است اما این شرایط در مورد این دو نفر جزو شرایط سنتی نبود. زیرا آنها هر دو به میل و دلخواه خود میخواستند با هم عروسی کنند، ولی دیگران میبایستی این شرایط و سنتها را مراعات کنند.

باین ترتیب حتی شرایط ستاره‌شناسی نیز بانجام رسیده بود و بر طبق حسابهای ستاره‌شناسی گواهی داده بودند که این دو نفر با هم توافق دارند و ستاره‌های آنها با

هم در حالت سعد و خوشبختی است. زمان سال، و زمان ماه کاملا" سعادت این دو نفر را پیش بینی کرده بود و هیچ ازدواجی با چنین شرایط مساعد برگزار نشده بود.

پذیرائی عروس برای عقدکنان میبایست در هتل (خوشبختی آسمانی) برگزار شود باین معنی که عروس با سر و صدا و احترام زیاد بایستی بخانه داماد برود.

در کشور چین رسم بر این نبود که عروس و داماد در حضور قاضی یا در حضور یکی از کشیشان لاما که باو (بونز) میگفتند حاضر شود.

در ساعت هفت، کین‌فو طبق معمول بهمراه کراک و فرای که مثل شاهد عقد بر طبق قانون اروپائیان همراه او بودند، بوسیله کاغذ قرمز رنگی به این جشن دعوت شده بودند و در آستانه در عروس و داماد را استقبال میکردند.

همه برای عرض تبریک و ادای مراسم احترام آمده بودند، در حالیکه خانم‌ها طبق معمول در اطراف میز دیگری اجتماع کرده بودند.

در جمع میهمانان آنها اینرانگ تاجر و هول نویسنده که کین‌فو آنها را دعوت کرده بود جزو مهمانان بودند و غیر از او چند تن از اعضای دولت که دارای نشانهای قرمز بودند دعوت داشتند. بیشتر مهمانان از اعضای دولت و اصلا" چینی که در معنی با مهمانان شانگهای اگر در اینجا بودند روابط دوستانه نداشتند زیرا آنها دارای شرایط دیگری بودند که با شرایط پکن فرق داشت و همه مهمانان با بهترین لباس از زن و مرد حاضر بودند. به محض اینکه مهمانان وارد میشدند، کین‌فو آنها را باطاق پذیرائی راهنمائی میکرد.

کراک و فرای این مراسم را می‌پسندیدند ولی با تمام این تفاصیل هنوز اطمینان کامل نداشتند و مشتری شرکت بیمه را سخت تحت‌نظر داشتند.

اتفاقا" هردوی آنها فکری بخاطرشان رسیده و فکر میکردند شاید بر فرض محال وانگ نمرده و مسئله غرق شدن در دریا حقیقت نداشته باشد. آیا ممکن نیست او هم با قیافه ناشناس در جزو مهمانان آمده باشد؟ زیرا بیست و چهار ساعت آخر روز بیست و پنجم ماه هنوز منقضی نشده بود. تایپینگها کسانی هستند که هرگز خلع اسلحه نمیشوند و شاید در آخرین لحظات اتفاقی که در انتظارش نبودند واقع میشد.

نه، این مسائل حقیقت نداشت. ولی بالاخره همه چیز امکان داشت و برای آخرین مرحله احتیاط کراک و فرای هر کس که از در وارد میشد، او را با دقت تمام از زیر نظر میگذراندند ولی هرچه بیشتر دقیق شدند، چیزی که سوءظن آنها را تحریک کند وجود نداشت.

در این مدت عروس از منزل خود خارج شده و دریک کالسکه سربسته نشسته بود.

کین‌فو نخواسته بود برطبق مقررات که هر داماد لباس مخصوصی میپوشید، خود را بیاراید، ولی لئو برخلاف او تمام مقررات را حفظ کرده و با لباس تمام‌عیار خود را برای رفتن آماده کرده بود. آرایش او کاملا" قرمز یک رولباسی ابریشمی بسیار عالی روی

شانه انداخته و با این لباس چون یک پارچه نور میدرخشید. چهره او را کسی نمیدید، زیرا در زیر یک حریر بسیار نازک که اطراف آنرا با ابریشم زردوزی کرده بودند، تا حدود پیشانی او را پوشانده بود.

جواهرات قیمتی و گلهای مصنوعی از بهترین نمونهها موهای او را بطرز سحرآمیزی زینت میداد. وقتی او از کالسکه پیاده میشد و کین‌فو میبایست دستش را بگیرد، بطوری آراسته بود که او را زیباترین عروسها میدید.

کالسکه با همراهان براه افتاد. از چهارراه پیچ خورد و راه خیابان بزرگ را پیش گرفت. درهرحال او خود را چنان زیبا ساخته بود که در هر جاکه توقف میکرد، همه میدانستند که او بخانه بخت میرود.

دوستان لئو و همراهان او با کجاوه بدنبال او بودند و با خودشان انواع جهیزیه را همراه میآوردند. تقریبا" ده بیست نفر از اعضای ارکستر در جلو میرفتند، بطوریکه لوازم و آلات موسیقی آنان سر و صدائی راه انداخته بود و در اطراف کجاوهها جمعی کثیر با مشعلهای فروزان جلو میآمدند، ولی‌عروس همیشه از برابر چشمان جمعیت خود را پنهان میکرد، کسانیکه مقررات را حفظ میکردند، از آشنایان شوهر بودند.

بالاخره با این شرایط و در بحبوحه سر و صدا و جمعیت کثیر استقبال‌کنندگان هیئت همراهان با عروس از راه رسیدند وقتی وارد آنجا میشدند ساعت هشت بعدازظهر بود.

کین‌فو در آستانه در ایستاده و سراپا آرایش کرده بود. اودرانتظاررسیدن‌کجاوهها و کالسکه عروس بود تا در را بروی آنها باز کند. بعد از انجام این کار عروس را در پیاده شدن کمک میکرد و او را باطاق مخصوص خود خواهد برد که در آنجا طبق سنت چهار بار سپاسگزاری از خدا خواهد کرد. بعد هر دو برای صرف غذا که آماده بود میرفتند.

عروس نیز مراسم دعا را در حضور شوهر باید برگزار کند و شوهر هم این دعا را دومرتبه خواهد خواند. آنگاه دو قطره عطر برای شگون بسر و روی هم برای تبرک خواهند پاشید و مقداری غذا به گروه مستمندان برای آرامش ارواح خواهند داد، بعد برای آنها دو فنجان پر از شربت خواهند آورد، آنها نصف این فنجان را بزمین خالی کرده بعد هر دو فنجان شربت را بهم مخلوط میکنند وآنرا در فنجان جداگانه خواهند ریخت و بعد آنرا دو قسمت کرده و هر کدام سهم خود را خواهند نوشید. باین وسیله ازدواج با تمام مراسم اجرا شده است.

کجاوه از راه رسید. کین‌فو قدمی جلو آمد. مردی به عنوان رئیس تشریفات که کلید را بدست داشت. او کلید را گرفت. در را گشود و دست عروس را که نیمه‌برهنه بود گرفت. عروس آهسته از کالسکه پیاده شد و از وسط جمعیت مهمانان گذشت و همه آنها در برابر داماد و عروس سر فرود آوردند.

اما در همان حالیکه عروس میخواست از در هتل وارد شود، ناگهان علامتی داده

است

شد . بادکنکهای بزرگ رنگی در هوا معلق شد و در برابر وزش هوا اشکال رنگی و علائم اژدها و سایر علائم را نور چراغها ظاهر ساختند .

ناگهان یک صدای بلند از دور بگوش رسید . این صدا از میدان تین‌من میآمد . اینها فریادهائی بود که با سر و صدای طبلها مخلوط شده بود . بعد از آن سکوت همه‌جا را فرا گرفت وبعد از چند لحظه باز همان صداها از سر گرفته شد .

این سر و صداها که شبیه همهمه جمعی بود ، بآنها نزدیک میشد و بالاخره بر سر کوچه‌ای که کالسکه ایستاده بود رسید .

کین‌فو با نگرانی گوش فرا داد . دوستانش با تردید منتظر بودند که عروس وارد شود ، اما در همان حال کوچه مملو از جمعیت پر سر و صدا شد و صدای طبلها دوبرابر شده و هر لحظه بآنها نزدیک‌تر میشد .

کین‌فو پرسید چه خبر است ؟ لئو هم با قیافه نگران ابرو درهم کشید یک نوع الهام غیبی باو تلقین میکرد که اتفاق بدی در شرف وقوع است .

ناگهان جمعیت عقب رفته راه را باز کردند و جمعی افراد مسلح امپراطوری جلو آمدند .

یکی از سربازان امپراطوری در بین سکوت عمومی این مطالب را که باعث زمزمه دیگران شد بر زبان آورد .

او میگفت امپراطریس چین درگذشته ، باحترام مرگ او هرگونه سر و صدا و شادی باید تعطیل شود .

کین‌فو همه چیز را فهمید . این ضربه‌ای بودکه مستقیما" بر سر او فرود میآمد و از شنیدن آن سخت برآشفت .

این خبر یعنی مرگ ناگهانی امپراطریس مانند صاعقه‌ای همه کارها را تعطیل میکرد باین معنی تا مدتی که قانون تعیین میکرد ، برای احترام به ملکه هیچکس حق نداشت سر یا صورت خود را بتراشد ، قدغن اکید بود که کسی حق نداشت جشن یا مهمانی یا عروسی برگزار کند . تمام تئاترها و کافه‌ها باید تعطیل شود . دادگاه‌ها در این مدت که فرمان صادر شده بود باید کارهای خود را تعطیل کنند و قدغن اکید از برپاداشتن هر مهمانی یا عروسی و کسانیکه برخلاف فرمان امپراطوری رفتار نمایند ، به بدترین مجازات محکوم میشوند .

خانم لئو پریشان و افسرده گردید ، اما بخود جراءت داد که با ناراحتی خود کین‌فو را آزرده نسازد . دست نامزد خود را گرفت و گفت :

مانعی ندارد ، باز هم صبر میکنیم .

لحظه‌ای بعد برای اطاعت از فرمان امپراطور کجاوه حامل لئو با عروس دومرتبه به منزل خود واقع در کوچه شاکوا برگشت و باین ترتیب مراسم شادمانی تعطیل شد . میزها بدون اینکه از غذای آن استفاده شود ، همانطور باقی ماند و دوستان که به جشن دعوت

شده بودند ، بعد از عرض تبریک از او جدا شدند .

هیچکس جراءت نداشت که برخلاف فرمان امپراطوری رفتار کند .

در واقع باز هم بدشانسی کین‌فو را خشمناک ساخت و باز هم بیاد یکی از اندرزهای فیلسوف افتاد که بارها باو میگفت باید در برابر هر پیش‌آمد ناگواری صبر و خونسردی را تا جائیکه ممکن است مراعات کرد .

کین‌فو بعد از رفتن مهمانان باز با کراک و فرای در کاخ خوشبختی که از نامش متنفر شده بود ، تنها ماند . کسی نمیدانست این فرمان تا چه وقت طول بکشد آنهم مربوط به اجازه‌ای بود که ولیعهد میتوانست بدهد و کین‌فو هم که میخواست بعد از مراسم عروسی با لئو به منزل خود به شانگهای برگردد ، معطل و بلاتکلیف مانده بود .

یکساعت بعد ، یکی از مستخدمین وارد شد و نامه‌ای را تسلیم او کرد که ظاهرا " یکی از فرمانبرها چند لحظه پیش آورده بود .

کین‌فو که باز هم انتظار حادثه دیگری را داشت ، به محض اینکه چشمش به خط روی پاکت افتاد ، ناله‌ای تاءثرآمیز کشید . در نامه چنین نوشته بود :

دوست من ، من نمرده‌ام ، اما وقتی این نامه به تو برسد خواهم مرد . من بدان جهت میمیرم که هرگز جرات ندارم قولی را که بتو داده‌ام بموقع اجرا بگذارم . اما یقین بدان من بهرکاری که قصد کنم بدون تردید موفق خواهم شد .

لائوشن یکی از روءسای تایپینگ که از دوستان قدیمی من است بمن قول داده که بجای من مفاد نامه‌ای را که بمن داده‌ای اجرا کند او کسی است که از من تواناتر و مرد باشهامتی است . من این نامه را باو رد کرده و او هم متعهد شده است مفاد آنرا اجرا کند . بنابراین ارثی را که شما بعد از مرگ خود برای من باقی میگذاری باو تعلق خواهد یافت . من او را وارث خود قرار میدهم .

خداحافظ . ولی قول میدهم که قبل از مرگ تو این جهان را ترک کنم . کسی چه میداند شاید در آن دنیا یکدیگر را بهبینیم باز خداحافظ شما .

دوست مهربان تو . . .وانگ

## ۱۶ـ باز هم سرگردانی کین‌فو آغاز گردید

بالاخره سرنوشت کین‌فو از سابق هم بدتر شد و نمیدانست چگونه میتواند این سرنوشت شوم را بیش از این تحمل نماید .

پس با این ترتیب با اینکه وانگ باو قول داده بود فرمان کین‌فو را اجرا کند ، چون خود را برای این کار شایسته نمیدانست از راه اضطرار ماءموریتی را که کین‌فو باو سپرده بود ، بدیگری واگذار میکرد .و ضمنا " بدبختی از اینطرف بود که هنوز وانگ از ماجرا

اطلاعی نداشت و فکر میکرد که کین‌فو همچنان منتظر روزی است که وانگ طبق قرارداد او را بقتل برساند و نمیدانست که این شرایط بکلی از بین رفته و کین‌فو نه‌اینکه ورشکست نشده، بلکه مایل است تا صد سال زندگی کند.

وانگ به عنوان وفاداری کسی دیگر یک تایپینگ دیگری را که از همه خونخوارتر و مقتدرتر بود، بجای خود گماشته و با این عمل مسئولیت این کار را بدیگری محول کرده است. وانگ کسی نبود که از فرمان کین‌فو سرپیچی کند وجدان باو اجازه نمیداد قولی را که داده زیرپا بگذارد تا جائیکه حاضر شده ارثی را که بعد از مرگ کین‌فو باو میرسید بدیگری انتقال دهد.

آه، راستی که از این زندگی خسته شده‌ام و با صدای بلند کراک و فرای را نزد خود خواند.

دو مأمور وظیفه‌شناس پس از اینکه از ماجرا اطلاع یافتند، با حیرت و تعجب بهم نگاه کرده باو گفتند:

این کاملا" مسخره است. ولی در این نامه ذکری از تاریخ ۲۵ ماه که آخرین مهلت است نشده.

ـ حق با شما است. وانگ نخواسته است در این نامه روز مرگ مرا تعیین کند، ولی اکنون این شخص لائوشن میتواند این عمل را بدلخواه خود هر وقت خواست انجام دهد برای او دیگر تعیین وقت مطرح نیست.

ـ برای چه؟

برای اینکه ثروتی که بعد از مرگ من باید باو برسد، باطلاع پلیس نرسد و او بتواند این ثروت را تصاحب نماید.

دلیل او کاملا" درست بود و کین‌فو چنین گفت:

باشد، اما من چیز دیگر میخواهم بگویم اکنون که اینطور شده بایستی اگر قرار باشد تمام ثروت خود را در این راه گذاشته‌ام، این نامه را از دست تایپینگ پس بگیرم.

کراک گفت کار درستی است.

فرای هم افزود کاملا" درست است.

ـ همین امروز بقصد یافتن او حرکت میکنم، زیرا گمان نمی‌کنم این مرد که بجای او تعیین شده مثل وانگ بتواند خود را مخفی کند.

کین‌فو در حالیکه این سخنان را میگفت از شدت خشم نمیتوانست در جای خود آرام بماند چون دیوانگان در طول و عرض اطاق قدم میزد. این خبر جدید ناگهانی او را چنان آشفته کرده بود که در حال طبیعی نبود. او همچنان میگفت:

آری خواهم رفت از همین ساعت بدنبال این لائوشن که نمیدانم کیست حرکت خواهم کرد. اما شما را نمیدانم. هرکاری میخواهید بکنید.

ـ آقای کین‌فو اکنون منافع شرکت بدتر از سابق تحت تهدید قرار گرفته اگر در این

شرایط ما شما را رها کنیم خارج از وظیفه ما است ، ما یک قدم از شما دور نخواهیم شد .

دیگر شایسته نبود حتی یکساعت وقت را تلف کرد . ولی قبل از هر چیز باید دانست این لائوشن کیست و منزلش در کجا است ؟ نشانیهائی که داریم گمان نمی کنم پیدا کردن او مشکل باشد .

او میدانست که افراد تایپینگ بعد از آن شورشها همگی بطرف شمال رفته بودند ، شاید آنطرف دیوار عظیم چین در نواحی مجاور خلیج پاپچلی اگر دولت امپراطوری چین با او رابطه‌ای ندارد ، مانند سایر گروههای شورشی آنها را ازنظر دور نداشته و نمیتواند چنین افرادی را آزاد بگذارد ، بنابراین چنین شخصی باید در مرزهای چین مستقر باشد ، مخصوصا" حالا که چنین ماء موریتی باو محول شده نباید از مرزهای نزدیک چین خیلی دور باشد . آه ، راستی که وانگ آدم مناسبی را برای این کار در نظر گرفته ، این مرد هرکه هست از قاتلین و راهزنان مشهوری است که با یک شمشیر میتواند حریف خود را از پا دربیاورد .

بعد از آن کین‌فو و کراک و فرای اطلاعات مکفی در باره این تایپینگ بدست آوردند و دانستند که اخیرا" در حدود فونینگ که یکی ازبنادر کوچک خلیج لواتوتونگ است دیده شده و آنها هم بدون معطلی بدان سمت رهسپار شدند .

قبل از هر کار خانم لئو را در جریان واقعه گذاشتند و زن بیچاره از شنیدن این خبر سخت آزرده و نگران شد و اشکها چون سیلاب از چشمانش سرازیر گردید . میخواست از کین‌فو تقاضا کند که او هم همراه آنها باشد ، زیرا او به‌خوبی میدانست که نامزدش باستقبال خطری میرود و می‌گفت آیا بهتر نیست کمی صبر کرده یا لااقل از کشور چین خارج شود تا این شخص موفق به پیدا کردن او نشود .

اما کین‌فو بر خلاف عقیده او معتقد بود همیشه در تحت تهدید چنین خطری زندگی کردن کار درستی نیست و او نمیتواند این زندگی پر از اضطراب را تا آخر عمل تحمل نماید ، بلکه باید بهر ترتیب شده باین ماجرا خاتمه داد .

بنابراین کین‌فو و دوستان باوفایش همانروز آنجا را ترک کرده عازم شدند . بعد از مدتی کوتاه بسرزمین تایپینگ رسیدند . با خرج کردن پول و نامه نوشتن باطراف بجستجوی او پرداختند و مطمئن بودند که هرچه زودتر خواهند توانست با خیال راحت به پکن برگردند .

کین‌فو خطاب به لئو میگفت :

اجازه بده تا روزی که مراسم ازدواج ما برگزار نشده ترا خواهر خود خطاب کنم . خواهر عزیز ، من خیلی متاءسفم که ازدواج ما بر اثر این پیش‌آمد چند روز به تعویق افتاد . چه خوب شد که این واقعه اتفاق افتاد ، اگر ما ازدواج کرده بودیم ، با این حادثه چه میتوانستیم بکنیم ؟

لئو جواب داد اگر انجام شده بود ، آنوقت وظیفه‌ام بود که با شما بیایم و باین

حال حاضرم همراه شما باشم .

کین‌فو گفت :

نه ، من حاضرم هزار بار مشقت را تحمل کنم ، اما اجازه نمیدهم که تو با کوچکترین خطرها مواجه باشی ، زیاد اصرار نکن ، فعلا " بامید دیدار .

و کین‌فو که اشک چشمانش را خیس کرده بود با تاءسف زیاد خود را از آغوش او بیرون آورد .

همانروز کین‌فو با دو همراه و سون که مجبور بود همیشه با او همراه باشد ، حرکت کرد . سون هم با هزار تاءسف از اینکه چند روز نمیتوانست استراحت کند ، با آنها براه افتاد و یکساعت بعد به تونگ‌چئو رسیدند .

آنچه را که تصمیم گرفته بودند باین قرار بود .

مسافرت زمینی در اطراف این ایالت که هیچگونه امنیتی نداشت برای آنها اشکالات زیاد داشت . اگر آنها بدون مطالعه بطرف شمال میرفتند و از دیوار عظیم چین میگذشتند ، بدون هیچ پیش‌بینی پیمودن شصت کیلومتر با این وضع کار بسیار مشکلی بود ، اما آنها بجای اینکه بطرف شمال بروند ، سمت مشرق را پیش گرفتند که آنها را به بندرفونینگ میرساند و اگر موفق میشدند که از راه دریا بروند ، امنیت بیشتری در مقابل آنها بود ، زیرا در فاصله چهار یا پنج روز کین‌فو و همراهان به مقصد میرسیدند ، بنابر این در این مورد با هم مشورت کردند .

اول اینکه صحبت بر سر این بود که آیا موفق میشدند یک کشتی که عازم فونینگ باشد بدست بیاورند ؟ این مطلبی بود که باید از آن مطمئن شوند .

در این مورد اتفاقات شانسی برای کین‌فو پیش آمد که اگر اینطور نمیشد زحمت بیشتری داشت . موضوع از این قرار بود یک هنگ مسلح ارتش در مصب رود پیهو انتظار یک کشتی را داشت . اگر میتوانستند یکی از بارکاسهای تندرو را که مخصوص این رودخانه بود تا دهانه دریا بدست بیاورند و در آنجا سوار کشتی بزرگ شوند ، شانس خوبی بود و غیر از اینهم چاره‌ای نبود .کراک و فرای قبل از حرکت یکساعت وقت میخواستند تا مقدمات سفر را فراهم کنند و در این یکساعت تمام وسائلی که برای احتمالات خطر برای نجات یافتن مورد لزوم بـــود تهیه کردند و آن عبارت از کمربندهای نجات و انواع ملبوس دریائی و سایر چیزها بود که تجربه بآنها آموخته بود ، فراهم شد .

کین‌فو برای این مخارج دویست‌هزار دلار در اختیارشان قرار داد ، ولی خوشحال از این بود که در این سفر دریائی اضافه‌کرایه نمی‌پرداخت ، زیرا او تمام خطرهای دریا را قبلا " بیمه شده بود .

در این موارد لازم بود همه‌چیز پیش‌بینی شود ، و همه‌چیز را هم پیش‌بینی کرده بودند .

با توجه باین مسائل ، روز ۲۶ ژوئن وقت ظهر کراک و فرای و سون وارد کشتی

پیت‌تانگ شده براه افتادند.

آب این دریا بقدری تند و روان بود که در مدت کمتری مسافتی پیموده شد. کشتی پیت‌تانگ با سرعت تمام براه افتاد و چون کانالهائی در این رودخانه وجود داشت سرعت کشتی تمام این کانالها را بهم زده بود.

هنوز ساعتی نگذشته بود که برجهای بلند معبدی که در بلندی تونگ‌چئو قرار داشت از دور نمایان گردید و بزودی بر اثر تغییر مسیر کشتی همه چیز از نظر ناپدید گردید.

در این ارتفاع رودخانه پیبا آنقدرها پهنا نداشت و آب رودخانه از راهرو باریکی میگذشت و بیشتر نقاط آن چنان ریگزار بود که کشتی ناچار به تاءنی پیش میرفت.

بسیاری از آبادیها از دور ظاهر شدن تا او ـ نان‌تسه‌یانگ را پشت سر گذاشتند که در این مسیر مد دریا بیشتر شده بود.

بزودی بندر تین‌تسن ظاهر گردید... ولی در آنجا معطلی داشت، زیرا لازم بود که پل شرقی که دو ساحل را بهم می‌پیوست باز شود و تعداد زیادی کشتی که پشت سر هم ایستاده بودند، لازم بود تا باز شدن راه پل معطل شوند. بین صاحبان کشتی گفتگوی زیاد بعمل آمد، زیرا لازم بود یک کشتی بزرگ که در آنجا لنگر انداخته بود رد شود و اینهم کار مشکلی بود. فرماندهان سایر کشتیها صدا باعتراض بلند کردند که نباید کشتیهای بازرگانی را بی‌جهت معطل کرد.

در این گیرودار کراک و فرای که از کوچکترین پیش‌آمد از جان کین‌فو میترسیدند، چهارچشم او را زیر نظر داشتند.

مسئله زیاد ساده نبود و پای فیلسوف در میان نبود که میتوانستند با او کنار بیایند ولی سر و کار آنها با لائوشن رئیس راهزنان در میان بود، آنهم یکی از اعضای تایپینگ که او را نمی‌شناختند و معلوم نبود برای نابودی کین‌فو چه نقشه‌ای کشیده است، و همین عدم‌شناسایی بود که مسئله را غامض‌تر میساخت. زیرا اگر فیلسوف حاضر نشده بودکین‌فو را بقتل برساند، این تایپینگ ناشناس برای تصاحب سهمیه ارث کین‌فو ممکن بود هزاران ماجرا برای موفقیت خود درست کند و چه کسی میدانست که این تایپینگ خطرناک جزو صاحبان همین کشتی نباشد؟ یا اینکه با همین معطلی او در راه باشد و ناگهان خود را باینجا برساند. از همه اینها گذشته چگونه میتوانستند از ضربه او در امان باشند. کراک و فرای بقدری بی‌اعتماد بودند که قاتل را در این رودخانه در کمین کین‌فو میدانستند، نه خوراک میخوردند و نه میخوابیدند و با هول و هراس چهارچشمی مراقب اشخاص بودند.

اگر کین‌فو و کراک و فرای تا این حد مضطرب بودند، اما سون از افرادی نبود که معنی ترس را بداند و هرچه که کشتی بیشتر بدهانه پل میرسید و نزدیکتر میشد، از دیدن دریا رنگش می‌پرید. بینی‌اش از ترس تیر کشیده بود و با حرص تمام لبها را بدندان میگزید و معهذا جریان آرام آب بکشتی آنها هیچ تکانی نمیداد.

او پیش خود هزار فکر میکرد و سون می‌اندیشید آیا وقتی کشتی بخواهد از این راه باریک گذر کند ، چه خواهد شد زیراکشتی‌وقتی در آن تنگنا قرار میگرفت امواج با قدرت تمام به بدنه کشتی ضربه‌های صدادار میزدند .

کراک از او پرسید شما تا امروز در دریا سفر نکرده‌اید ؟

ــ هرگز .

فرای پرسید از دریا خوشتان نمیآید ؟

ــ خیر .

فرای گفت قول میدهم اگر بدریا افتادی سرت را بالا میگیرم .

ــ سرم را ؟

ــ کاری میکنم که دهانت را باز نکنی .

سون بآنها فهماند اساسا "میل ندارم در این مورد حرف بزنم و بعد از آنها دور شد و در گوشه کشتی جا گرفت ، درحالیکه سعی میکرد باین دریای عظیم و امواج آن نگاه نکند .

منظره در این دره که بعد از رودخانه واقع شده بود ، بسیار باشکوه بود . ساحل چپ آن بیشتر از ساحل راست تپه ماهور داشت . کمی دورتر تا چشم کار میکرد مزارع بسیار وسیع ذرت ، گندم و یونجه چشم‌انداز خوبی داشت در تمام چین خانواده‌ای که ناچار است بچه‌های زیاد را نان بدهد ، چون چینیها اساسا " پراولاد بودند ، یک متر از زمین بدون کشاورزی پیدا نمیشد ، در همه‌جا کانالهائی وجود داشت که برای آبیاری مناسب بودند و درختان خیزران شاخ و برگهای خود را بزیر افکنده و سرتاسر آنجا دهکده‌های سبز و خرمی بود که در تمام منزلها درختان پرشاخ و برگ دیده میشد . در کنار رودخانه گروه زیادی از صیادان درآمد و رفت بودند و سگهائی همراه داشتند که هیچ شباهتی به سگهای شکاری نداشتند . این سگها مأمور ماهیگیری بودند و ماهیانی را که بکنار رودخانه میآمدند ، آنها با دندان گرفته برای صیادان میآوردند و چون حلقه‌ای تنگ بشکل قلاده بگردن داشتند مانع از این بود که ماهیان را از گلو سرازیر کنند .

درجاده بزرگ ، در کنار ساحل بیابانی خلوت دیده میشد . فقط آمدورفت صیادانی بود که در آنجا سر و صدائی راه انداخته بود . قایق‌های کوچک و بزرگ بود که در این رودخانه وسیع درآمد و رفت بودند . قایقهای جنگی با باتریهای موتوری و بالای این قایقها سطحی منحنی داشت که بعضی اوقات امواج دریا درآن سرازیر میشد و قایقرانان با دو پارو خیلی سریع‌تر از این کشتی در دریا مانور میدادند ، زیرا این قایقها چنان کار میکردند که تجارت ماهیان آنها یک منبع بزرگ بازرگانی بشمار میآمد .

این عادت آنها بود . در دریاهای مجاور قایقهای بزرگ مسافربری آنقدر زیاد بود که تعداد آنها بشماره نمی‌آمد و بیشتر از شخصیت‌های چین روزها در این دریاها با قایق‌های بزرگ گردش میکردند و آذوقه فراوانی در این قایق‌ها تا چند روز که در دریا

بودند ، برای آنها کفایت نمی‌کرد .

با این حال آبادی در این حول و حوش بسیار کم بود ، شاید بین تین‌تسن و تاکو بیش از ده بیست خانه دیده نمیشد .

در ساحل رودخانه‌ها تنورهای بزرگ آجری دیده میشد که شب و روز کار میکرد ، و دود آن خیلی بیشتر از دود و بخار کشتیهای مسافربری بود .

شب فرا رسید و ابر و مه فراوانی هنگام غروب آن محوطه را تاریک ساخت و بزودی یک گروه سربازان و افسران مسلح در این محوطه نمیدانم برای چه کاری آمده بودند اینها ماءمورین حفاظت دریاها و آبادیهای اطراف بودند .

فردای آنروز ۲۷ ژوئن ، قبل از طلوع آفتاب کشتی پایتانگ آنها را به بندر تاکو رساند که آنجا مصب رودخانه بشمار می‌آمد .

در این محل در دو طرف ساحل برجهای شمال و جنوب خودنمائی میکرد . ولی همه آنها بر اثر جنگهای سال ۱۸۶۰ انگلیسیها و فرانسویان خراب شده بود ، در همانجا بود که جنگ بسیار شدیدی بین قوای دولت و شورشیان برپا شده بود . در جای دیگر زمینهای فراوانی دیده میشد که تقریبا" آباد و سرزمین استحفاظی فرانسویان بشمار میآمد و کمی آنطرفتر قبرستان بسیار وسیعی بود که اجساد افسران در آنجا دفن شده بود .

کشتی پیت‌تانگ‌نمیتوانست‌تامقابل‌آبادیهاپیش بیاید و مسافرین مجبور شدند که در بندر تاکو پیاده شوند . آن یک شهر بسیار مهم بود که شخصیت‌های فرانسوی برای آسایش خود خط‌آهنی تا تین‌تسن کشیده بودند .

همانروز کشتی دیگر بنام کشتی مسافری قرار بود بادبانها را کشیده حرکت کند . کین‌فو و همراهان نمیخواستند بیش از یکساعت در این سرزمین توقف نمایند در آنجا مختصر توقفی کرده به کشتی (سام‌یپ )سوار شدند .

## ۱۷ـ کین‌فو در اینجا هم شهرت پیدا کرد

هشت‌روز قبل یک کشتی امریکائی در تاکو لنگر انداخته بود و چون این کشتی متعلق به کمپانی چین و کالیفرنیا بود ، تعدادی از مرده‌ها را برای دفن باین بند آورده بود .

اینها همان چینیهائی بودند که در امریکا درگذشته و طبق مقررات مذهبی خود میبایست که اجساد آنها را برای دفن کردن بسرزمین چین بیاورند ، زیرا معتقد بودند که هیچ چینی باایمانی نباید در کشور بیگانه بخاک سپرده شود .

این کشتی که از کانتون حرکت کرده بود ، بنا باجازه کتبی نماینده محلی دویست و پنجاه تابوت را که ۷۵ نفر آن میبایست در تاکو پیاده شود ، پیاده کرد تا آنها را بایالت

شمالی نقل‌مکان بدهند.

محمولات این کشتی که غیر از مرده کسی نبود، بایستی در اینجا آنرا به کشتی چینی تحویل داده و همان روز کشتی چینی به مقصد فونینگ حرکت میکرد.

کین‌فو و همراهانش در این کشتی جا گرفتند. البته اگر کشتی دیگری بود، با کشتی حامل مردگان حرکت نمی‌کردند، اما چون کشتی دیگری در آن روز حرکت نمی‌کرد، از راه اجبار با این کشتی حرکت کردند. مدت این کشتی‌رانی بیش از دو سه روز نبود، بنابراین در یک چنین موقعیت چاره‌ای دیگر نداشتند.

کشتی سام‌یپ یکی از کشتیهای دریانورد بود بظرفیت صدچلیک که اصطلاح دریانوردان است. این یک کشتی درازی بود که خیلی بد راه میرفت، ولی در هر حال برای یک چنین موقعیت سخت بهترین وسیله برای مسافرت اجباری آنها بود و با این حال گفته میشد که همین کشتیها در بین راه با حوادث دریائی خیلی بهتر از سایر کشتیها مقاومت میکردند و میگفتند که همین کشتی که از کانتون حرکت کرده بود، علاوه بر مرده‌ها مقدار زیادی برنج و چای از کالیفرنیا با خود آورده بود و همه مطمئن بودند که این کشتی بخوبی میتواند در امواج دریا مقاومت کند و شخصیت‌های امریکائی عقیده داشتند که ملوانان و فرماندهان کشتیهای چینی در مهارت نظیر ندارند.

کشتی سام‌یپ که از صنایع مدرن بشمار می‌آمد، تقریبا" سر و ته آن راست و مستقیم بود و شبیه کشتیهای بادبانی اروپائی بود و دارای دو دکل و از بهترین مدل کشتیهای آن روز و شاید کامل‌ترین وسیله دریائی بشمار می‌آمد که از امریکا تا چین بدون هیچ حادثه‌ای آمده بود و اگر کسی این کشتی را میدید، تصور نمیکرد که اخیرا" بسیاری از قسمتهای آن تجدیده شده است و بطوری استحکام داشت و همچنین اعتماد بازرگانان را جلب کرده بود که بهترین کالاهای خود صندوقهای چای یا ابریشم را در انبارهای این کشتی تحویل نموده بودند.

این کشتی ظاهری زیبا داشت نه کین‌فو و نه همراهان بدشان نمی‌آمد که با این کشتی مسافرت میکنند.

رویهمرفته یک کشتی خوب چینی بود. کراک و فرای شبیه سایر همشهریهای خود امریکائیان هرگز سوار چنین کشتیهائی نمیشدند، و کشتی بازرگانی را بآن ترجیح میدادند، اما در این مورد چون وضع استثنائی بود، چاره‌ای جز این نداشتند.

یک کاپیتان و شش ملوان کارکنان آنرا تشکیل میداد و این عده قلیل برای کارهای این کشتی کفایت میکرد.

میگفتند که قطب‌نما از اختراعات چینیها بود. شاید همین باشد. اما رانندگان این کشتیها هرگز از قطب‌نما استفاده نمی‌کردند و فرمانده این کشتی نیز که باو ین میگفتند او هم تقریبا" همینطور بود و بخیال خود هرگز عرض و طول جغرافیائی دریا را گم نمیکرد.

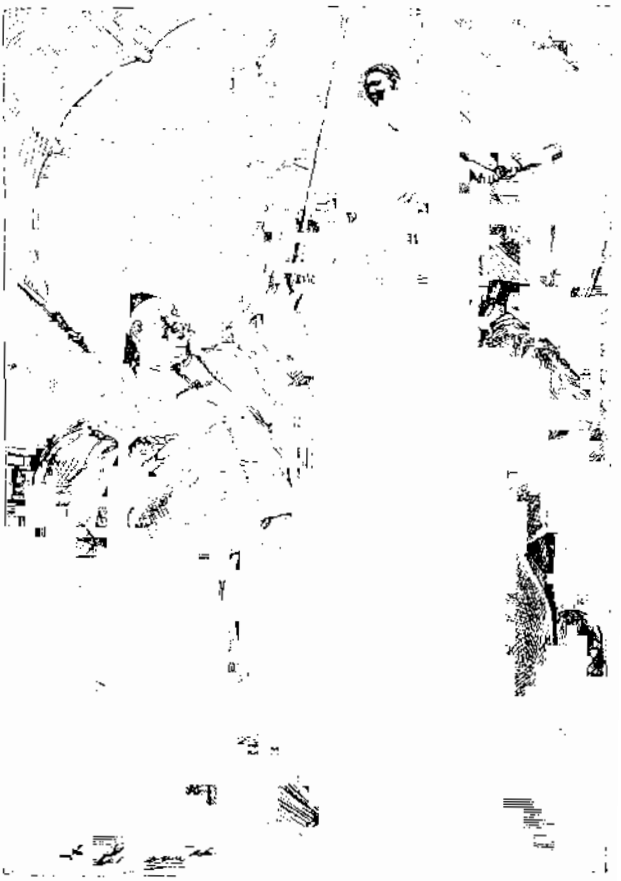

آیا کشتی شما مسلح است

این کاپیتان بن مردی کوتاه‌قد ، با چهره‌ای سوخته و بذله‌گو و یکی از فرماندهانی بود که میتوان او را نمونه افرادی دانست که کمتر از اوقات روی زمین راه میرفت و دریانوری برای او کیفیت یک دنیای نوخواسته‌ای را داشت . ژست‌ها و حرکات او خیلی زیاد بود . بازوها و دستها و چشمانش از زبانش آشکارتر حرف میزدو همیشه زبان او را زیر دندانهایش میدیدند که بدون حرکت بود .

در کارها چنان عجله داشت که مهلت حرکت کردن به کارکنان نمیداد و آنها را بر سر راه خود بزمین میانداخت و خودش برای انجام هرکاری آماده بود . بآنها تحکم میکرد ، بعضی اوقات دشنام میداد ، ولی درهرحال فرمانده خوبی بود . خیلی کارکرده و ماهر . کشتی خود را مثل اسباب‌بازی در بین انگشتان خود گرفته وآنرا خوب میراند . مزد گرافی که کین‌فو برای خود و همراهانش باو داده بود ، نه‌فقط برای قیافه خندان او بود ، مسافرینی که برای هشت‌ساعت دریانوردی پول خوبی باو میدادند ، این پول تنها برای کشتی سریع‌السیر او نبود ، بلکه میدانستند که از حیث غذا و مشروبات و پذیرائی شایانی از آنها خواهد کرد .

کین‌فو و همراهان جای بدی نداشتند . تقریبا" نزدیک سالن غذاخوری جا داشتند و سون هم در یک کابین جداگانه منزل گرفته بود .

دو مأمور هوشیار از ساعتی که وارد کشتی شدند ، از فرمانده گرفته تا مسافرین و کارکنان همه را تحت نظر داشتند و در طرز حرکات آنها کوچکترین نشانه‌ای که بدگمانی آنها را تحریک نماید ، وجود نداشت . فرض کنیم که آنها با لائوشن تایپینگ رابطه‌ای داشته باشند ، این فکر هیچ باورکردنی نبود ، زیرا خوب میدانستند که اتفاق این کشتی را بر سر راه آنها قرار داد ، پس چگونه ممکن بود اینهمه مسافرین از همدستان او از آب درآیند .

دریانوردی این کشتی بسیار خوب بود و گمان نمیرفت که دچار سانحه‌ای بشوند و فرمانده اطمینان داده بود که هیچگونه خطری آنها را تهدید نمی‌کند ، بهمین سبب مأمورین با خیال راحت او را رها کرده بودند .

کین‌فو هم در کابین خود تنها نشسته برای خود فلسفه‌هامی‌بافت . بیچاره وانگ از هیچ جا خبر نداشت و خودش هم نمیدانست چه واقع شده که زندگی آرام او بطور ناگهانی دستخوش این هیجانها و ناراحتیها شده . وقتی فکر میکرد که از روی نادانی چنین نامه‌ای را بدست او داده ، خود را شماتت میکرد و بخود میگفت نه ، هیچ آدم عاقلی آرامش خود را با نوشتن چنین نامه‌ای بهم نمیزند . پس نتیجه میگرفت که او در این مورد عاقل نبوده است .

باز دامنه افکارش بجاهای دیگر رفت و می‌اندیشید آیا روزی خواهد رسید که بتواند این نامه را که از روی حماقت نوشته و بدست او داده پس بگیرد ؟

اما این نامه برای لائوشن مسئله پول بود در هر حال او را غافلگیر کرد و مهلت

ندهد که او بتواند غافلگیرانه این کار را انجام دهد.

درهرحال اشکال بزرگی برای خود ساخته بود و فکر میکرد که اگر این نامه بدست لائوشن افتاده باشد، بایستی قدمهای کین‌فو را تعقیب کند. در حالیکه وضع برخلاف این بود و کین‌فو بطور کلی نمیدانست لائوشن کیست و چکار میکند.

با این ترتیب خطر بیشتر بود و کراک و فرای هم پشیمان شده بودند که با وجود این خطر قدم در خاک تایپینگها بگذارد. همه‌چیز در اینجا قابل پیش‌بینی بود و کاملا" روشن بود که این لائوشن هرکه هست ترجیح میدهد پنجاه هزار دلار را از کین‌فو زنده بگیرد و این بهتر بود که برای قتل او نقشه بکشد و با اشکال روبرو شود اگر این کار را میکرد بمراتب برای او راحت‌تر از این بود که مسافرتی به شانگهای بکند و یا به شرکت بیمه مراجعه نماید، درحالیکه امکان داشت در آنجا با هزار گونه خطر مواجه گردد و هرچه قانون از او حمایت کند، باز هم احتمال میرفت که شرکت بیمه برای خودداری از پرداخت این پول هزار خطر برای او ایجاد کند.

این بود افکار کین‌فو که کاملا" تغییر ماهیت داده بود و میدانست که اگر از این خطر مصون بماند، لئو که در پکن در انتظار او است آینده درخشان‌تری برای او فراهم خواهد ساخت.

سون در این مدت به چه چیز فکر می‌کرد؟

سون‌باین چیزها فکر نمی‌کرد. او فقط روی تخت خود دراز کشیده و چون از دریا زیاد میترسید، تمام خدایان را برای کمک خود میطلبید و دست بدعا برداشته بود، او در تمام این تصورهای بیجا فقط اربابش کین‌فو ووانگ و تایپینگها را لعنت میفرستاد و بدنبال آن افکار دیگری او را احاطه کرده بود که خودش هم مفهوم‌آنرانمیدانست، از این خیالات هزار بار خود را شماتت میکرد که در خدمت مردی درآمده که همه سفرهای او در دریا است، حاضر بود تمام موهائی‌را که برای او باقی مانده بدهد ولی در اینجا در کشتی و بر روی آب نباشد. ترجیح میداد سرش را تراشیده و خود را بصورت کشیشان درآورد، و این بهتر از آن بود که دریای خروشان را زیر پای خود داشته باشد. او در آن حال آرزوی سگهای چینی را میکرد که با خیال راحت روی زمین راه میروند و وقتی فکر میکرد کیلومترها آب زیر پای خود دارند از وحشت قلبش میلرزید و نمیدانست چه کند.

معهذا بر اثر وزش باد مساعد کشتی پیتانک سام‌یب با سرعتی بینظیر بسوی مغرب روان بود. از جلو بپوتانگنت که مصبی بهمین نام بود ولی معلوم نبود چقدر دیگر راه باقی مانده و تازه بعد از پیمودن این راهها بکجا خواهند رسید.

این قسمت خلیج کم‌کم خلوت میشد. آمدورفت صیادان که در آنجا گیج‌کننده بود از بیست مایلی آنجا دیگر خبری از این سر و صداها نبود. چند تا کشتی تجارتی و ده‌دوازده قایق آنهم گاهی در این نزدیکیها دیده میشدند. بعضی قایق‌های ماهیگیری

در فواصل زیاد مشغول کار خود بودند و بقیه راه چنان خلوت و بیسر و صدا بود که زهره‌ها را آب میکرد .

کراک و فرای مشاهده میکردند که کشتیهای ماهیگیری که چندان بزرگ هم نبودند ، هر کدام به نسبت خود یک یا دو توپ با خود داشتند .

وقتی این مسئله را با کاپیتان ین در میان گذاشتند ، او دستها را بهم مالید و گفت .

باید دزدان دریائی را ترساند .

فرای با تعجب پرسید دزدان دریائی در این منطقه پیدا شده‌اند ؟

ین گفت برای چه نه؟ اینجا هم مثل جاهای دیگر است این قبیل افراد در تمام دریاهای چین کم نیستند و کاپیتان با مسرت وحشیانه‌ای در حال گفتن این کلمات دندانهای خود را در حال خنده نشان میداد .

فرای پرسید مثل این میماند که شما از آنها هیچ نمیترسید ؟

ــ من همه‌گونه وسائل دفاعی در اختیار دارم ، اگر آنها نزدیک شوند میدانم چه باید کرد .

ــ توپهای شما آماده است ؟

ــ طبق معمول .

ــ و حالا جطور؟

ــ خیر .

فرای پرسید برای چه؟

کاپیتان ین بآرامی و با حالی بیتفاوت گفت : برای اینکه متاءسفانه در کشتی باروت نداریم .

کراک و فرای هر دو با هم گفتند در اینصورت این سلاحها فایده‌اش چیست ؟

کاپیتان با تعجب پرسید فایده‌اش چیست ؟ برای دفاع در موقع حمله است ، ولی امروز چون چای و تریاک دارم ، باروت همراه نیاورده‌ام ، زیرا میدانم ما مورد حمله واقع نمیشویم .

کراک پرسید و دزدان دریائی از کجا میدانند که کشتی شما قابل حمله هست یا نه؟

ــ مگر شما فکر میکنید که ممکن است ما مورد حمله واقع شویم ؟

فرای گفت البته ولی فکر نمیکنم بما حمله کنند ، زیرا ما دلیلی در دست داریم .

ــ بسیارخوب پس نگران نباشید ، آن دزدان دریائی که ما از آنها حرف میزنیم به کشتیهائی چون کشتی ما کاری ندارند .

ــ برای چه؟

ــ زیرا آنها قبلا" از محمولات هر کشتی اطلاع درستی دارند و به محض اینکه از دور به‌بینند کشتی را که موردنظرشان باشد میشناسند .

بعد با دست عمارت کلاه‌فرنگی را از دور نشان داد و گفت دزدان دریائی وقتی بدانند محمولات ما یک مشت تابوت مرده است بخود زحمت این کارها را نمیدهند .

کراک برای اینکه او را هوشیار کند گفت ممکن است آنها فکر کنند که شما برای فریب دادن آنها بطرف کلاه‌فرنگی سوگواری میروید . نمیدانم همین نام است که گفتید .

ــ بلی همین نام است . اما اگر آنها بیایند ما از آنها پذیرائی و استقبال خواهیم کرد وقتی دیدند خبری نیست از همان راهی که آمده‌اند برمیگردند .

کراک و فرای دیگر اصراری نکردند ،ولی از آرامش خیال فرمانده زیاد مطمئن نبودند محاصره یک کشتی کوچک به ظرفیت سیصدچلیک برای دزدان دریائی کار آسانی بود با این حال باید امیدوار باشیم که بدون خطر این مسیر را خواهیم پیمود .

از آن گذشته کاپیتان کشتی خیلی امیدواری میداد که پیش‌آمدی نخواهد شد ، او از کسانی بود که فکر میکرد دعا کردن دزدان دریائی را منصرف میکند .

نزدیک ساعت هشت کشتی سام‌یپ بطرف شمال‌شرقی با سرعت پیش میرفت .از این راه جدید امیدوار بود که با چیزی برخورد نخواهد کرد و او با قوای خود اطمینان داشت که قبل از چهل و هشت ساعت خود را بسواحل فونینگ خواهند رساند .

کین‌فو که احساس میکرد ساعت توقف کشتی باین زودی خواهد رسید ، خیالش کمی آرام شده بود و مثل سون امیدوار بود هرچه زودتر از این منطقه دور خواهد شد . اما کراک و فرای در فکر چیز دیگری بودند و بخود میگفتند اگر مشتری آنها تا سه روز دیگر زنده بماند و تا پایان میقات آن نامه لائوشن نتواند خود را باو برساند ، ما هم دیگر در باره او نگرانی نخواهیم داشت ، تاریخ آن نامه ۳۰ ماه ژوئن بود ، زیرا سهمیه‌های ماقبل این تاریخ را بشرکت بیمه پرداخته بود و اگر این مدت بگذرد ، دیگر نباید نگرانی داشت .

فرای هم عقیده او را تائید میکرد .

نزدیک عصر در لحظه‌ای که کشتی به مداخل خلیج لئوتونگ میرسید ، ناگهان جهت باد بطرف شمال شدت کرد و این تغییرجهت بطوری ناگهانی بود که کاپیتان پیش‌بینی آنرا نکرده بود ، ولی در هر حال این تغییرجهت باد در این نواحی ظهور یک توفان را احتمال میداد و اگر کاپیتان این موضوع را میدانست ، سعی میکرد که کشتی را بسمت شمال‌شرقی متوجه سازد و اگر این کار را کرده بود جاذبه توفان احتمال داشت از او دور شود .

اما بطوریکه گفتیم کاپیتان هیچوقت عادت نداشت که به میزان‌الهوا توجه کند ، او قوانین مسیر بادهای این منطقه را نمیدانست و از آن گذشته بطوریکه خودش میگفت در موقع حرکت خروسی را برای خدایان خود قربانی کرده و اطمینان داشت گرفتار سانحه‌ای نخواهد شد .

راستی که او ملوان خوبی بود و در بسیاری از حوادث مهارت خود را نشان داده

بودو مثل یک ملوان اروپائی با خیال فارغ پیش میرفت .

این طوفان چون گردباد کوچکی بود که با سرعت تمام قوسی را تشکیل میداد و سرعت آن بطوری که کاپیتان میگفت صدکیلومتر در ساعت بود .

کاپیتان با هوشیاری کشتی را بطرف مشرق کشاند . وضع بسیار مناسبی بود ، زیرا اگر این کار را نمی‌کرد و کشتی دچار یکی از امواج طوفان میشد چون لقمه کوچکی در کام امواج فرو رفته و همه نابود میشدند .

در ساعت یازده شب ، طوفان بشدت خود رسید . کاپیتان ین با کمک کارکنان مثل یک مرد ماهر و تجربه‌کرده دریائی کشتی را میراند . او نمی‌خندید . اما خونسردی خود را کاملا" حفظ کرده بود دستش محکم فرمان را گرفته و چنان امواج را از خود رد میکرد که اعجاب‌انگیز بود .

کین‌فو از کابین خود بیرون آمد ، در حالیکه خود را به بدنه کشتی چسبانده بود . آسمان را با آن توده ابرهای درهم نگاه میکرد . این شب تاریک آسمان و ابرها کاملا" سفید بود و توفان با امواج خودکشتی را تکان میداد و آبها بزیر کشتی رفته تولید موجی میکردند و او را چون بادبادکی حرکت میداد .

خطر او را متعجب یا متوحش نمیساخت .اینها قسمتی از هیجانات و نوسانات زندگی او بود و آنرا در ردیف بدشانسی‌های زندگی خود بحساب میآورد و در این اوقات بود که این فکر او را از جا تکان میداد و بخود میگفت این وقایع برای من درس عبرتی است من که همیشه فکر میکردم که ثروت باعث خوشبختی است ، در حالیکه این اشتباه بزرگ بود . همین ثروت لعنتی است که مدتها است مرا به بیابانها و دریاها و در آغوش توفانها انداخته و اگر من مثل سایرین‌از این ثروت برخوردار نبودم ، این‌ماجراها برای من پیش نمی‌آمد .

آری ، این مصیبتها برای همین بود که چهاردست و پا باین میلیونها چسبیده بود ، والا در فصل تابستان یک مسیر باین کوتاهی نباید گرفتار توفانی باین شدت بشود .

از طرف دیگر کراک و فرای بسیار مضطرب و ناراحت بودند و همه این ناراحتیها برای ارزشی بود که باین مشتری سرسخت قائل بودند . و البته زندگی آنها بزندگی کین‌فو بسته‌بود . اگر آنها از افراد عادی بودند ، دیگر فکر این نبودند که به منافع شرکت بیمه فکر کنند . اما این ماءمورین از افراد شرافتمند و وظیفه‌شناسی بودند . حاضر میشدند رنج خود را فراموش کرده و در این فکر بودند که بوظایف خود عمل کرده و منافع شرکت را حفظ کنند . از بین رفتن مسئله بسیار مهمی نبود ، با کین‌فو بمیرند زیاد اهمیت نداشت . مرگ برای همه کس خواهد رسید . اما میخواستند این مرگ بعد از نیمه‌شب سی‌ام ژوئن باشد و با این ترتیب یک‌میلیون ثروت شرکت را زنده نگاه می‌داشتند .

این ایده‌آل آنها بود نه اینکه فکر جان خود بودند ، کراک و فرای غیر از این فکری

نداشتند .

اما سون در چه حال بود؟ او هیچ متوجه این موضوع نبود که کشتی در معرض خطر است ، در نظر او خطر وقتی بود که جان او در معرض خطر باشد و خوشبختانه او چنین فکری را نمی‌کرد ، او بجان خود زیاد ارزش قائل بود ، مردن مسافرین برای او ارزشی نداشت و از خود میپرسید آیا آنها هم مثل من از دریا میترسند؟

تا سه ساعت کشتی در حال نوسان بر روی امواج بود ،اگر یک موج شدید به نقطه حساس او اصابت میکرد ، کشتی در اعماق آب سرازیر میشد یا اگر به پل برمیخورد ، کار او ساخته بود ، اما در مقابل این امواج سهمگین نگاه داشتن چنین کشتی کوچک مسئله‌ای بود که نباید در باره آن فکر کرد و حتی هیچکدام نمیدانستند چقدر راه آمده و چه مقدار دیگر باقی است ، زیرا کشتی چند بار بسمت مشرق و مغرب رفته و مسافتهای پیموده او از بین رفته بود .

معهذا با وجود تمام این ابتلائات یک شانس بزرگ باعث شد که کشتی سام‌یت موفق شد بدون خرابی از وسط امواجی گذشت که با او صد کیلومتر فاصله داشت در آنجا یک وسعت سه یا چهار مایلی از دریا بود که دریای آن نقطه کاملا" آرام و هیچ بادی تا بآنجا نمیرسید . مانند یک دریاچه آرامی بود که در وسط یک اقیانوس پرتلاطم قرار گرفته است .

این باعث سلامتی کشتی بود که توفان بجای دورتری رفته و شدت توفان این کشتی را مثل توپی باین نقطه انداخته بود .

مقارن ساعت سه صبح بطور معجزآسائی شدت توفان کاسته شد و آبهای خشمگین در اطراف کشتی آرام گرفتند .

اما زمانی که روز فرا رسید ، کشتی سام‌یت در محلی قرار گرفته بود که کاپیتان هر چه نگاه میکرد ، آثاری از ساحل و زمین دیده نمیشد . در افق دوردست مقابل هیچ نقطه‌ای از خشکی بچشم نمیخورد .

آنها کجا بودند؟ مثل این بود که آبهای خلیج عقب رفته و تا جائیکه چشم کار میکرد ،اطراف‌آنهارا از هر طرف آب فرا گرفته بود .

## ۱۸ــ کراک و فرای به جستجو افتادند

وقتی تمام خطرهای شب گذشته برحسب ظاهر از بین رفته بود ، کین‌فو پرسید کاپیتان بنظر شما ما در کجا هستیم؟

کاپیتان با همان قیافه شاد و خندان گفت :

راستش را بخواهید فعلا" نمیتوانم بشما در این باره جوابی بدهم . فقط میگویم

نمیدانم .

ــ آیا در خلیج پاپچلی هستیم ؟

ــ شاید .

یا در خلیج لئوتونگ ؟

ــ اینهم ممکن است .

ولی در کجا بساحل خواهیم رسید ؟

ــ جائیکه باد ما را راهنمائی کند .

ــ چه وقت ؟

برای من غیرممکن است که در این خصوص چیزی بگویم ، چون چیزی نمیدانم .

کین‌فو سعی کرد خونسردی خود را حفظ کند و باز بچشمان او خیره شد .

او میگفت :

تا جائیکه من میدانم باید به ضرب‌المثل چینی تکیه کرد . ضرب‌المثل چینی میگوید ایمان به خدایان ما را راهنمائی میکند و در این خصوص میگوید به بالا نگاه کن تا ترا حفظ کند .

ــ در روی زمین بلی ، اما نه روی آب .

کاپیتان حرف او را نفهمید و بعد از گفتن این سخنان چنان خندید که تمام دندانهایش دیده میشد .

کین‌فو گفت این حرف که خنده نداشت .

شاید او راست میگفت ، ولی ظاهرحال طوری نبود که ناراحت‌کننده باشد ، ولی برای کاپیتان غیرممکن بود که بگوید در کجا است ؟ زیرا توفان شدید شب گذشته خط سیر او را بعللی بهم زده بود و معلوم نبود او را بکجا کشانده است ، او به قطب‌نما نگاه نمیکرد و نمیدانست این باد از کدام چهار جهت بلند شده بود .

وضع او باین قرار بود .

کشتی و بادبانها بر اثر توفان و حرکت امواج بهم کوبیده شده و ضربه آن بطوری ناگهانی و کوبنده بود که اختیار را بکلی از دست فرمانده گرفت و معلوم نبود امواج خروشان چه صلابتی داشت که او راکیلومترها از مسیر اصلی خود دور رانده بود و کاپیتان که این حقیقت را در شفق صبح مشاهده نمود ، چنان گیج و مبهوت بود که جوابهای او سر و ته نداشت و خودش هم نمیدانست در چه نقطه از جریان آب قرار گرفته و از روی اجبار پاسخهای او بدون مفهوم و گیج‌کننده بود .

اما در هرحال معلوم بود که کشتی توفان‌زده بسوی خلیج لائوتونگ عقب رانده شده و هنوز اطمینان نداشت که به خلیج پاپچلی زیاد نزدیک باشد .

درآن حال هم کشتی بطوری بدور خود میچرخید که امکان نداشت خود را بسوی آبهای شمال غربی متوجه سازد . ولی درهرحال اطمینان بخود میداد که ساحل و خشکی

از این طرف باشد.

مسئله‌ای بود که زمان و فاصله در آن دخالت داشت.

کاپیتان ین که با اینکه گیج و کلافه شده بود، میدانست چاره‌ای جز این ندارد مگر اینکه دومرتبه بادبانها را بالاکشیده و براهنمائی آفتاب که در پشت سرش قرار داشت به سمت جلو برود و چون در آن حال ابرها پراکنده شده و نور آن تابندگی داشت بخود امیدواری میداد که در مسیر نور آفتاب خود را بسمت شمال غربی بکشاند.

بعد از خاموش شدن توفان آب دریا چنان آرام بود که کوچکترین نسیم آرامش آنرا بهم نمیزد. دریائی بود بدون موج که آب دریا نیز مقداری بالا آمده و آرامش خود را حفظ کرده بود وبهمین جهت امیدوار بود مسیر خود را ادامه دهد.

با اینکه موج زیاد نداشت، باز هم کشتی بر اثر حرکات دریا بالا پائین میرفت، ولی این حرکات چنان موزون بود که بهیچ طرف‌غیر از راهی که داشت نمیرفت.

بخار گرم که معلوم نبود از کجا میآید روی آبها سنگینی میکرد و آسمان هم گرچه ابری نداشت کاپیتان امیدوار نبود این آرامش طولانی باشد.

این آرامش ناگهانی از مختصات این دریا بود ولی کسی قادر نبود زمان آنرا از این لحظه تعیین کند.

کین‌فو با خود گفت:

بسیارخوب، این حرفها را قبول کردیم. بعد از توفان که کشتی ما را بجائی پرت کرده و چون حالا باد نمیوزد، نمیتوانیم خود را بساحل برسانیم.

بعد رو به کاپیتان کرد و گفت:

میتوانید بگوئید این آرامش چقدر طول خواهد کشید؟

ــ آقای محترم در این فصل باید دید چه میشود.

ــ برای اینکه چه؟ شاید روزها و ساعتها...

کاپیتان با تبسمی مخصوص و محکم‌که ممکن بود مخاطب خود را خشمگین سازد افزود:

بلی، روزها و هفته‌ها.

کین‌فو فریاد کشید:

گفتید هفته‌ها آیا فکر میکنید که من میتوانم هفته‌های دیگر صبر کنم؟

ــ لازم است مگر اینکه ما کشتی خود را با کشتی دیگر یدک کنیم و ببریم.

ــ آری هرکه در این کشتی نشسته باید بجهنم برود. بجهنم که مسافرینی که در این کشتی بمیرند من یکی‌از آنها بودم که حماقت بسرم زد و با این کشتی براه افتادم.

کاپیتان ین گفت:

آقای محترم اجازه میدهید دو اندرز بشما بدهم؟

ــ بدهید.

ـ اول اینکه بهتر است بروید و راحت بخوابید ، مثل اینکه منهم همین کار را میکنم عاقلانه‌ترین کار این است که شب را راحت بخوابید و صبح روی پل بیائید به‌بینم چه میشود .

در حالیکه خشم کاپیتان لحظه‌بلحظه زیادتر میشد به دنبال کلام خود گفت :

غیر از این کاری نمیشود کرد ، اما راه دوم این است که از مسافرین من که در پائین یا در انبار هستند تقلید کنید . آنها هیچوقت شکایتی ندارند و هرچه پیش بیاید از آن استقبال میکنند . بعد از این توضیح فلسفی که شبیه به فلسفه‌های یونگ بود کاپیتان هم به کابین خود رفت و دو سه کارکنان کشتی روی پل دراز کشیده بودند .

در مدت یکربع ساعت کین‌فو در حالیکه دستها را بحالت بلاتکلیفی به بغل گرفته بود ، در طول و عرض کابین قدم میزد و با انگشتان خود به علامت ناراحتی به پشت خود ترنگول میزد . نگاهش بیحالت بود و هر وقت هم که بیرون میآمد نگاهی تاءسف‌بار بسایر مسافرین میکرد و باز شانه‌هایش را تکان میداد و وارد کابین‌خودمیشد بدون اینکه با کراک و فرای یک کلام حرف بزنند .

در این مدت دو ماءمور وظیفه‌شناس در جای خود میخکوب شده و بدیوار کشتی تکیه میدادند و برحسب عادتی که داشتند بدون اینکه حرف بزنند ، با نگاههای خود با هم حرف میزدند . آنها درخواست‌های کین‌فو را شنیده و جوابهای کاپیتان را گوش میدادند . اما در مکالمات آنها دخالتی نکردند ، برای چه خود را در مکالمات آنها داخل کنند و اگر آنها هم از این تاءخیر شکایت می‌کردند ، نتیجه‌ای نداشت جز اینکه کین‌فو را عصبانی‌تر سازند .

ازطرف دیگر اگرچه وقتشان تلف میشد ، لااقل کین‌فو در محل امنی بود ومیدانستند که در این کشتی کین‌فو در پناه آنها است و لائوشن هم اگر میخواست کین‌فو را بکشد ، دراین کشتی نبود وآنها بهتر از این چیزی نمیخواستند .

از این گذشته وعده و ترم زمانی که مسئولیت بعهده آنها بود ، نزدیک میشد . چهل ساعت دیگر باقی مانده بود . اگر تایپینگ در اینجا بود یک نیروی منظم هم نمیتوانست جان او را حفظ کند .

این امریکائیها ماءمورین عاقل و تجربه‌کرده‌ای بودند تا وقتیکه جان او صدهزار دلار میارزید ، بایستی باو وفادار باشند ، از آنچه واقع میشد خونسردی خود را از دست نداده و به‌طورکلی خیالشان راحت بود .

بعد از اینکه کراک و فرای این فلسفه را حلاجی کردند با خیال راحت غذائی صرف کرده و اتفاقا" ناهار و شامها در درجه اول خوب و مکفی بود و هر چه را که کین‌فو میخورد آنها هم از آن غذا و از آن بشقاب و از آن نان یا گوشت میخوردند و اطمینان داشتند که کسی باو سوءقصدی ندارد و بهترین مشروبات درجه‌اول را مینوشیدند و بسلامتی آقای ویلیام صاحب شرکت دعا میکردند .

حتی آنها از همان توتون او دود میکردند . از توتون مشهور سیاموا که بآن عادت داشتند و بهترین مواد مخدر بود .

این امریکائیهای وظیفه‌شناس یقین داشتند که چیزی نمانده و به پایان بیابانگردی خود رسیده‌اند .

آن روز بدون حادثه گذشت هوا هم آرام و مساعد بود و چیزی که علامت حادثه غیرطبیعی باشد ، درآنجا وجود نداشت .

مقارن ساعت چهار بعدازظهر سون روی پل کشتی بالا آمد . درحالیکه میلرزید و مثل یک آدم مست تلوتلو میخورد و چون به جان خود علاقه داشت در عمر خود هیچ مشروبی ننوشیده بود .

بعد از اینکه ابتدا رنگش ماهتابی بعد نیلی‌رنگ و سپس آبی تند شده بود دومرتبه مثل روز اول همان رنگ زرد معمولی را بخود گرفت .

وقتی روی زمین بود گاهی رنگش طبق عادت بلوطی رنگ می‌شد و خشم و ناراحتی صورتش را سرخ میکرد عادت او بود که در تمام ساعات روز بر اثر پیش‌آمدهائی رنگ عوض میکردو از صبح تا غروب به چند رنگ درمیآمد .

سون بعد از ساعتی بطرف کراک و فرای نزدیک شد بدون اینکه جرات کند از بالای لبه کشتی بدریا نظری بیندازد و پرسید :

آیا رسیدیم ؟

فرای جواب داد هنوز خیر .

ــ رسیدیم ؟

ــ گفتم که نه .

سون آهی کشید و قیافه‌اش درهم شد .

و با حالی نومیدانه که نمیتوانست چیز دیگری بپرسد در پای دکل رفت و آنجا دراز کشید و باز هم بدنش دستخوش تکانهای زیاد از وحشت میشد . و موهایش که خیلی کوتاه شده بود شباهت به دم کوتاه بیحرکت مانده بود .

بنابسفارش کاپیتان پنجره‌های پائین را برای هواخواری باز کردند . اینهم برای دلخوشی بود . نور آفتاب بخوبی میتوانست انبار کشتی را که در مدت توفان خیس شده بود ، رفته‌رفته آنرا خشک کند .

کراک و فرای درحال گردش روی پل چند بار جلو پنجره انبار توقف نمودند . یک نوع احساس کنجکاوی آنها را برآن داشته بود که از انبار بازدیدکنند آرام و بیصدا از پله انبار پائین آمدند . نور آفتاب مثل حلقه بزرگی این قسمت را روشن کرده بود اما قسمت جلو و عقب انبار در تاریکی فرو رفته بود .

با این حال چشمان کراک و فرای در تاریکی عادت کرد و توانستند موجودی مرده‌های انبار را از نظر بگذرانند .

سطح انبار را تقسیم‌بندی نکرده بودند. برخلاف سایر کشتی‌ها که جلو انواع کالاها را تیغه میکشیدند در اینجا این شرایط مراعات نشده بود.

کالاها بطوری بود که محتویات آن دیده نمیشد. در یک طرف این انبار که جای وسیعی بود و شباهت بیک انبار فرعی داشت ۷۵ تابوت مردگان را ردیف هم قرار داده بودند همه با طناب بسته شده و چیزی نمیتوانست آنها را جابجا کند.

در گوشه دیگر انبار که مخصوص بطریهای مشروب بود، بطریها را بطور منظم کنار هم قرار داده بودند و پنجره‌های باز بعضی قسمتهای این انبار را نشان میداد.

کراک و فرای باین موزه خاموش درحال سکوت خیره شده و با حالتی بهت‌زده باین منظره زشت و تهوع‌آور نگاه میکردند.

این مهاجرین بدبخت که برای تحصیل پول با هزار امیدواری بامریکا رفته بودند بعضی‌ها در کالیفرنیا پولی فراهم کرده و گروهی که‌سالها در اعماق تاریک معادن و اردوگاهها کار کرده بودند، تعدادشان خیلی بیشتر بود ولی اکنون بوطن خود بازمیگشتند تا درآنجا اجسادشان را بخاک بسپارند. گروهی پول‌پرست اکنون در تابوت خوابیده و خبر نداشتند که اجسادشان دراختیار امواج این‌دریای‌خروشان‌گرفتاراست.

این تابوت‌ها بشکلها و فرمهای گوناگونی بودند و تابوتهای بزرگ متعلق به ثروتمندانی بود که بیشتر پول بدست آورده و برای آنها تابوت بزرگتری ساخته بودند. بعضی از تابوتها را با چوبها وآویزهای قیمتی آراسته و با اصول صنعت چینی خراطی و دست‌کاری شده و بقیه آن فقط از چوبهای ساده و ارزان درست شده بود یعنی چهار تخته ساده را بهم میخ کرده و روی آنرا طبق سنتهای چینی رنگ زرد زده بودند.

اینها بارها و محموله کشتی بود. غنی یا فقیر روی آن نام صاحبش را نوشته و دور آن خطی کشیده بودند. حروف آن بقدری درشت بود که کراک و فرای درحال عبور میتوانستند نامهایشان را بخوانند.

اسامی از این قرار بود:

شن‌کن سازلیکا. این‌فو ازیون. پینگ ازال. نانلو از فولینگ. لینکالونگ از گولیکوا و قس علیهذا.

شاید نوشتن این اسامی برای آن بود که افراد آن با هم اشتباه نشود و باین جهت برچسب‌ها را با سلیقه تمام و نشانی مقصد در کنار تابوت نوشته بودند. قبرستان آنها هم در باغ مصفائی بود که بانواع گلها زینت داده میشد.

فرای گفت:

بسیارخوب، حالا همه چیز را فهمیدیم. اگر یک کالای ارزنده‌ای بود که قیمت زیادی داشت، آنرا دراین کشتی حمل نمیکردند و سازمان مردگان هم کار را بطور جدی گرفته و بنام بهترین کالا مردگان را با این تشریفات حمل کرده بود.

این افراد که برای کار بامریکا میرفتند، در وقت مرگ دیگر با هم مساوی بودند،

زیرا لاشه آنها مثل هم بدون هیچ تفاوت دومرتبه بسوی وطن بازگشت میکرد و در آرامگاه ابدی بخاک سپرده میشد .

فرای به‌عنوان تصدیق سری تکان داد .

کراک و فرای که بانتهای انبار رسیده بودند ، بعد از بازدید کامل بقصد مراجعت حرکت کردند و در حالیکه میخواستند از پله‌ها بالا رفته و بسوی پل کشتی بروند ، ناگهان صدای کوچکی آنها را متوقف ساخت به طوریکه توجه هر دو را بخود جلب کرد .

کراک گفت بنظرم موشها هستند که بطرف مردگان میروند .

ــ برای چه؟

برای اینکه مردگان را روغن‌مالی کرده‌اند که از تعفن آن جلوگیری شود و همین روغنها است که موشها را بسوی خود جلب میکند .

ــ چه کالای کثیفی؟ برای این حیوانات جهنده و جونده فراهم شده اگر بار آنها گندم یا ذرت یا ارزن بود ، برای این موشها ارزش بیشتری داشت .

با این حال سر و صدا ادامه یافت . این صدا از بالای سر مرده‌ها در محلی که روغن‌مالی شده بود ، بگوش میرسید . ولی صداها که بگوش میرسید مثل این بود که دندانهای موشها بکار افتاده یا اینکه آنها سرگرم چنگال زدن هستند .

تماشای خوبی بود . کراک گفت بر شیطان لعنت .

اما این صداها قطع نمیشد .

دو مأمور هوشیار کمی نزدیک شده در حالیکه نفس را در سینه حبس کرده بودند ، گوش فرا دادند . بدون شک این صدای خرخر در داخل تابوتها باید باشد .

ــ آیا ممکن نیست بین مرده‌ها کسی را گذاشته باشند که هنوز نمرده و در حال جان کندن است؟

فرای گفت بقول شما اگر اینطور باشد بعد از یک هفته راه‌پیمائی تازه بهوش آمده‌اند؟

مأمورین دست روی شعله شمعی که در دست داشتند گذاشته و با دقت بیشتر بداخل تابوتها توجه نمودند .

کراک گفت بر شیطان لعنت نگاه کنید .

همان فکر درخیال دیگری خطور کرده بود که اتفاق جدیدی مشتری آنها را تهدید میکند .

و در حالیکه همانجا بیصدا ایستاده بودند ، چنین احساس کردند که سرپوش یکی از تابوتها بلند شد و خیلی آرام این سرپوش را بکناری زد .

کراک و فرای مثل کسانی که از هیچ چیز تعجب نمی‌کنند ، بی‌حرکت ماندند و چون در این تاریکی چیزی را نمی‌توانستند به‌بینند ، ناچار بدون اینکه دست و پای خود را گم کنند ، گوش فرا دادند .

صدای آرامی گفت کائو تو هستی؟ و معلوم بود این صدا بقدری احتیاط میکند که نمیخواهد کسی بشنود.

تقریبا" در همان لحظه از تابوت دیگر صدائی دیگر بلند شد که میگفت:

کاکین تو هستی؟

و این کلمات بسرعت بین آنها رد و بدل شد.

اولی گفت برای امشب است؟

ـ بلی برای امشب است.

ـ یعنی قبل از اینکه ماه ظاهر شود.

ـ در فاصله بین دو بیداری.

ـ رفقای ما چطور؟

ـ آنها را هم خبر کرده‌ایم.

ـ میدانی سی و شش ساعت است که در این تابوت خوابیده‌ام، دیگر خسته شده‌ام.

ـ منهم مثل تو دارم کلافه میشوم.

ـ چه باید کرد، این فرمان لائوشن است.

ـ ساکت، نام او را نیاور.

این مأمورین اگر از افراد عادی بودند، از شنیدن‌این کلمات نمیتوانستند از فریاد کشیدن خود را نگاه دارند.

ناگهان درهای تابوت روی بدنه تابوت خوابید و سکوت وحشت‌باری در این انبار تاریک حکمفرما شد.

کراک و فرای در حالیکه روی زانو بزمین میخزیدند از طرف پنجره‌ای که کمی نور میداد عقب رفته و با احتیاط تمام به سطح کشتی بالا رفتند لحظه بعد خود را بدر کابین کین‌فو رسانده بیحرکت ماندند، کسی در آنجا در انتظارشان نبود.

کراک گفت مرده‌هائی که حرف میزدند.

فرای جواب داد اینها مرده نبودند.

یک نام همه چیز را بآنها فهماند و آن نام لائوشن بود بنابراین برای آنها ثابت شد که این تایپینگ خطرناک با این ترتیب خود را بداخل این کشتی کشانده آیا میشود فکر کرد که این کار با همدستی کاپیتان ین انجام شده و بجای مرده‌ها این افراد را بکشتی آورده‌اند؟

خیر، اینطور نباید باشد. وقتی از کشتی که از کالیفرنیا آمده بود، پیاده شدند، این مرده‌ها در انبار کشتی دو روز و دو شب مانده بود و آنوقت ده دوازده تن از همدستان تایپینگ خود را در درون تابوت‌ها جا داده و مرده‌ها را خالی کرده و معلوم نیست بر سر آنها چه آورده‌اند و در وقتی که این کار را در این انبار میکردند، از

کاپیتان کشتی دریافته بودند که کین‌فو قصد دارد با کشتی سام‌یت حرکت کند.

اکنون باید دانست از کجا این موضوع را کشف کرده‌اند. این مطلب البته برای آنها تاریک و مبهم بود و در یک چنین موقع برای آنها مشکل بود که در فکر روشن کردن این مسئله باشند.

مسئله مهمی که برای آنها ارزش داشت این بود که چینی‌های آدمکش و این تایپینگها خود را باین کشتی رساندند بعد از عزیمت از تاکو نام لائوشن بر زبان آنها آمد و آنها بشکل مرده‌ها وارد این کشتی شده و نتیجه آن چنین میشود که جان کین‌فو در معرض خطر است.

در این شب، در شب ۲۸ و ۲۹ ماه ژوئن دویست‌هزار دلار ارزش داشت و اگر ۵۴ ساعت دیگر بگذرد و کین‌فو کشته شود، شرکت بیمه باید تمام این غرامت را بپردازد.

اگر کسانی غیر از کراک و فرای بودند، این معما را کسی دیگر نمیتوانست حل کند. بنابراین تصمیم گرفتند که خود را برای مقاومت‌در برابر این خطر آماده سازند. بایستی قبل از طلوع آفتاب کین‌فو را مجبور کنند که این کشتی را ترک کند و خود آنها نیز باید با او فرار کنند.

اما چگونه میتوان از این کشتی فرار کرد؟ با یکی از قایق‌های کمکی این کشتی که باید آنرا بدست آورد. اما این کار بسیار مشکلی است این یک قایق بسیار سنگینی است که باید با کمک عده‌ای از کارکنان کشتی از کشتی جدا شده و آنرا بآب بیندازند و یقین حاصل است که کاپیتان ین و همراهانش با این کار موافقت نخواهند کرد. پس اضطرار ما را وامیدارد که از راه دیگر اقدام کنیم و هرخطری که در پیش باشد، غیر از مقاومت چاره‌ای نداریم.

ساعت هفت بعدازظهر بود. کاپیتان در اطاق خود را بروی خود بسته و تاکنون بیرون نیامده بود. شاید او هم با اینها همدست است و منتظر ساعتی است که با هم قرار گذاشته‌اند.

کراک و فرای بخود گفتند یک لحظه نباید وقت را تلف کرد.

ــ خیر حتی یک لحظه. اگرچه ماءمورین زیاد تحت‌تهدید نبودند، اما میدانستند که زندگی کین‌فو بموئی بسته است.

اینطور بنظر میرسید که کشتی را باختیار امواج و باد گذاشته‌اند فقط یکی از ملوانان روی پل خوابیده بود.

کین‌فو هم در خواب بود، با اشاره دست او را بیدار کردند.

درحالیکه در خواب و بیداری بود پرسید از من چه میخواهید.

با چند کلام کین‌فو را در جریان گذاشتند، اما او هنوز جراءت و خونسردی خود را از دست نداده بود.

کین‌فو گفت این تابوتها را بدریا بیندازیم.

البته فکر عاقلانه‌ای بود اما بطورکلی غیرقابل عمل بود، زیرا اگر کاپیتان با آنها همراه باشد این کار به نتیجه نمیرسد.

کراک گفت من چاره دیگر در نظر دارم و در حالیکه کوله‌بارها را نشان میداد گفت باید این لباسها را بپوشیم.

بعد از این کلام آنها یکی از بسته‌هائی را که در تون‌کئو تهیه کرده بودند، باز کرد و کراک بآنها این لباسهای دریائی را نشان داد که میگفت از اختراعات اخیر کاپیتان بایتون است و در این بسته غیر از لباسها سه دستگاه دیگر دیده میشد که ابزارآلاتی داشت و همه اینها وسائلی بود که غرق‌شدگان میتوانستند از آن استفاده نمایند و کراک در وقت آمدن پیش‌بینی کرده و برای احتیاط آنرا تهیه نموده بود.

کین‌فو گفت باشد بروید سون را هم بیدار کنید.

لحظه بعد فرای، سون را با لباس کامل همراه آورد، اما او مبهوت و حیرت‌زده بود. لازم بود لباس دریا بپوشد بدون اینکه حرفی بزند تسلیم آنها شد، اما در همان حال بغض گلویش را گرفته مثل این بود که او را بپای اعدام میبرند.

در ساعت هشت کین‌فو و همراهانش همگی حاضر بودند. بنظر چنین میآمد که چهارخوک دریائی مناطق یخبندان میخواهند باعماق دریا بروند، ولی باید گفت که خوک دریائی سون مثل حیوانات دریائی بود که در زیر آن لباس بدن نرم‌تنان را داشت.

اکنون در سمت مشرق شب کاملا" فرا رسیده بود. کشتی آنها چون بادبادکی در وسط دریا نوسان داشت، ولی آب دریا درآنوقت ساکت و آرام بود.

کراک و فرای دریچه کنار کشتی را که همیشه بسته بود گشوده و دریا نمایان گردید سون را بدون هیچ مقدمه از جا بلند کرده از سوراخ دریچه رد کرده و او را بوسط دریا انداختند.

کین‌فو هم بدنبال او خود را بدریا افکند، بعد از او کراک و فرای دستگاه‌هائی را که برای آنها در دریا ضروری بود، برداشته و بدنبال آنها خود را بدریا انداختند.

هیچکس حدس نمیزد که مسافرین کشتی سام‌یت از کشتی خارج شده و آنجا را ترک کرده‌اند.

## ۱۹ـ عاقبت کاپیتان کشتی

دستگاههای اختراعی کاپیتان بایتون عبارت بود از لباس غواصی کائوچوئی شامل یک شلوار و نیم‌تنه و کاپوت که بسر می‌گذاشتند. این لباس از پارچه‌های امپرمابل دوخته شده بود. اما این لباسها اگرچه در مقابل آب دریا نفوذناپذیر بود، از سرما هم آنها را حفظ میکرد. باین معنی که لباسها از دو نوع پارچه رویهم دوخته شده که در فاصله این دو پارچه مقداری هوا جریان داشت.

این جریان هوا دو کار انجام میداد، اول اینکه آنها را روی آب نگاه میداشت، دوم اینکه چون هوائی بین دو پارچه جریان داشت تبدیل به بخار گرم شده آنها را گرم میکرد و سرما وارد بدنشان نمیشد.

با این لباس یک انسان میتوانست ساعتها روی آب شنا کرده بدون اینکه باعماق دریا برود.

باید گفت دستگاههائی که همراه داشتند کاملا" مجهز و هیچگونه خطری بوجود نمی‌آورد. شلوار آن که لباش سرتاسر پاها را کاملا" میپوشاند و مثل کفش پایش را محفوظ نگاه میداشت در کمر بوسیله یک سنجاق فلزی قفل شده بود و میتوانست وسیله‌ای برای شنا باشد و نیم‌تنه‌ای که باین کمربند قفل شده بود به یقه لباس اتصال داشت و کاپوت روی آن قرار میگرفت.

و کاپوت در حالیکه سر و صورت را میپوشاند، محکم و استوار به پیشانی چسبیده بود و در زیر چانه پارچه‌ای لاستیکی دیده میشد که از نفوذ آب جلوگیری میکردو از صورت غیر از بینی و چشمان و دهان چیز دیگری دیده نمیشد.

بروی نیمتنه چندین لوله‌های کائوچوئی تعبیه شده بود که از آنجا هوا داخل آن شده و جریان داشت و با درجه‌بندی که داشت غلظت هوا را کنترل میکرد.

با این ترتیب بآسانی و بمیل خود میتوانستند تا گردن درآب فرو روند و بدن را بطور افقی روی آب نگاه میداشت و علاوه بر این لباس غواصی بطوری دوخته و درست شده بود که شخص با آزادی کامل میتوانست بدنش را حرکت بدهد.

این دستگاهی بود که مخترع آن برای ساختن آن زحمت زیاد کشید. و خاصیت آن این بود که در برابر هرگونه حوادث دریا بدن را بحال تعادل نگاه میداشت.

علاوه بر اینها این لباس لوازم دیگری همراه داشت. یک کیف امپرمابل که در داخل آن لوازمی موجود بود که آنرا مثل حمایل بگردن میآویخت. یک چوب محکم که در قسمت پا در یکجا فشنگ‌مانندی استوار بود و بادبانی از پوست حیوانات بآن اضافه شده بود. یک پاروی سبک که برای تعادل و راه‌پیمائی باو کمک میکرد و در موقع حوادث

امواج را عقب میزد .

کین‌فو و کراک و فرای و سون با این لباس مجهز در سطح آب بآرامی قرار گرفتند . سون از ترس مثل آنها این لباس را پوشید و دم برنیاورد وبا پاروئی که به بدنشان بسته شده بود ، بآرامی در روی آب حرکت میکردند و از کشتی مسافتی دور شدند . تاریکی شب که بیشتر شده بود ، این فرار و دریاپیمائی را آسان‌تر میساخت . و در مورد کاپیتان ین و کارکنان کشتی به فرض اینکه بالا آمده باشند ممکن نبود در این تاریکی فراریان را به‌بینند . وانگهی هیچکس بفکرش نمیرسید که با این شرایط‌آنها موفق به فرار شده‌اند و دزدان و آدمکشها که در انبار کشتی در تابوت دراز کشیده بودند ، تا بالا نمی‌آمدند ، آنها هم از موضوع چیزی درک نمی‌کردند .

مرده‌ای که در تابوت آخر دراز کشیده بود میگفت باید بعد از بیداری دوم شروع باقدام کنند ، یعنی قیام آنها در حدود نیمه‌شب خواهد بود .

بنابراین کین‌فو و همراهانش دوسه ساعتی میتوانستند در دریا استراحت کنند . و یا اینکه با فرار خود از کشتی دور شوند و در این مدت امیدوار بودند در مسیر این مسافت خود را از منطقه خطر دور سازند .

در حقیقت آب مثل آئینه صاف بود و نسیم فرح‌بخشی میوزید با وجود این باد دیگر احتیاجی نبود که از پاروهای فنی خود استفاده نمایند .

در فاصله چند دقیقه کین‌فو و فرای بطوری با مکانیک این دستگاه آشنا شده بودند که درحقیقت بدون اینکه تلاشی کنند و یا به خود زحمت دهند ، جریان آب آنها را حرکت میداد . سون هم بزودی بر اعصاب خود مسلط گردید و خود را آهسته و آرام احساس میکرد .او که آنقدر از دریا میترسید این ترس بکلی فرو ریخته بود و بطور عادی خود را در اختیار دستگاه قرار میداد که اگر به ته آب هم میرفت دیگر ترسی نداشت . سون خیلی خوشحال بود از اینکه باین راحتی بدون اینکه فرو برود ، روی آب حرکت میکند .

باید گفت که سون اگر مریض هم نبود او از هر چیزی بسختی میترسید و فکر میکرد که ماهی‌های کوسه هنوز نخوابیده‌اند و از ترس بی‌اختیار پاهایش را جمع میکرد . مثل این بود که خیال میکرد همین دم کوسه‌ها پایش را خواهند بلعید اما این ترس در برابر آسایشی که داشت کمتر شده بود .

بالاخره کین‌فو و همراهان با این ترتیب پیش میرفتند این بدشانسی بود که آنها را در دل دریا انداخت . وقتی پارو میزدند ، بطور افقی روی آب قرار داشتند و وقتی هم که کمی توقف میکردند بدنهایشان بخط عمودی بود .

پس از اینکه یکساعت باین طریق دردریا شنا کردند ، از مسیر باد بکلی دور شده بودند در آنجا توقفی کرده و روی پارو اندکی بدنشان را تکیه دادند و ضمن آن سعی میکردند که خیلی آرام حرف بزنند .

کراک میگفت این کاپیتان بدجنس گمان میکنم که با آنها همدست باشد .

فرای گفت بلی این لائوشن بدجنس او را فریب داده است .

کین‌فو که همه‌چیز را باور میکرد گفت اگر اینطور هم باشد ، چندان نباید تعجبی داشت .

کراک جواب داد بلی باید اینطور باشد ، زیرا هرچه فکر میکنم نمیتوانم بدانم این بدجنسها از کجا میدانستند که ما با این کشتی سفر میکنیم .

فرای افزود غیر قابل وضوح است نمیدانیم .

کین‌فو میگفت اهمیت ندارد اگر هم بدانند ما هم توانستیم از چنگ آنها فرار کنیم .

کراک گفت باید گفت فرار کردیم از خطر بزرگی جستیم ولی تا وقتی که کشتی سامیت از دور دیده شود هنوز در منطقه خطر هستیم .

ــ بسیارخوب چه باید بکنیم .

فرای گفت باید بخود نیرو بدهیم آنقدر باید دور شویم که وقتی آفتاب طلوع کرد کشتی نتواند ما را به‌بیند .

و در همان وقت فرای در حالیکه با دستگاه خود کمی هوا در لوله‌های لاستیکی وارد ساخت تا نیمه بدن از آب بالا آمد بعد کیف را روی سینه‌اش کشاند آنرا گشود و لیوانی کوچک از آن خارج ساخت و درآن از شیشه‌ای شربت تقویتی که قبلا" فراهم شده بود ریخت و آنرا به کین‌فو داد .

کین‌فو با شتاب آنرا سر کشید . کراک و فرای هم همین کار را کردند و سون را هم در این مورد فراموش نکردند . کراک باو گفت با نوشیدن آن حالتان خوب میشود .

سون‌پس از اینکه آن را نوشید ، گفت خیلی بهتر شدم ، بشرط اینکه تیکه گوشتی هم بخوریم .

ــ باشد برای فردا و اول صبح صبحانه خوبی خواهیم خورد چند فنجان چای هم خواهیم نوشید .

سون خود را کمی جمع کرد و گفت کمی سرد است .

کراک گفت زیاد مهم نیست .

ــ آتش هم درست میکنید .

بلی آتش هم درست میکنیم فعلا" باید از اینجا برویم .

سون پرسید برای چه باید تا فردا صبر کنیم ؟

ــ میخواهی آتش درست کنیم تا کاپیتان ین و رفقایش بدانند ما در کجا هستیم ؟

ــ خیر ، هرگز . . .

ــ پس باشد برای فردا .

درحقیقت آنهادر همان حال مثل اینکه در منزل خودشان هستند ، آرام صحبت

میکردند . فقط امواج کوچک آنها را کمی تکان میداد ، اما گاهی امواج کوچک و حرکات آب آنها را مثل چکشی که به بدن بزنند ، از جای خود تکان میداد .

کین‌فو گفت :

مثل اینکه نسیم خنکی درحال وزیدن است .

کراک گفت اشکالی ندارد ، با همان دستگاهی که دارید بدمید کمی گرم میشوید . کسی که این دستگاه را اختراع کرده همه چیز را پیش‌بینی کرده است .

و بعد دگمه‌ای را فشار دادند که کمی بالا بیایند در همین حال بود که ناگهان سون فریادی کشید .

کین‌فو گفت احمق ساکت میشوی یا نه میخواهی کاری بکنی که آنها بدانند ما در کجا هستیم .

سون زمزمه‌کنان گفت ولی مثل اینکه من چیزی دیدم .

ــ چه دیدی ؟

ــ حیوان بزرگی را دیدم که بما نزدیک میشود شاید یک کوسه بود کراک پس از اینکه روی آب را آزمایش کرد گفت نه تو اشتباه میکنی .

سون گفت ولی من بدن نرمش را احساس کردم .

کین‌فو با خشم ضربه‌ای بشانه او زد و گفت ساکت میشوی یا نه ؟ اگر کوسه یک پایت را هم به‌بلعد بتو امر میکنم که ساکت باشی .

کراک جمله او را تمام کرد و گفت با یک ضربه کارد که به دستگاه او بزنیم ، او را باعماق آب میفرستیم آنجا هر چه دلش میخواهد فریاد بکشد .

سون تحمل این مشقات را نداشت ترس سرتاسر وجودش را فرا گرفته بود اما جراءت نمیکرد حرفی بزند . اگر باز بفکر کشتی بود و خبر داشت چه کسانی در تابوتها خوابیده‌اند سکوت میکرد در هرحال همه قبول داشتند که او موضوع را درک نمیکند .

همانطور که کین‌فو اشاره کرده بود نسیم دریا کمی افزایش یافته بود ، اما اینها زیاد مهم نبود ، زیرا براحتی روی لباس و دستگاه دراز کشیده بودند و اگر هم واقعا" نسیم زیادتر شده بود ، لااقل ممکن بود آنها را کمی دورتر برده و از کشتی سامیت دور میشدند این معلوم بود وقتی رفقای لائوشن متوجه شوند که کین‌فو و همراهانش فرار کرده‌اند ، بدون تردید به جستجوی آنها برمیآیند و اگر کشتی نزدیک آنها باشد با وسیله‌ای خود را بآنها میرساندند بنابراین صلاح بر این بود که قبل از طلوع آفتاب از اینجا دور باشند .

نسیم از طرف مشرق میوزید . این توفان هر قدرتی که داشت آنها را براه دوری میکشاند . مثلا" ممکن بود به خلیج لائوتونگ یا پاپچلی‌یا جای‌دیگر نزدیک شوند یا اینکه از دریای زرد بسمت مغرب کشیده شوند اگر اینطور میشد شانس بزرگی بود ، در آنجا ممکن بود بکشتیهای بازرگانی برخورده و یا از قایق‌های ماهیگیری که در آن

صفحات زیاد بود کمک میگرفتند و این وسائل آنها را به فراریان میرساند ولی اگر برعکس باد از سمت مغرب میوزید و یا اگر کشتی سامیت با این موجها به قسمت جنوبی و مصب کره میرسید، کین‌فو و همراهانش هیچ شانسی برای فرار نداشتند زیرا جلو آنها دریای وسیعی بود و یا اینکه ممکن بود سواحل ژاپن آنها را پذیرائی کند و اگر اینطور میشد در آنجا بصورت مرده درآمده‌وهمگی قبل از دستگیر شدن تلف میشدند.

با تمام این مسائل نسیم هم اگر آغاز میشد امکان داشت در اول صبح شروع شود. در اینصورت باید کاری کنند که از نظرها دور باشند.

در آنوقت ساعت ده بعد از ظهر بود. و کمی قبل از نیمه‌شب ماه در بالای افق ظاهر میشد. پس در این حال نباید دقیقه‌ای فرصت را از دست داد.

کراک و فرای فریاد کشیدند بادبانها را بالا بکشید که حرکت کنیم.

دستگاه شروع به کار کردن نمود. کار بسیار آسانی بود. هریک از پاهای آنها روی رکابی بود و مثل چکشی بود که آنها را بحرکت درمیآورد.

کین‌فو و مأمورین و سون ابتدا روی پشت دراز کشیدند بعد در حال کج کردن زانوان پاها را بحرکت درآوردند و به محض اینکه وضع افقی بخود میگرفتند و حرکت آسان میشد، طرز عمل در اینوقت از این قرار بود وقتی رکابها با بندی که داشت بکمربند فلزی استوار شده بود، گوشی بدست همه بود و حرکت پا مانند فنر از دو طرف بر اثر وزش باد لوله‌های لاستیکی متورم شده و چون یک کشتی که در روی آب افتاده بدنهای آنها بطور افقی پیش میرفت.

این مردان در آن لباس که بصورت یک کشتی غلطان درآمده بود، نه مثل لباس غواصی بلکه مانند حرکت یک زیردریائی آنها را با سرعت میبرد.

ده دقیقه بعد هرکدام با اطمینان تمام جلو رانده میشدند و بدون اینکه از خود نیروئی بکار ببرند، همان لوله‌های پر از باد با حرکت پاها که روی رکاب بود، بدنشان را بجلو میکشاند. با دست غذای خود را میخوردند و حرکت پاها چون موتوری این کشتی آدمی را حرکت میداد و تقریبا" مثل پرندگان دریائی بودند که با کمک بالها در روی آب حرکت میکردند.

حالت آرام دریا این دریانوردی را بمراتب آسان میکرد و هیچیک از امواج قادر نبود حرکت یا خط‌سیر آنها را تغییر بدهد.

فقط سه چهار بار سون ناشی و ترسوسفارشات کراک و فرای را از یاد برده میخواست سرش را تکان داده و از آب دریا دهانش را خیس کند ولی حالت استفراغ باو مهلت تکرار این کار را نداد. البته حالت عصیان او را ناراحت نمیکرد، ولی همیشه ترس از کوسه‌ها را داشت که یک پای او را به‌بلعند چند بار باو توصیه کردند، اگر بحالت افقی پیش برود بهتر از این است که بدنش حالت عمودی بخود بگیرد حقیقت هم همین بود که اگر کوسه‌ای در دریا بود در حالت عمودی آسان‌تر میتوانست یکی از پاهایش را

به‌بلعد .

تقریبا تا مدت یکساعت این مردان غواص دریانوردی را ادامه دادند ولی کین‌فو و همراهان هیچ ناراحتی احساس نمی‌گردند و برعکس بدون اینکه خودشان بخواهند با پیشروی سریع از کشتی فاصله گرفتند ، اگرچه کمی خسته شده بودند ، ولی هیجان باطنی ناخودآگاه بدنها را به پیش میراند .

در اینجا بود که گراک و فرای دستور توقف دادند گوشیها رها شد پاها بی‌حرکت و قایق آدمی متوقف ماند .

کراک به کین‌فو گفت پنج دقیقه میتوانید استراحت کنید .

ــ بسیار خوب .

تمام همراهان باستثنای سون که میخواست بطور افقی استراحت کند وضع عمودی بخود گرفتند و معلوم بود که پاها روی رکاب که به کمربندش بسته شده بود میتوانستند سراپا استراحت کنند و در این مدت شربتها و مشروبات مقوی آنها را بحال آورد . کین‌فو با خنده میگفت بسلامتی یکدیگر این داروهای مقوی را مینوشیم .

برای آنها این چند دقیقه استراحت کافی بود دیگر دربند گرسنگی نبودند زیرا در کشتی شام بسیار مفصلی خورده بودند و میتوانستند تا فردا صبح صبر کنند .

اما برای گرم نگاه داشتن بدنها مسئله مهمی نبود . انبارگیری بخار آب و درجه حرارت ثابت بدن در این دستگاه تنظیم شده بود و همه آماده حرکت بودند با وصف این حال هنوز کشتی سام‌یت از دور دیده میشد .

کراک و فرای با سون روگرداندند فرای از کیف خود یک دوربین قوی دریائی بیرون آورد و آنرا بطرف افق بحرکت درآورد .

هیچ چیز مشکوک وجود نداشت . سایه‌ای هم به‌چشم نمیخورد و بزحمت از دور سایه آن بین ابر و مه تشخیص داده میشد . از آن گذشته شبی تاریک و مه‌آلود آنچنان بود که هیکل کشتی چون سیاره مریخ با ستاره‌های دنباله‌دار از این مسافت که معلوم نبود چقدر است دیده میشد . اما تردیدی نبود که قرص ماه که تا چند ساعت دیگر در افق نمایان میشد ، این ابر و مه را پراکنده ساخته و فضا را روشن میساخت .

ــ پس کشتی هنوز از اینجا قابل دیدن است ؟

ــ درست است ، اما این راهزنان آدمکش هنوز در تابوت خود خوابیده و از نسیم خنکی که درحال وزیدن است محروم میمانند .

کین‌فو در حالی که دومرتبه بحالت افقی دراز کشیده و بادبانرا برافراشته بود گفت :

شما درست تشخیص داده‌اید ، هر وقت فرمان بدهید حرکت خواهیم کرد .

همراهان نیز از او پیروی کرده و بادبانها را برافراشتند تا آماده حرکت شوند . با این ترتیب با سرعت بطرف مغرب رانده شدند و درنتیجه وقتی ماه بطرف مشرق بالا

میآمد نور او به چشمان اینها نمیرسید ولی اولین نور او در افق مخالف پخش میشود و همین افق بود که باید زیر نظر آنها باشد. شاید نور پراکنده ماه بخواهد فضا را کمی روشن کرده همه چیز را در آنجا به‌بینند و این نور هم در آسمان و هم روی دریا منتشر خواهد شد.

غواصان دریا اشتباه نکرده بودند. آنجا مصب رودخانه قلمرو چین بود و از آنجا بهرساحلی که رو بیاورند از غرق کشتی نجات خواهند یافت.

آنطرف کاملا" روشن بود و بقیه آن که در تاریکی فرو رفته بود، چیزی برای دیدن نداشت، وقتی که آنها چشمشان به زمین برسد، در همانجا بساحل خواهند نشست.

در ساعت یازده و سه ربع در افق روشنائی لغزانی دیده شد. بهمین وسیله ممکن بود که بساحل برسند.

نه کین‌فو و نه همراهان برای دیدن افق روی خود را نگرداندند. باد خنک که کم‌کم ابر و مه را پراکنده میکرد، سرنشینان کشتی میتوانستند بآن سو بروند، ولی احساس میکردند که فضای دریا بتدریج روشن میشود.

در این لحظه سیارات و ستارگان مثل سایه‌ای رویت گردید. بادی که میوزید ابرها را عقب زد و روشنائی مختصری هم بر سر غواصان افتاد.

قرص ماه که ابتدا از رنگ قرمز شروع شده بود، رو به سفیدی چون الماس گرائید و در همان لحظه همه‌جا را روشن کرد و گفت:

نگاه کنید آن هیکل کشتی است.

همه متوقف شدند.

فرای فریاد کشید بادبانها را فرود بیاورید.

و در همان لحظه فرمان او اجرا شد و پاها روی رکاب مستقر گردید.

کین‌فو و همراهان پس از اینکه وضع خود را از افقی به عمودی تغییر دادند، نقطه‌ای را که او نشان میداد خیره شدند.

کشتی سام‌یت آنجا در فاصله یک مایلی قرار داشت و سایه سیاه خود را بافق که روشن بود متوجه ساخت، تمام بادبانها بالا بود.

درحقیقت این سیاهی کشتی سام‌یت بود و در این وقت کاپیتان بدون اینکه بداند مسافرین از کجا فرار کرده‌اند، دانست که آنها از کشتی بیرون رفته‌اند، بهرحال مجبور بود آنها را دنبال کند، چون با دزدان همدست بوده و طولی نمیکشد با سرنشینان کشتی فراریان را دستگیر سازد.

اما باید دانست آیا آنها موفق شده‌اند، در این روشنائی فراریان را به‌بینند؟

این مسئله هنوز نامعلوم بود.

کراک برای آخرین بار دستور داد سرهایتان را پائین بیاورید.

دستور او بموقع باجرا درآمد و آنها با کمک تخلیه بخارات آنقدر در آب دریا فرو

سون بدریا افتاد

رفتند که تا نیمه بدن در اعماق دریا بودند. چاره‌ای نبود جز این که در آن نقطه با سکوت تمام منتظر بمانند.

کشتی با سرعت تمام بسوی آنها براه افتاد بادبانهای بلند بروی دریا سایه انداخته بود.

پنج دقیقه بعد کشتی سام‌یت به فاصله نیم‌مایلی رسیده بود. در بالای کشتی کاپیتان و کارکنان مشغول قدم زدن بودند.

آیا آنها برای رسیدن به فراریان تلاش میکنند؟ آیا امکان نداشت که وقتی در مسیر باد قرار گیرند بسمت دیگر متوجه شوند؟ کسی نمیدانست.

ناگهان فریادهائی بگوش رسید. توده سیاهی از انسانها روی پل کشتی ظاهر شده و بنای فریاد گذاشتند بطور تحقیق معلوم بود که بین مردگان از تابوت برخاسته و کارکنان کشتی نبرد و کشمکش آغاز شده بود.

اما برای چه با هم نبرد میکنند؟ پس معلوم است این دزدان خطرناک با کارکنان کشتی هم‌عقیده و همراه نبودند. کین‌فو و همراهان از همان نقطه صداهای فریاد و دشنامها را می‌شنیدند و از طرف دیگر ناله‌های شکست‌خوردگان آغاز شده و لحظه بعد سکوت همه‌جا را فرا گرفت.

بعد صدای بهم خوردن آب دریا بگوش رسید و معلوم شد که دزدان کارکنان کشتی را کشته اجساد آنان را بدریا می‌اندازند.

خیر، کاپیتان ین و همراهان با آنها همدست نبودند و بیچاره‌ها غافلگیر شده و بدست آنها کشته شدند. شاید هم با کمک اهالی بندر تاکور آنها هم میخواستند کشتی را بتصرف دربیاورند. معلوم نبود افراد لائوشن با چه کسانی همدستی داشته‌اند، شاید بسیاری از آنها هنوز نمیدانستند که کین‌فو در این کشتی بوده است.

اگر همراهان لائوشن کین‌فو را دیده باشند، همه بدست آنها گرفتار شده و به هیچکدام رحم نمیکردند.

کشتی با سرعت جلو میآمد و تا چند لحظه بعد بآنجا خواهد رسید، ولی شانس با آنها بود که بادبانها برویشان سایه انداخته بودند و در همان لحظه مسافرین در زیر آب فرو رفتند.

وقتی دومرتبه سر از آب بیرون کردند، کشتی بدون اینکه آنها را به‌بیند از آن محوطه رد شده فراریان بسرعت دور میشدند و دزدان موفق نشدند آنها را تشخیص بدهند.

یک جسد در عقب آنها روی آب بود و امواج آنرا بطرف غواصان پیش آورد.

این جسد کاپیتان ین بود که با خنجری از پشت او را از پا درآورده و اکنون جسد او روی آب حرکت میکرد و لحظه بعد در اعماق آب فرو رفت.

باین ترتیب کاپیتان ین فرمانده کشتی سام‌یت تلف گردید.

ده دقیقه بعد کشتی از سمت مغرب ناپدید شد و کین‌فو و همراهان در وسط دریا باقی ماندند.

## ۲۰ـ دستگاه کاپیتان بایتون چه سرنوشتی پیدا کرد

سه ساعت بعد اولین روشنائی شفق ظاهر شد و روز فرا رسید. بطوریکه دریای عظیم از مشرق و مغرب دیده میشد. دیگر اثری از کشتی نبود و بقدری از غواصان فاصله گرفته بود که دیگر آنها نمی‌توانستند به فراریان برسند اینها هم همان جاده را بسوی مغرب پیموده بودند و همان وزش باد برای اینها هم موجود بود، بنابراین کشتی درحال حاضر می‌بایست سه‌فرسنگ دور شده باشد، بنابراین دیگر از آنها ترسی نداشتند ولی با وجود اینکه کشتی دور شده بود، وضع فراریان چندان مطلوب نبود.

در حقیقت دریا کاملا" آرام بود، آرام و خلوت بود، نه یک کشتی و نه قایق ماهیگیری کوچکترین اثری از زمین نه در سمت مشرق و نه در مغرب مشهود نبود و هیچ نشانه‌ای از آبادی بنظر نمیرسید. آیا این آبها از خلیج پاپچلی‌یا از دریای زرد بود؟ هیچ علائم و آثاری این موضوع را نشان نمیداد.

معهذا باز هم نسیمی از هر طرف بروی آبها میغلتید. نباید که آنها از سرنوشت کشتی بی‌اطلاع باشند، خط مستقیم کشتی و نابودی او نشان میداد که بطرف خشکی رانده شده‌اند، باید دانست آنها کجا رفته‌اند.

اینطور قرار شد که بعد از رفع خستگی غواصان براه بیفتند. سدهای آنها خالی و لازم بود بزمین یا ساحلی برسند شاید با ده ساعت راه‌پیمائی از این سرگردانی خلاص شوند.

کراک گفت صبحانه‌ای بخوریم.

فرای افزود خیلی لازم است. کین‌فو اشاره‌ای بقبول نمود و سون از گرسنگی دهان‌دره میکرد. در یک چنین موقع شخص گرسنه نمیتوانست به حیوانات درنده دریا فکر کند.

کیف امپرمابل گشوده شد. فرای از این کیف مقدار زیادی نان و خوردنی و هرچه برای رفع گرسنگی لازم بود بیرون کشید. در هر بشقاب همه‌نوع خوردنی وجود داشت. البته غذای کافی نبود، ولی در هر حال گرسنگی آنها را از بین میبرد.

با اشتهای تمام صبحانه را خوردند. کیف خواربار هنوز برای دو روز غذا داشت. تا دو روز یا بزمین میرسند یا هرگز نخواهند رسید.

کراک گفت ولی ما امیدواری زیادی داریم.

کین‌فو با تمسخر گفت از کجا امیدواری دارید؟

فرای گفت برای اینکه امیدواریم شانس بشما رو آورد .

ــ پس امیدوارید راه را پیدا کنید ؟

کراک گفت البته . خطر بزرگ برای ما کشتی بود و ما موفق شدیم از چنگ دزدان نجات یابیم . فرای افزود :

آقای کین‌فو هیچوقت نباید ناامید باشیم ، از روزی که ما با شما براه افتاده‌ایم ، در هیچ نقطه مثل اینجا در امان نبودیم .

دیگری گفت اگر تمام تایپینگها ما را دنبال کنند ، ما در امان هستیم ، برای اینکه آنها نمیتوانند بشما دسترسی پیدا کنند .

کراک افزود برای اینکه شما خوب دریانوردی میکنید .

فرای با خنده افزود برای مردی که دویست هزار دلار ارزش دارد ، این راه‌پیمائی بسیار مناسب است .

کین‌فو از این سخنان خنده‌اش گرفت و گفت اگر من راه‌پیمائی میکنم ، بواسطه دلگرمی شما است ، اگر شما نبودید ، منهم در کنار کاپیتان ین زیر دریا خوابیده بودم .

کراک گفت ما هم همین بودیم .

سون در حالیکه لقمه بزرگی بدهان میگذاشت گفت منهم با کمک شما زنده ماندم .

کین‌فو گفت :

زیا مهم نیست . من خوب میدانم چقدر بشما مدیونم .

فرای گفت شما چیزی بما مقروض نیستید ، برای اینکه شما بهترین مشتری شرکت بیمه هستید .

ــ بلی کمپانی بیمه عمر .

ــ و شما حامل سرمایه‌ای بقدر بیست میلیون دلار هستید .

ــ ما هم مثل شما امیدواریم .

کین‌فو مرد قدرشناسی بود و میدانست که این دو نفر در این مدت چه خدماتی باو کرده‌اند .

هرچه بود نمیتوانست احساس خود را نسبت بآنها مخفی کند .

ــ البته بعد از اینکه لائوشن نامه‌ای را که وانگ باو سپرده آنرا از او گرفتم بعدها در این باره صحبت خواهیم کرد .

کراک و فرای نگاهی بهم کردند و تبسمی غیرمفهوم لبهایشان را از هم گشود و بطور تحقیق آنها هم همین اندیشه‌ها را در دل داشتند .

کین‌فو فریاد کشید سون .

ــ بلی آقا

ــ چای .

فرای گفت اینهم چای .

البته فرای جوابی داده بود ولی سون فکر میکرد در این شرایط تهیه کردن چای یک مسئله مشکلی بود .

و بعد از آن فرای یک آلتی را از کیف بیرون آورد که آنهم یکی از اختراعات کاپیتان بود در حقیقت میتوانست وقتی شب فرا برسد ، فانوسی را روشن کند و برای سرما هم از آن استفاده میشد اگر بخواهند چیزی را با آتش درست کنند این دستگاه بشکل یک کوره درمی‌آمد .

یک دستگاه بطول شش انگشت که بخزانه‌ای فلزی بسته و شیری داشت که آنرا در پارچه‌ای آمپرمابل پوشانده مثل ترموستات‌هائی لغزان که در سالن حمام از آن استفاده میشود و بالاخره دستگاه ساده‌ای بود .

فرای این اسباب را روی آب قرار داد که بسته بجائی بود با یکدست در قسمت بالا را گشود که بمخزن اتصال داشت بزودی شعله‌ای آتش از آن بیرون آمد که حرارتی از آن احساس میشد و گفت اینهم کوره ما است .

سون با چشم خود میدید اما باورش نمیشد .

فریاد کشید شما با آب آتش درست میکنید .

ــ بلی با آب و فسفور کلسیم .

در حقیقت این دستگاه بطوری ساخته شده بود که با مقدار معینی فسفر کلسیم و آب واین ترکیب فسفر که در آب با ئیدروژن آب اتصال می‌یابد و چون ئیدروژن فسفره بدست میآید گازی تولید میکند و این گاز بخودی خود در هوا میسوزد نه باد نه باران و نه دریا آنرا خاموش نمی‌کنند ، و در اینجا این آتش برای روشنائی راهنمای کشتیها است که در اینجا تکمیل شده سقوط راهنمای کشتی آب با فسفر کلسیم تماس حاصل میکند و بزودی یک شعله بزرگ از آن جستن میکند که اگر این دستگاه در دست کسی باشد که به آب افتاده شعله آن راهنمای او است .

در مدتی که هیدروژن در انتهای لوله میسوخت کراک در بالای آن ظرفی پر از آب را گرفته بود و این آب نوشیدنی را با خودش آورده بود .

در فاصله چند لحظه این آب بجوش آمد ، کراک آنرا در چای‌دانی ریخت که در آن مقداری چای خشک بود و آقای کین‌فو چای ساخته او را نوشید ، بدون اینکه حرفی بزند .

این آب جوشان که تبدیل به چای مطبوعی شده بود ، روی آب مسافرین را سیراب کرد و صبحانه خود را با لذت تمام صرف نمودند . (۱)

فقط در این میان ترمومتر و کرنومتر در اینجا کم بود که معلوم شود در چند دقیقه

---

(۱) ــ آقای سیلرتر و وسیلاس از اعضای آکادمی فرانسه مخترعین این دستگاه نجات بودند که بعدها مورد استفاده کشتی‌های جنگی واقع گردید .

این صبحانه تاریخی طول کشید.

این آلات و ادوات اگرچه ابتدائی هستند، یک روز کامل‌تر و مجهزتر خواهد شد و غرق‌شدگان کشتی دیگر مواجه خطر نابودی نخواهند شد.

کین‌فو و همراهان بعد از این صبحانه و استراحت کامل دومرتبه بادبانها را برافراشته بطرف مغرب که این صبحانه مطبوع آنرا قطع کرده بود روان شدند، نسیم هم دومرتبه آغاز شد و غواصان که دوازده ساعت عقب مانده بودند، با سرعت تمام به پیشروی ادامه دادند در این وضع افقی که بخود میگرفتند آرام و سریع و باصطلاح نرمک‌نرمک جلو میرفتند، بطوریکه همگی با این حالت آرزوی خواب را داشتند.

کراک و فرای که زیاد میل به خواب داشتند، از ناچاری برای اینکه جلو خواب را بگیرند سیگاری آتش زدند و مثل شناگران حرفه‌ای که در موقع شنا سیگار میکشیدند، دودها را به هوا میدادند.

دوسه بار در این راه‌پیمائی بر اثر مزاحمت حیوانات دریائی سون را ترسانده بودند دچار وحشت شدند، ولی خوشبختانه این حیوانات از خوکهای دریائی بودند، که کاری از دستشان برنمی‌آمد. شاید اینطور بود که این حیوانات مزاحم روی آب میآمدند که به‌بینند اینها چه حیواناتی هستند که در حریم زندگی آنها راه‌پیمائی میکنند.

منظره تماشائی بود. غالبا" این خوکهای دریائی بطور دسته‌جمعی حرکت میکردند و مثل تیر و کمان جست‌وخیزکنان دور می‌شدند و گاهی هم چند سانتیمتر به سطح دریا بالا می‌آمدند. جست‌وخیزهای آنها وحشتناک بود، زیرا بدنشان نرم و غضروفی بود. اگر غواصان میتوانستند بسرعت این خزندگان راه بروند، بزودی خود را به ساحل یکی از دریاها میرساندند. گاهی بخیالشان میرسید اگر بتوانند به این حیوانات بدن خود را یدک بکنند، با حرکات سریع آنها سرعتی چندبرابر از این بدست می‌آوردند.

معهذا نزدیک ظهر باد بطور ناگهانی قطع شد. درواقع مثل بادکنکها شده بودند که وقتی آنها را باد میکنند، لحظه دیگر بادشان دررفته و مچاله شده بگوشه‌ای می‌افتادند.

وضع بطوری شده بود که گوشی‌ها در دستشان قرار نمی‌گرفت. صدای لغزش امواج نه بالای سرشان و نه زیر پایشان صدا نمی‌کرد.

گراک گفت دچار یک اشکال کوچک شده‌ایم.

ـ فرای گفت برعکس اشکال بسیار بزرگی است.

یک لحظه اجبارا" توقف نمودند. دکلها پائین‌آمد بادبانها بهم فشرده و هر کدام ناچار شدند بطور عمودی قرار گیرند و افق را زیر نظر گرفتند.

دریا مثل همیشه خلوت بود. نه بادبانی و نه دودی از لوله بخار کشتیها بنظر نمی‌رسید. آفتاب تند بخارات را بلعیده مثل اینکه جریان هوا در حال تصفیه شدن بود بنظر میرسید که درجه حرارت دریا قدری از سابق گرمتر شده است حتی غواصان که لباس

نازکی داشتند ، گرمشان شده بود و کراک و فرای که از این مسافرت اطمینان داشتند ، بتدریج حالت نگرانی آنها غلبه کرد ، درحقیقت مسافتی را که در مدت هفده ساعت پیموده بودند ، قابل تشخیص نبود ولی چون هیچ کشتی یا قایقی دیده نمیشد این موضوع بیشتر باعث ناراحتی خیال آنها شده بود .

ولی خوشبختانه کین‌فو و همراهان از آن افرادی نبودند که اگر بانتهای امید خود میرسید هرگز خونسردی و مقاومت خود را از دست نمی‌دادند . هنوز برای یک روز خوراکی داشتند و چیزی نشان نمی‌داد که نگرانی آنها را زیاد کند .

کین‌فو گفت پاروها را بدست بگیریم .

این علامت حرکت بود و گاهی روی پشت و زمانی روی سینه راه‌پیمائی خود را بسوی مغرب ادامه دادند . خیلی بسرعت نمی‌رفتند . و مانورهای پارو آنها را که عادت نداشتند زود خسته کرده بود . ناچار بودند گاهی توقف نمایند . سون که کمی عقب مانده بود و حالت ضعفی باو دست داده بود ، اربابش هم او را ملامت میکرد و یا تهدیدش میکرد ولی سون از ترس چیده شدن بقیه موها که باقی مانده بود ، میترسید . ترس اینکه آنها او را رها کرده و بروند . این خیال بر سرعت او می‌افزود .

نزدیک دو بعد ازظهر چند پرنده در فضا دیده شد اینها نوعی مرغ دریا بودند اما این پروازهای پشت سرهم در مسافتی خیلی دور بود و نمیشد نتیجه گرفت که ساحل نزدیک است معهذا دیدن این مرغهای دریائی بنظرشان روزنه امیدی بود .

یکساعت بعد وارد گرداب آبی شدند و امواج آب چنان آنها را درهم می‌پیچید که مانند ماهیان صیدشده در تور ماهیگیری دست و پا میزدند .

مانند ماهیانی که گرفتار تور شده‌اند ، دست و پایشان حرکت میکرد .

این تلاشها بیش از نیم ساعت وقتشان را تلف کرد . با اضافه بر اینکه چنان قوایشان از بین رفته و ناتوان شده بودند که قادر نبودند بر سرعت خود بیفزایند .

در ساعت چهار این گروه شناور دومرتبه از فرط خستگی مجبور به توقف شدند . در همان موقع نسیم خنکی وزیدن گرفت و این بار مسیر وزش باد از سمت جنوب بود .

باز هم وضع آنها بحرانی بود و در حقیقت غواصان سرگردان نمیتوانستند سرعت بگیرند و مانندکشتی توفان‌زده‌ای بودند که باختیار امواج قرار گرفته و کشتی را براست و چپ شتاب‌میکند و اگر بادبانها افراشته میشد وزش باد بطوری بود که آنها را بسمت مغرب میکشاند . وضع بحرانی آنها در هر طرف یکسان بود ، زیرا بر اثر وزش باد شدید امواج بهم‌پیوسته و گلوله‌های امواج هرگونه تلاش را مشکلتر میساخت .

توقف آنها خیلی طول کشید و اگر بیش از این توقف میکردند ، علاوه بر اینکه فرصت از دست میرفت ، برای تقویت خود مجبور بودند از بقیه آخرین موجودی خواربار استفاده نمایند و آنوقت کسی چه میدانست که تا چند روز دیگر باید در این دریا سرگردان باشند .

صرف ناهار با دلهره و تشویش به پایان رسید و شب هم بتدریج سردتر میشد و معلوم نبود چه سرنوشتی در انتظار آنها است.

پس چه باید بکنند؟

کین‌فو که آخرین قوای خود را از دست داده بود، علاوه بر اضطراب و تشویش که رفته‌رفته او را از پای میانداخت، سرما در بدنش جا میگرفت، بطوریکه شروع به عطسه زدن نمود. همین پیش‌آمدها او را بیشتر ناامید میساخت.

کراک و فرای هم دست و پای خود را گم کرده و قادر نبودند جواب سئوالات پی در پی مسافرین را بدهند. ولی در همان حال یک اتفاق ناگهانی پاسخ سئوال آنها را داد.

کمی قبل از ساعت ۵ بعدازظهر دست خود را بطرف جنوب دراز کرد و خوشحالانه گفت:

نگاه کنید آنجا یک بادبان کشتی می‌بینم.

درحقیقت در فاصله سه مایلی منطقه وزش باد یک کشتی یا یک قایق بزرگ ماهیگیری از دور نمایان شد که با کمک بادبانها بسرعت پیش میآمد. و اگر بهمین سرعت جلو میآمد تا چند دقیقه دیگر فاصله بین کشتی و غواصان بصفر میرسید.

برای زودتر رسیدن بآن کار دیگر ممکن بود باین معنی از میان‌بر جاده بین خود و کشتی را قطع کرده و بطور مورب بطرف آن بروند.

غواصان ناچار همین راه را پیش گرفتند. از دیدن کشتی بتدریج قوایشان تجدید شد. اکنون که نجات یافته و سلامتی آنها بسته باین بود که بکشتی نزدیک شوند، دیگر نمیبایست این فرصت قیمتی را از دست بدهند.

اما اشکال دیگری که در کارشان موجود بود، خط سیر بادبانها اجازه نمیداد که از بادبانهای خود برای سرعت استفاده نمایند ولی اگر بطور عمودی، نه افقی که درازکش کرده بودند، با کمک رکابها راه میرفتند، اگرچه بیشتر خسته میشدند، امکان داشت این فاصله را کوتاه‌تر کنند.

دیده میشد که قایق لحظه‌بلحظه بزرگتر میشود و معلوم بود با کمک باد قایق بسرعت میخواست خود را بآنها برساند. بنظر نمیرسید که یک قایق ماهیگیری باشد و طرفی که بسوی آنها بود دور نمیشد زیرا قایق‌های ماهیگیری چینی کمتر خود را بگردابها نزدیک میکردند.

فرای و گراک فریاد میزدند یاالا کمی شجاعت بخرج بدهید.

لازم نبود که مسافرین فریاد برآورند، کین‌فو که همانطور روی لباس غواصی روی آب حرکت میکرد، خیلی تندتر از یک عقاب پیش میرفت. اما سون بطرف او سرش را حرکت نمیداد از ترس اینکه مبادا از رفقا عقب بیفتد.

یک نیم‌مایلی فاصله بود پس باید عجله کرد تا خود را به منطقه آبهای قایق نزدیک ساخت. وانگهی هنوز از روز خیلی باقی مانده بود و غواصان اگر موفق نشوند که خود را

نزدیک سازند لااقل بفاصله‌ای خواهند رسید که سرنشینان کشتی صدای آنها را بشنوند اما ممکن بود که قایق از دیدن این حیوانات شناور پابفرار بگذارد، احتمال داشت که آنها را بجای حیوانات گرفته میدان را خالی کنند.

درهرحال نبایستی این فرصت را از دست داد. بازوها با سرعت به حرکت افتاد. پاروها را تندتند میزدند و امواج را از خود دور می‌ساختند و در همین موقع بود که سون فریادی کشید و گفت:

یک ماهی کوسه.

و این بار سون اشتباه نکرده بود.

در فاصله بیست‌پائی از دور حرکت دو حیوان دیده میشد. اینها حیوانات بالدار دریائی بودنداز حیوانات درنده که مخصوصا" در این دریاها زیاد دیده میشد و بآنها کوسه ببری میگفتند و نام بسیار بامسمائی برای آنها بود زیرا طبیعت آنها را از وحشی‌ترین ماهیان درنده بودند.

کراک و فرای فریاد کشیدند کارد را بدهید... کارد

این تنها اسلحه‌ای بود که در اختیار آنها بود و شاید کوچکترین و بی‌اهمیت‌ترین اسلحه. و سون به محض دیدن این حیوان متوقف ماند و چند قدم هم بطرف عقب پرید.

حیوان هم غواصان را دیده و با سرعت بطرف آنها میآمد و لحظه بعد هیکل بزرگ او روی آب دیده شد و آبهای اطراف او تیره شده بود. درازای او بنظر هفده یا هجده پا و بشکل حیوان درنده‌ای بود.

اتفاقا" او اول بطرف کین‌فو حمله‌ور گردید و رویش را بسرعت گرداند که شکار را درسته به‌بلعد.

کین‌فو هیچ خونسردی خود را از دست نداد در لحظه‌ای که حیوان نزدیک بود خود را باو برساند پاروی خود را با ضربت تمام به پشت او وارد ساخت، بطوریکه توانست او را چند قدم به عقب براند.

کراک و فرای کاملا" نزدیک شده و خود را آماده حمله و دفاع کردند. کوسه لحظه‌ای بآب فرو رفت و باز بروی آب آمد در آن حال دهانش باز و چون دهانه قیچی برنده و یک ردیف دندانهای خود را نشان میداد.

کین‌فو میخواست همان حمله موفقیت‌آمیز خود را تجدید کند، ولی پاروی او بدندانهای حیوان تصادف کرد که آنرا خورد کرد و در آنحال که کوسه نیمه درازکش روی آب بود، حمله خود را تجدید کرد.

در این حال رگه‌های خون سطح دریا را خون‌آلود نمود، زیرا کراک و فرای با ضربات متواتر باو حمله کرده و سخت مجروحش ساخته بودند. کارد آمریکائی آنها آنقدر بلند بود که تا امعاء حیوان فرو رفته بود.

دهان حیوان کاملا" باز شد و با صدای مهیبی رویهم خوابید و در همان حال که حیوان بیجان شده بود، گلو و دهان حیوان پر از آب خون‌آلود شده بود.

حیوان درحال جان‌کندن ضربه محکمی با دمش به فرای زد که او را چند قدم عقب انداخت و فریادکنان میگفت:

آفرین فرای.

فرای مجروح نشده بود، لباسی که بر تن داشت او را از ضربه شدید حیوان نجات داده بود.

این بار باز هم حیوان بشدت مورد حمله آنها قرار گرفت و این ضربه‌ها چنان شدید بود که بدور خود میچرخید و در همین وقت کین‌فو هم بیکار نماند و با حمله شدید پارو حدقه چشم حیوان را هدف قرار داد و میخواست با همین چوب او را بیحرکت نگاه دارند در حالیکه کراک و فرای قلب او راهدف قرار داده بودند.

کراک فریاد میکشید هورا...هورا

کین‌فو بسادگی گفت بسیار متشکرم.

مسئله بسیار مهمی نبود، نزدیک بود که دو میلیون دلار لقمه این حیوان شود.

فرای گفت هرگز ممکن نبود چنین ثروتی از دست برود.

اما سون؟ سون کجا بود؟ این بار او در جلو و خود را به کشتی کاملا" نزدیک کرده بود. این پسر ترسو با رکاب خود را آنجا رسانده بود. اما این پیشروی برای او حادثه‌انگیز بود.

ماهیگیران درحقیقت او را دیده بودند، اما با این لباس عجیب که بر تن او بود، او را بجای یکی از سگهای دریائی گرفتند و باور نمی‌کردند که او انسان باشد بطوری خود را آماده کرده بودند او را صید کنند و میخواستند او را مثل یک فک یا دلفین اسیر سازند باین جهت وقتی جریان آب او را بجلو برد ریسمانی بدست و پای او افتاد و در حالیکه میخواست سوار کشتی شود بآب افتاد. سون در این وقت با آن طناب بین زمین و آسمان آویخته ماند در حالیکه سرش در داخل آب و پاهایش بالا بود.

کین‌فو، کراک و فرای در این وقت خود را به نزدیک کشتی رسانده و با زبان چینی آنها را به کمک خود فرا خواندند.

حالت وحشتی بآنها دست داده بود و میدیدند آنها که این موجودات را فک دریائی میدانستند، فک‌هائی بودند که حرف میزدند. از ترس نزدیک بود بادبانها را بالا کشیده فرار کنند.

اما کین‌فو با سخنان خود آنها را مطمئن ساخت و همراهان خویش را بآنها معرفی نمود تا آنها دانستند که اینها مثل خودشان چینی هستند.

لحظه بعد این حیوانات فک بصورت آدم درآمده وارد کشتی شده بودند. باقی مانده بود سون. بالاخره او را با همان طناب بالا کشیده و سرش را از آب خارج ساختند

یکی از ماهیگیران از موی بلندش گرفت و او را بالا کشید.

دسته‌موها در دست ماهیگیر ماند و سون بیچاره دومرتبه بآب فرو رفت. ماهیگیران با زحمت زیاد طناب را بدور کمر او پیچیده و سرانجام او را بکشتی آوردند.

بمحض اینکه او سرش را تکان داد و آبی را که خورده بود برگرداند، کین‌فو باو نزدیک شده گفت:

حیوانک نزدیک بود طعمه ماهیان شود.

ــ بلی اگر اینطور نمیشد، من از دست رفته بودم. اگر عاقبت کارم را اینطور میدانستم، هرگز بخدمت شما وارد نمیشدم.

و این حرف را چنان با مسخره ادا کرد که همگی با صدای بلند خنده‌شان گرفت.

این ماهیگیران از اهالی فونینگ بودند و بندر آنها تقریبا" در چند مایلی آنجا قرار گرفته بود.

همان‌شب مقارن ساعت هشت با همراهانش از این کشتی پیاده شده و بعد از اینکه لباس غواصی را از تن درآوردند، بصورت آدم‌های اولیه درآمدند.

## ۱۱ــ اما تایپینگ کجا بود

کین‌فو فردای آنروز بعد از یک شب استراحت پرسید خوب کار ما در روز ۳۰ ژوئیه باینجا رسید، باید دانست تایپینگ‌ها کجا رفته‌اند. بالاخره این بلاها را بازیهای لائوشن بر سرشان آورده بود. اما معلوم بود که از این ساعت بین آنها ولائوشن باید نبرد سختی آغاز شود.

بدون تردید اگر بتواند او را دستگیر کند، همینطور هم خواهد شد، زیرا باید نامه‌ای را که بدست او رسیده پس بگیرد والا جانش در این ماجرا از دست خواهد رفت، اما اگر او کشته شود، از کجا معلوم است که نامه هنوز در دست وانگ نباشد.

کراک و فرای‌بعد از رد و بدل کردن نگاه با هم گفتند آری باید این موجود کثیف را بدست آورد.

ورود کین‌فو و همراهان با آن لباس غواصی و نجات یافتن آنها بدست ماهیگیران و ورود آنها بشهر باعث هیجان و گفتگوی زیاد بین مردم این شهر شد و هر جا که قدم میگذاشت، عملیات خارق‌العاده او توجه مردم را بسوی او جلب میکرد. مشکل کار همین بود که بتواند از هیاهوی کنجکاوی مردم خلاص شود، زیرا شب گذشته باتفاق ماهیگیران تا نزدیکترین مهمانخانه بدرقه شدند و کین‌فو هم‌که پولها را از کمربند خود خارج میساخت، و پولها را مثل ریگ خرج میکرد، این موضوع هم خودش وسیله‌ای برای تحریک حس کنجکاوی مردم بود، تعجب آنها بقدری زیاد شده بود که عده‌ای تا صبح

پشت در مهمانخانه کشیک میکشیدند و هنگامی که فرداصبح آنها را در اطاق مهمانخانه دیدند ، تعجب و حیرتشان افزوده شد .

اما وقتی که او مثل افراد عادی با همراهانش از مهمانخانه بیرون میآمد و با مردم بنای صحبت را گذاشت ، این حس کنجکاوی و هیجان که نتیجه گزارشات ماهیگیران بود بتدریج از بین رفت . یکی از مردان حاضر شد که به عنوان راهنما همراه آنها باشد ، ولی با این‌حال کراک و فرای نسبت باین مرد مشکوک شده از او پرسیدند :

برای چه شما به عنوان راهنما خود را معرفی کرده و میخواهید ما را راهنمائی کنید ؟

البته این سئوال آسانی بود و جوابی هم که او میداد کاملا " ساده بود .

راهنما گفت :

من اینطور فکر کرده‌ام که شما برای تماشای دیوار عظیم چین به اینجا آمده‌اید و هر مسافری که به فونینگ میرسد ، این کار را میکند . من تمام این شهر را بلدم و میتوانم با شما همراهی کنم .

کین‌فو پرسید آیا در این شهر نامی از شخصی بنام لائوشن نشنیده‌اید ؟

راهنما جواب داد ، البته شنیده‌ام لائوشن تایپینگ را میگوئید ؟

ــ بلی .

راهنما جواب داد درست است اما شما نباید از او ترسی داشته باشید ، زیرا او جراءت نمی‌کند باین طرف دیوار عظیم چین بیاید و جرات ندارد که در کشور امپراطوری چین آفتابی شود ، ولی ممکن است آن طرف دیوار چین و باند او در شهرهای مغولی رفت وآمد نمایند .

کین‌فو پرسید آیا ممکن است بدانم او در حال حاضر کجا است ؟

ــ او گویا اخیرا " در اطراف چینگ‌تانگرو دیده شده آنجا در مسافت چند کیلومتری دیوار عظیم چین است .

ــ فاصله بین فونینگ تا چینگ‌تانگ‌رو چقدر است ؟

ــ تقریبا " پنجاه کیلومتر .

ــ بسیارخوب ، در این صورت خدمت شما را می‌پذیرم .

ــ برای اینکه شما را به دیوار عظیم چین راهنمائی کنم ؟

ــ برای اینکه مرا تا اردوگاه لائوشن راهنمائی کنید .

راهنما نتوانست از حیرت خودداری کند .

کین‌فو باو گفت اگر این کار را بکنید ، مزد کافی بشما میدهم .

راهنما مثل کسی که بیرون گذاشتن قدم از سرحد برای او زیاد مهم نیست سری تکان داد .

ــ تا دیوار عظیم چین میتوانم اما از آن بالاتر خیر ، زیرا این کار زندگی را بخطر انداختن است .

ـ شما قیمت آنرا بگوئید ، هرچه بخواهید میدهم .
راهنما جواب داد ، بسیارخوب حرفی ندارم .
سپس رو به همراهان خود نمود کین‌فو بآنها گفت :
آقایان اگر میل نداشته باشید با من بیائید آزادید .
کراک پرسید شما کجا میخواهید بروید ؟
ـ فرای گفت بلی هرجا بروید خواهیم آمد .
پس معلوم بود مشتری عجیب شرکت بیمه هنوز برای آنها دویست هزار دلار ارزش داشت .

بعد از این مذاکرات همراهان نیز از طرف راهنما اطمینان پیدا کردند ، اما این نکته را میدانستند که در آن طرف دیوار عظیم چین که کشور چین برای جلوگیری از هجوم تاتارها این بنای عظیم را بنام دیوار عظیم چین ساخته بود ، همه گونه خطر امکان‌پذیر بود .

مقدمات سفر بزودی فراهم شد و از سون هم نخواستند و او را مجبور نمی‌کردند که با آنها بیاید ، اما او حاضر شد بیاید .

وسائل حمل و نقل مانند کالسکه و ارابه یا گاری در این دهکده فونینگ خیلی نادر بود ، اسب و قاطر هم کم پیدا میشد . ولی در عوض یک نوع شترهائی در این ناحیه وجود داشت که وسیله تجارت و معاملات مردم مغول بود و این بازرگانان ماجراجو همیشه بطور دسته‌جمعی با گله‌های گوسفند از این جاده‌ها عبور میکردند و به پکن یا کیاچا میرفتند و همینطور هم با سرحدات روسیه آمد و رفت و معامله داشتند ، ولی از این جاده‌ها همیشه دسته‌جمعی و مسلح بودند . آقای بووار که یک چین‌شناس قدیمی بود میگفت اینها مردمان ماجراجوئی بودند و زیاد از مردم چین واهمه نداشتند .

پنج شتر مسافرتی با تمام تجهیزات آن خریداری شد .آذوقه بین راه را برآن بار کرده واسلحه‌های لازم‌را نیز تحصیل نموده و تحت راه‌نمائی راهنما براه افتادند .

ولی تهیه این لوازم وقت زیادی گرفت و عزیمت آنها قبل از یکساعت بعد ازظهر فراهم نشد . با وجود این تاءخیر راهنما امیدوار بود که قبل از نیمه‌شب میتوانند خود را به پای دیوار چین برسانند . در آنجا اردوی موقتی زده و فرداصبح اگر کین‌فو باز اصرار داشته باشد که باین سفر خطرناک برود ، عزیمت خواهند کرد و از مرز خواهند گذشت .

آبادی بعد از مونینگ زیاد برای مسافرت مناسب نبود . جاده‌ای که بین مزارع کشاورزی قرار داشت ، همیشه ستونی از گرد و غبار بآسمان بلند بود ، با این حال هنوز این جاده از مستملکات امپراطوری چین بشمار میآمد .

شترها با قدمهای آرام پیش میرفتند و مرد راهنما در جلو کین‌فو راه میرفت و کراک و فرای و سون خود را به پالان شترها چسبانده بودند .

سون از این مسافرت خوشحال بود وحالش هم بد نبود و حاضر بود با این شرایط تا آخر دنیا برود .

اگرچه راه زیاد خسته‌کننده نبود ، ولی در عوض گرمای بسیار زیاد و خفه‌کننده بود ابر ضخیمی آسمان را فرا گرفته و گوئی از زمین بخار به هوا میرفت درافق مقابل خود مزارعی را میدیدند که گوئی در آب فرو رفته و چون دریای مواجی بود و این به ضرر سون بود که فکر میکرد باز هم در دریا راه‌پیمائی میکنیم .

با اینکه این ایالت در شمال کشور قرار گرفته بود ، نباید تصور کرد که جای خلوتی بود . کشور آسمانی چین هرچه وسیع باشد ، برای جمعیتی که در خود جای داده بسیار کوچک است باین جهت هیچ نقطه از این کشور خلوت نمی‌ماند و مخصوصا " در زمینهای کشاورزی صحراها جمعیت مردم بیشتر از جای دیگر دیده میشد .

مردان‌زیاد در مزارع کار میکنند . و زنان تاتار که از موها و رنگهای آبی و سرخ و لباسهایشان شناخته میشوند ، درکارهای مزارع رفت و آمد زیاد دارند .

گله‌های گوسفند جوان و زردرنگ با دمهای زرد ، دمی که سون با حسرت بآن نگاه میکرد ، در همه جا میچریدند در حالی که عقابهای سیاه بآنها خیره میشدند . وای بحال گوسفند چراگاهی که از گروه خود دور میماند ، زیرا لاشخورهای وحشتناکی در کمین آنها بودند که همیشه به گوسفندها حمله‌ور شده و مانند سگهای شکاری در استپهای وسیع بلای جان بره‌های جوان و ناتوان بودند .

درهر جا که نگاه میکردی وزش باد پرهای این لاشخورها را بهوا میغلتاند . هیچ تفنگی برای تار و مار کردن این حیوانات وحشی بیکار نمیماند .

و با اینکه شکارچیان ماهر همیشه بدنبال این لاشخورها بودند ، ولی آنها چون دزدان جنگلی در هر حال کار خود را صورت میدادند .

باین حال کین‌فو و همراهان در بین این توفان گرد و غبار مغولی جلو میرفتند . هیچ متوقف نمی‌شدند . نه در زیر سایه‌های درخت در مزارع کشاورزی و نه در دهات سر راه و نه در مزارع دورافتاده که گاهی از دور تشییع‌جنازه‌ها نیز دیده میشد در هیچ جا و برای تماشا یا چیز دیگر بخود اجازه نمی‌دادند که توقف نمایند .

مشایعت‌کنندگان مردگان که با گروه‌دسته‌جمعی بودند پشت سرهم راه میرفتند و براهنمائی شترهای خود که راه را بلد بودند اختیار جاده را بدست آنها داده بودند زیرا شترها در این صحرا از انسانها راه را بلدتر بودند .

در این شرایط هیچ نوع صحبتی امکان‌پذیر نبود . راهنما هم طبعا " آدمی کم‌حرف بود همیشه سرش را بطرف این چند نفر گردانده و در زیر گرد و غباری که چون توفان بود ، آنها را زیر نظر داشت .

او در راه رفتن هم تردیدی نداشت و سعی میکرد که بر سر راه خود از جلو تیرهای که برای راهنما گذاشته بودند فاصله بگیرد .

کراک و فرای احساس بدبینی باو نداشتند و توجه آنها بیشتر بطرف مشتری پولدارشان بود که برای آنها ارزش داشت .

اما درعین حال مثل یک احساس طبیعی حالت‌نگرانی داشتند و هرچه جلوتر میرفتند ، این نگرانی و عدم‌اعتماد بیشتر میشد .

در هر لحظه بدون اینکه چیزی یاکسی بآنها خبر بدهد . امکان داشت که در برابر انسانی مسلح واقع شوند که در یک لحظه کوتاه گنجینه آنها رامورد هدف قرار دهد .

اما کین‌فو ، او در حالی بود که د. تجربیات گذشته و حال او را در حالت اضطراب و نگرانی در فشارمیگذاشت ، او جریانات دوماه زندگی خود را از مقابل نظر میگذراند و موضوع ثروت که باعث این همه ماجرا شده بود لحظه‌ای او را آرام نمیگذاشت .

از روزی که نامه حاکی از ورشکستگی باو رسیده بود ، احساس می‌کرد که از آن روز طایر بدبختی بالای سرش در پرواز است و آرزوی روزهای پیش را میکرد که بهیچوجه این قبیل نگرانیها در زندگی او وارد نشده بود ، و فکر میکرد که اگر موفق به پس گرفتن نامه‌ای که در دست لائوشن بود بشود ، آیا این گرفتاریها و مشکلات او را رها میکرد .

آنهم باین شرط بود که اگر بتوانند بدون زحمت و مشقت این نامه را از دست او بگیرند .

آری ، تمام حوادث گذشته از برابر چشمانش میگذشت و همه را بخاطر میآورد و سرگرم سر و کله زدن با این وقایع هولناک بود .

اما وانگ؟ بدون تردید آدمی نبود که در پیمانی که با او بسته پایدار باشد بلکه او افسوس میخورد اگر در این مدت این وانگ فیلسوف در کنارش بود اینهمه گرفتاری و مصیبت باو فشار نمی‌آوردند .

در این حال که در دریای تخیلات خود فرو رفته بود راهنما او را هشیار کرد زیرا نزدیک بود شترش با برخورد یکی از تیرهای راهنما بزمین بیفتد . پرسید آیا رسیدیم ؟

راهنما جواب داد :

اکنون ساعت هشت است . پیشنهاد میکنم که برای صرف غذا کمی در اینجا توقف کنیم .

ـ و بعد چه؟

ـ و بعد باز براه خود ادامه میدهیم

ـ تا آنوقت شب خواهد شد .

ـ آه نترسید از اینکه من شما را در راه سرگردان کنم . دیوار عظیم چین در بیست قدمی ما است و بایستی که در آنجا اجازه بدهیم حیوانات نفس راحتی بکشند .

کین‌فو گفت باشد .

بر سر جاده‌بنائی‌متروک دیده میشد و رودخانه کوچکی از آنجا میگذشت و در گودالی که آب جمع شده بود شترها میتوانستند رفع عطش کنند .

در این موقع ، قبل از اینکه تاریکی شب فرابرسد ، کین‌فو و همراهان در این خرابه فرود آمدند و با اشتهای زیاد غذای خود را چون کسی که سالها گرسنه بوده خوردند .

معهذا صحبتی بین آنها وجود نداشت . یکی دوبار کین‌فو لائوشن را بیاد آنها آورد و از راهنما پرسید این مرد را اگر میشناسد چیزی در باره او بگوید . راهنما مانند کسی که بهیچ چیز اطمینان ندارد سری تکان داد و تا جائیکه ممکن بود از جواب دادن طفره میرفت

کین‌فو پرسید آیا گاهی بآبادی میآید ؟

راهنماجواب داد خیر ، ولی تایپینگهای باند او چندین بار از سرحد دیوار عظیم چین تجاوز کرده‌اند برخورد با آنها زیاد خوب نیست ،مگر اینکه بودا ما را از شر تایپینگها حفظ کند .

در این‌پاسخ که محققا" راهنما نمیدانست تا چه حد مسافرین را متوحش و نگران میسازد ،کراک و فرای در حال بهم کشیدن ابرو بهم نگاهی کرده بساعت خود نظر کردند و با تکان دادن سر گفتند

برای چه میگویند اگر تا صبح اینجا بمانیم راحت نخواهیم بود .

ـ در برابر این سئوال باید بگویم در این جاده‌ها باید مراقب بود کمتر اتفاق میافتد که غافلگیر نشویم .

کین‌فو گفت :

اینطور قرار شد که شب را بکنار دیوار عظیم برسیم باید تا شب نشده خود را بآنجا برسانیم .

این کلام را کین‌فو با [illegible] نی میگفت که همه ترسیدند سون که از ترس بدنش یخ کرده بود نتوانست حرفی بزند .

وقتی صرف غذا بآخر رسید ، تقریبا" ساعت نه بود . راهنما از جا برخاست و علامت حرکت داد .

کین‌فو بطرف شترش رفت و کراک و فرای هم همین کار را کردند .

آنها گفتند مثل اینکه شما میخواهید خود را به چنگال لائوشن گرفتار سازید .

کین‌فو گفت البته تصمیم گرفته‌ام من میخواهم بهر قیمتی شده نامه‌ام را پس بگیرم .

آنها گفتند ایـن بازی یا قمار خطرناکی برابر است . رفتن به اردوگاه‌این تایپینگ خطرناک است .

کین‌فو گفت من تا حالا اینجا نیامده‌ام که عقب‌نشینی کنم ، شما دو نفر آزادید که از آمدن با من خودداری کنید .

راهنما یک فانوس جیبی را روشن کرد همراهان جلوآمده و یکبار دیگر بساعت خود نگاه کردند .

بعد گفتند اگر بقیه راه را بفردا موکول کنیم بهتر است .

کین‌فو پرسید :

ــ دلیل این کار چیست؟ لائوشن اگر خطرناک است امروز و فردا برای او تفاوتی ندارد . پس راه بیفتیم

کراک و فرای نیز بنوبه خود گفتند بسیارخوب براه بیفتیم .

راهنما این سخنان را که آنها رد و بدل میکردند شنید . چندین بار در اوقاتی که این دو نفر از او دور بودند ، مشاهده کرده بود که در قیافه او آثار نارضایتی پیدا است و اکنون که میدید این دو همراه هم حاضر بحرکت شدند ، نتوانست از احساس تشویش ونگرانی خودداری کند .

این جریانات از نظر کین‌فو پوشیده نماند و میدانست که او کسی نیست که قدمی به عقب بگذارد و هنگامیکه راهنما باو کمک میکرد که او را سوار شترش کند سر بگوش او گذاشت و آهسته گفت

آقا . . . از این دو نفر احتیاط کنید .

کین‌فو میخواست دلیل این سخن را از او بپرسد اما راهنما باو اشاره سکوت نمود . علامت حرکت را داد و این گروه کوچک از صحرا راه‌پیمائی خود را ادامه دادند .

از شنیدن این حرف مختصر تردید و بی‌اعتمادی نسبت باین دو نفر در قلب مشتری ثروتمند رخنه کرد . کلمات مختصر و کوتاهی که از دهان این راهنما بیرون آمد ، آنرا با فداکاریهای این چندماه که شاهد آن بود مورد مقایسه قرار داد ، نه نباید اینطور باشد و از خود میپرسید چه دلیل داشت که این دو نفر او را واداشتند که باردوی تایپینگها بیاید و اکنون میل دارند صرف‌نظر شودآیا برای این نیست که به لائوشن که از پکن از آنها جداشده ملحق شوند . مگر نفع این دو نفر در این نیست که کین‌فو بتواند نامه خود را از دست آنها خارج کند ، آنها در این مورد اصرار زیادی داشتند که علت آن برای او نامفهوم بود .

کین‌فو سعی کرد احساس جدید خود را آشکار نکند و پشت سر راهنما جای اولی خود را گرفت کراک و فرای نیز او را دنبال کردند و مدت دو ساعت بدون اینکه چیزی بگویند راه پیمودند .

تقریبا" نزدیک نیمه‌شب بود که راهنما در نقطه‌ای ایستاد و در تاریکی هیکل عظیم دیوار را که چون هیکلی خوفناک بود ، از دور نشان داد و در عقب این خط طولانی که بآن دیوارمیگفتند ، بعضی از قله‌ها که اکنون بوسیله نور ماه‌روشن بود و جلو افق را گرفته بود در مقابل نظرشان خودنمائی میکرد .

راهنما گفت این دیوار عظیم چین است .

کین‌فو پرسید امشب را میتوانیم از آن عبور کنیم ؟

راهنما گفت :

اگر بطور قطع مایل باشید ، اشکالی ندارد .

ـ من میل دارم

شترها توقف کرده بودند .

راهنما بدنبال سخن خود گفت چند دقیقه صبر کنید تامن بروم اجازه راه عبور را بگیرم .

و بعد از آنها دور شد .

در این موقع کراک و فرای باو نزدیک شدند و کراک گفت :

آقا . . . و هر دو افزودند

ـ آیا در این دو ماه خدمتی را که آقای ویلیام ما را بآن ماءمور کرده بود ، رضایت دارید ؟

ـ کاملا" رضایت دارم .

ـ آیا ممکن است پای این برگ را که مبنی بر خدمات صادقانه ما است امضا کنید .

درحالیکه کین‌فو بآن برگ که از دفترش جدا کرده بود نگاه میکردکراک بدنبال سخنانش گفت :

اگر این برگ را امضاء کنید ، در نزد آقای ویلیام برای ما بسیار ارزش دارد .

فرای افزود و امضای آن یک تشکر و قدردانی از زحمات ما است .

کراک در حالیکه بطرف او خم شده بود گفت پشت من نیز به عنوان یک میز میتواند برای امضاء کردن مناسب باشد .

کین‌فو شروع به خندیدن نمود و آنرا امضاء کرد بعد گفت اینهمه تشریفات‌در اینجا برای چیست .

فرای گفت این تشریفات برای آن است که ما نمیخواهیم دیگر از اینجا همراه شما باشیم .

ـ کراک افزود آنهم دراین ساعت که دارد شب میشود مگر نمیدانید چیزی به نیمه‌شب نمانده است .

ـ ساعت چه نقشی دراین کار بازی میکند ؟

کراک جواب داد آقای محترم . مربوط به منافعی است که شرکت ما در مورد شما بآن اهمیت میدهد .

فرای هم افزود و تا چند لحظه دیگر همه چیز تمام میشود .

ـ و شما میتوانید خود را بکشید .

ـ یا اینکه خود را بکشتن بدهید این دیگر بمیل خودتان است .

کین‌فو بآنها نگاه میکرد بدون اینکه منظور آنها را بداند ، در حالیکه آنها با کمال محبت با او حرف میزدند .

در این موقع قرص ماه بالای سرشان ظاهر شد فرای فریاد کشید .

ماه را می‌بینید .

کراک افزود و امروز ۳۰ ماه ژوئن است .

ــ و ماه در نیمه‌شب بالا میآید از این تاریخ دیگر شما مشتری شرکت بیمه ما نیستید .

کراک گفت آقای کین‌فو شب بخیر .

فرای هم افزود شب‌بخیر آقای کین‌فو .

و بعد از گفتن این سخنان هر دو مأمور سر شتر را برگردانده و او را در آنجا تنها گذاشتند .

صدای پای دو مأمور از دور بزحمت شنیده میشد که ناگهان شخص راهنما به اتفاق جمعی از مردان خود را بروی کین‌فو انداخته و هرچه که او تقلا کرد نتوانست خود راخلاص کند ، سون تنها کسی بود که وقتی آنها را دید پابفرار گذاشت .

یک لحظه بعد ارباب و نوکر دستگیر شده و آنها را باطاق کوچک متروکی که در پای دیوار قرار داشت نقل‌مکان داده شدند و در هم با سختی تمام بروی آنها بسته شد .

## ۱۷ــ دیوار عظیم چین

دیوار عظیم چین مثل یکی از دیوارهای حافظ چینی بطول چهارصد فرسنگ که در قرن سوم میلادی بفرمان امپراطور تسی‌شی هوانگ‌تی ساخته شده بود . از خلیج لائوتونگ شروع شده وتا کانسو ادامه داشت که در آنجا بیک دیوار ساده منتهی میشد . دیواری بود پیوسته و متصل بهم‌تشکیل از دو دیوار دوبله که بوسیله برجهای بزرگ دفاع میشد که بعضی از برجها به بلندی ۵۰ پاو پهنای بیست پاکه پایه آنها با سنگهای بسیارسخت محصور شده و در پائین از آجرهای مخصوص که پوشش بالائی آنرا تشکیل میداد و در واقع شبیه کوه بلندی بود که سرحد روس و چین را محصور ساخته بود .

طرفی که مشرف به کشور آسمانی چین بود ، حالت بسیار بدی داشت ، ولی در طرف منچوری ظاهرا" منظره مستحکمتری داشت وکنگره‌های آن بشکل حلقه‌های سنگی بسیار ظریف بود .

بر بالای این دیوار عظیم که پهنای زیادی داشت لوازم دفاعی دیده نمیشد . از توپهای کوچک و بزرگ هم خبری نبود ، مثل این بود که این دیوار عظیم به‌تنهائی میتواند در مقابل هرگونه حمله‌ای دفاع کند و عجیب در این بود که تاتارها و روسها و اقوام دیگر میتوانستند از این دیوار رفت و آمد نمایند و این پاراوان سنگی و آجری

نمیتوانست سرحدات شمالی کشور را حفظ کند وحتی بادهای شدید سرزمین مغولی همیشه از بالای این دیوار جاده‌ها را غبارآلود میکرد .

در پای همین دیوار بود که کین‌فو شب را در یکی از اطاقهای پائین دیوار گذراند وفردای آنروز بوسیله دوازده مرد مسلح که معلوم بود از قوای لائوشن بودند از آنجا بیرون آمده و نمیدانستند آنها را بکجا میبرند .

اما راهنما که آنها را آورده بود ناپدید شد و کین‌فو قادر نبود با این وضع که پیش آمده در باره آن حدسی بزند ، ولی معلوم بود که برحسب اتفاق نبود که این راهنما بر سر راهشان قرار گرفت و برای او روشن شد که این راهنمای خائن آنها را تسلیم دشمن کرده است . تردیدها و ترس‌های او که میگفت جراءت نمیکند قدم بآن طرف دیوار بگذاردتمام‌آن ساختگی بود و این مرد بدجنس از گروه تایپینگهای لائوشن بود که شاید بنابدستور او آنها را باین نقطه کشاند .

وقتی کین‌فو از یکی از این مردان سئوالی کرد دیگر تردیدی برای او باقی نماند که با همدستی این ماءمور خائن او را باینجا آورده بودند .

کین‌فو پرسید بی‌تردید شما مرا به اردوی مخصوص لائوشن خواهید برد .

آن مرد جواب داد . بلی تا یکساعت دیگر بآنجا خواهیم رسید .

راستی کین‌فو خودش هم نمیدانست‌به چه منظور تا اینجا آمده؟ بسیارخوب طبق دستور رئیس او را به محلی که باید ببرند خواهند برد چه به میل خودش و یا بزور باشد باید اطاعت کند ، نباید از کسی گله و شکایتی کند ، زیرا این خودش بود که با اصرار تمام تااینجا آمده بوداما سون بیچاره مثل او خونسرد نبود و از ترس چنان دندانهایش بصدا درآمده بود که کین‌فو بحال او متاثر شد .

اما کین‌فو از چیزی ترس نداشت این تصمیمی بود که خودش گرفته و تا آخر باید آنرا به‌پیماید و پیش خود فکر میکرد لائوشن هر که باشد میتواند با او معامله کند و با پول زیاد نامه را از او پس بگیرد ، این تنها چیزی بود که میخواست و میدانست‌نتیجه آن مثبت است .

بعد از اینکه از سرحدات دیوار عظیم گذشتند ، این گروه چندنفری بجای اینکه وارد جاده مغولها بشوند ، بلکه از راهرو باریکی بسمت راست جلو میرفتند . این سرزمین کوهستانی ایالت چین بود . بطوری که آن مرد گفته بود بااین ترتیب یکساعت راه رفتند . کین‌فو و سون که سخت در محاصره آنها بودند میدانستند که راه فراری موجود نیست ،وانگهی‌کین‌فو بهیچوجه در فکر فرار نبود و در این باره فکری نمی‌کرد .

بعد ازطی یکساعت‌ونیم راه زندانیها و ماءمورین از تپه‌ای گذشتند و مقابل ساختمان نیمه‌خرابه‌ای ایستادند .

آنجا یکی از معابد بسیار قدیم بود که آنرا روی کوهی ساخته و از ظاهرش پیدابود یکی از بناهای تاریخی قدیمی بودائی است . ولی در این نقطه که از سرحدات روسیه و

مغولی بسیار دور بود ، درآین بیابان خلوت هرکس از خود سئوال میکرد آیا این معبد متعلق بکدام فرقه یا دسته بودائی است و معلوم نبود برای چه معبدی را در یک چنین محل پرخطری که محل آمد و رفت دزدان بود بنا کرده‌اند .

معهذا اکر لائوشن تایپینگ پناهگاه خود را در این محل ساخته حق با او بوده ، زیرا کسی نمیتوانست در این پیچ و خم‌ها محل سکنای او را پیدا کند و اتفاقا" در برابر سئوال کین‌فو رئیس این دسته صراحتا" باو جواب داد بلی لائوشن و همراهان در این معبد زندگی میکنند .

کین‌فوگفت من میل دارم همین ساعت با ایشان ملاقات کنم .

رئیس قراولان گفت همین لحظه خودشان خواهند آمد .

کین‌فو و سون را که قبلا" خلع‌اسلحه کرده بودند ، آنها را وارد یک دهلیز فراخ که شکل دهلیزهای معابد را داشت کردند . در آنجا بیست مرد مسلح کاملا" طبیعی با لباسهای افرادی که در جاده راهزنی و پرسه میزنند و از قیافه‌هایشان پیدا بود که حالتی سبعانه و خشمناک دارند .

کین‌فو را از بین این دو صف تایپینگ گذرانده و سون که مایل نبود بیاید با اردنگی و فشار شانه‌ها او را بجلو راندند . این دهلیز به پله‌کانی در انتهای آن باز میشد که بطرف دیوار عظیم چین میرفت و معلوم بود که در هر قدم بطرف کوهی که در پشت آن قرار داشت فرود میآمد .

از طرز ساختمان پیدا بود که زیرزمینی در زیر بنای دیوار و معبد کنده شده و کاملا" دیده میشد که ساختمان آن بطوری بود که همه‌کس نمیتوانست راه آنرا پیدا کند .

پس از اینکه بقدر سی پله پائین آمدند و بعد ده بیست قدمی جلو رفتند ، با نور مشعلی که مردان او بر سر راه نگاه داشته بودند ، دو زندانی بوسط یک سالن بزرگی رانده شدند که یک نیمه‌روشنائی هم در آنجا وجود داشت .

کاملا" معلوم بود وارد زیرزمینی شده‌اند ، پله‌ها و ایوان سنگی مزین به مجسمه‌ها و حیوانات بسیار زشت و مهیب که در میتولوژی هندی مطالبی از آن شنیده بود و دیوار هم بشکل انحنا بالا آمده و طاق منحنی بزرگی را تشکیل میداد .

به محض ورود این دو زندانی ، زمزمه‌های گنگ و زیرگوشی از این مردان که به صف ایستاده بودند بگوش رسید .

سالن خالی نبود ، جمعیت زیادی تا انتهای تاریک آن در آنجا جمع شده بودند ، اینها همه باند خطرناک تایپینگها بودند که برای حضور در جلسه‌محرمانه‌ای فرا خوانده شده بودند .

در انتهای سرداب روی یک منبر بزرگ سنگی مردی بلندقد سراپا در جای خود ایستاده بود گفتی که او رئیس و نماینده این گروه مشکوک است .

سه‌چهار تا از این نفرات در کنار او مثل محافظ ایستاده بودند این مرد ایستاده

اشاره‌ای نمود جمعیت کنار رفته و راه عبور برای این دو زندانی باز کردند.

رئیس این اسکورت با آهنگ طبیعی خطاب باین دو زندانی گفت:

آقای لائوشن.

کین‌فو قدمی بسوی اوبرداشت و چون مردی که میخواست هرچه زودتر مطلب را تمام کند، با کلمات شمرده گفت:

لائوشن. نامه‌ای بخط و امضای من در دست داری که شخصی بنام وانگ از دوستان قدیمت برای شما فرستاده. این نامه در حال حاضر بکلی بی‌اثر است و من اینجا آمده‌ام این نامه را از شما بگیرم.

پس از ادای این کلمات با صدائی محکم تایپینگ هیچ سرش را تکان نداد گفتی که چون مجسمه‌ای ایستاده است.

کین‌فو تکرار کرد در مقابل این نامه که بمن پس بدهی از من چه تقاضائی داری؟

مدتی منتظر جواب ماند که او کاملا" سکوت نموده بود.

کین‌فو گفت:

لائوشن، من در مقابل این نامه مبلغی حواله یکی از بانکها یا هر بانکی که خودت بخواهی خواهم داد و قول میدهم کسی که برای دریافت آن مراجعه کند هیچ مزاحمتی برای او تولید نخواهد شد.

همان سکوت سرد و رعب‌آور در چهره تایپینگ دیده شد. سکوت کاملی بود که برای او مفهومی نداشت.

کین‌فو کمی خشونت‌بارتر این کلمات را تکرار کرد:

ـ در برابر تسلیم این نامه چه مبلغی تعیین میکنی‌من پنجهزار تایل چینی پیشنهاد میکنم.

لائوشن و همراهانش مانند همان مجسمه‌ها ساکت و بیصدا ماندند.

خشمی شدید سراپای کین‌فو را فرا گرفت سخنان و پیشنهاداتی که کرده بود جوابی داشت بالاخره میبایست جوابی بدهد.

کین‌فو به تایپینگ گفت سخنان مرا نمیشنوی؟

لائوشن این بار سرش را فرود آورد و با این حرکات سر نشان داد که سخنان او را شنیده است.

ـ بیست‌هزار تایل. سی‌هزار تایل من حتی آنچه را که ممکن است شرکت بیمه بعد از مرگم بتو بدهد پیشنها دمیکنم دوبرابر، سه‌برابر حرف بزن آیا کافی است؟

کین‌فو که از سکوت وحشیانه او سخت خشمگین شده بود، به‌طرف جمعیت نزدیک شد و دستها را به سینه گذاشت و گفت:

پس بگو، این نامه را به چه قیمت بمن میفروشی؟

بالاخره تایپینگ بصدا درآمد و گفت به هیچ قیمتی. تو این زندگی را که بودا به تو

داده با تحقیر زندگی به بودا اهانت کرده‌ای و بودا باید ترا مجازات کند تو باید فقط در مقابل مرگ بدانی این زندگی را که بودا بتو بخشیده چقدر ارزش دارد هیچکس حق ندارد زندگی را که بودا باو بخشیده رد کند .

بعد از گفتن این حرف با حرکتی نشان داد که دیگر جوابی ندارد ودر همان حال توسط ماءمورین کین‌فو را گرفته دست و پا بستند و از جا حرکت دادند . چند دقیقه بعد او را در چیزی شبیه بیک قفس زندانی کردند که در آن کاملا" بسته و بوسیله چرخی که داشت کسانی میتوانستند آنرا حمل نمایند .

سون بیچاره با وجود فریادها و داد و بیدادها همان سرنوشت را داشت .

کین‌فو با خود گفت پس این مرگ است که باید استقبال کنم ، بسیار خوب اینطور باشد کسی که زندگی را رد کرده است بایستی بمیرد و با این حال میدانست مرگی را که بآن محکوم شده و تردیدی در این نیست باید در همین نزدیکی باشد . اما این تایپینگ ستمکار با چه شکنجه‌ای او را خواهد کشت ؟ معلوم نیست .

ساعتها گذشت . کین‌فو در آن قفسی که او را دربند کرده بودند ، ناگهان احساس کرد که او را از جا بلند کردند بعد آنرا در یک ارابه نقل مکان دادند . صدای برخورد سنگهای جاده صدای پای اسبها و بهم خوردن اسلحه‌های ماءمورین برای او کوچکترین تردیدی باقی نگذاشت معلوم بود که او را به محل دوری میبرند . بکجا ؟ سعی میکرد بداند او را بکجا میبرند .

شش هفت ساعت بعد از دستگیری احساس کرد که ارابه ایستاد و مردانی با بازوان خود او را از قفس بیرون میآوردند و بعد با تکان دادن در روی زمین پشت سر آن او را حرکت میداد .

آیا در یک کشتی هستم ؟

سر و صداهای برخورد میله‌ها و آهنها و گردیدن حلقه‌ها و تکان خوردن او را مطمئن ساخت که باید در یک کشتی باشد .

با خود فکر کرد مرگ در جنگل است شاید از شکنجه‌های زیاد مرا معاف بدارند ، اگر اینطور باشد از لائوشن تشکر میکنم .

با این حال دوبار بیست و چهار ساعت گذشت . در هر دو بار دستی که او نمیشناخت مقداری خوردنی بدون حرف بداخل قفس وارد میکردند ولی دیده نمیشد چه کسی این غذاها را باو میدهد .

آه این چه زندگی بود افسوس قبل از اینکه این زندگی شیرین را از او بگیرند ، این مدت را با چه هیجان و شکنجه روحی گذرانده ، او دیگر نمیخواست قلبش از کار افتاده و این دنیا را وداع کند و تصور اینکه ممکن بود ساعتی بعد این قفس در آبهای دریا پرتاب شود او را میلرزاند . بسیار خوب بآرزوهای خود رسیده بود از آنچه او میخواست بالاتر بود .

با این حال کین‌فو اگر میخواست جانش را تقدیم کند، آرزو میکرد که مرگ او در روشنائی باشد. مردن بدون اینکه در آخرین لحظه روشنائی را به‌بیند و موفق نشود دختر بیچاره لئوی زیبا را به‌بیند که خاطرات اوهنوز در قلبش باقی بود، بسیار شکنجه او بود.

بالاخره بعد از گذشت زمانی که برای او مقدار آن نامعلوم بود احساس کرد که این دریانوردی طولانی بطور ناگهانی متوقف شد. کشتی که او را با زندانیش میبرد ایستاد و کین‌فو احساس کرد که قفس او را دومرتبه بلند کرده‌اند. دقایق شوم وآخر فرا رسیده بود و برای کین‌فو چیزی باقی نمانده جز اینکه از قاتلین خود طلب عفو نماید.

چند دقیقه دیگر گذشت. مانند سالها و قرنها بود.

کین‌فو با نهایت تعجب میدید که دومرتبه قفس را روی یک زمین محکم قرار دادند.

ناگهان زندانش گشوده شد. بازوهائی او را گرفتند و چشم‌بند ضخیمی روی‌چشمانش قرار دادند و احساس کرد که بزحمت او را از جایش تکان میدهند. دستهائی محکم او را گرفته بود. کین‌فو توانست چند قدم بردارد، بعد نگهبانانش او را مجبور بتوقف کردند.

او میگفت اگر من باید بمیرم نمیخواهم برای من بعد از آن یک زندگی بگذارید که آنرا هرگز نخواسته‌ام، ولی خواهش میکنم مرا مانند کسی که از مرگ نمیترسد بگذارید در مقابل روشنائی بمیرم.

صدای خشنی جواب داد باشد آنچه را که محکوم خواسته انجام دهید.

ناگهان چشم‌بند را از جلو چشمانش برداشتند.

کین‌فو نگاهی مبهوت و بی‌معنی باطراف انداخت.

آیا بخواب وحشتناکی فرو رفته بود. میزی بزرگ سروشده با انواع غذاها دیده میشد، مثل این بود که منتظر بودند مدعوین بگرد این میز بزرگ بنشینند. دو صندلی خالی نشان میداد که هنوز این دو نفر نیامده‌اند.

کین‌فو با حیرت و تعجب فریاد کشید:

دوستان من شما هستید، من هرگز انتظار دیدن شما را نداشتم.

خیر، او اشتباه نمیکرد. این شخص وانگ فیلسوف بود و دیگران بن‌پانگ و هوال پااوشن و تیم دوستانی که در کانتون آنها را بصرف غذا دعوت کرده بود. همانها که دو ماه پیش با کشتی حرکت کردند و دوستانی که شاهد آخرین مهمانی او بودند.

کین‌فو باور نمیکرد که چشمانش درست می‌بیند او در منزل خود در سالن بزرگ پذیرائی شانگهای خودش بود.

بعد رو به وانگ کرد و گفت:

وانگ اگر تو خودت هستی نمیدانم تو هستی یا سایه تو را می‌بینم.

ــ بلی من خودم هستم. وانگ هستم و من کسی هستم که حاضر نشدم ماموریتی را

که بمن داده بودی انجام دهم ، برای اینکه کسی دیگر این کار را نکند من کسی هستم که‌قبل از تو میدانستم ورشکست نشده‌ای و روزی فرا خواهد رسیدکه هرگز مایل بمردن نخواهی بود ، دوست قدیمی من لائوشن‌که حاضر باطاعت از دولت امپراطوری شده‌و بعد بهترین طرفدار امپراطوری خواهد بود ، بمن کمک کرد که بشما ثابت کنم که نباید از زندگی نومید شد و باین جهت ترا در مقابل مرگ قرار دادیم تا تو قدر زندگی را بدانی .

اگر در بحران نگرانیهای وحشتناک ترا رها کرده بودم و بدتر از آن کاری کردم که تو باینطرف و آنطرف بدوی در حالیکه از ناراحتی تو رنج میبردم و میدیدم که تو در تب و تاب هستی ولی از طرف دیگر میدانستم این سرگردانیها و دوندگیها مفهومش این بود که تو به دنبال خوشبختی میروی‌و در یکی از این روزها جاده حقیقت را بدست خواهی آورد .

کین‌فو در آغوش وانگ بود که او را چون بهترین دوستان به سینه خود میفشرد .

کین‌فو که سخت تحت‌تاءثیر قرار گرفته بود ، میگفت :

وانگ ، دوست عزیزم ، اگر من تنها دویدم ، میدانم چقدر ترا آزرده‌ام و تو هم چقدر مجبور بودی بدنبال من بدوی و این من بودم که در نزدیک پالیکائو مجبورت کردم بآب بیفتی .

وانگ خندان گفت آه ، اینها مهم نبود من از سن پنجاه و پنج سالگی خود نمیترسیدم و ترس از آن داشتم در حالیکه حقیقت دنیا را میدانم چرا باید زودتر بمیرم اتفاقا " آب دریا هم خیلی گرم بود و بالاخره خود را ازدریا نجات دادم انسان باید برای دیگری بدود و بخود رنج بدهد تا بتواند خدمتی بدوستان بکند .

کین‌فو با دلخوری گفت :

برای دیگران ؟ آری این برای دیگران است که انسان باید رنجها را به خود تحمیل کند . راز خوشبختی در همین نکته است .

سون هم با رنگ پریده وارد شد و معلوم بود که ناراحتی دریا در این بیست و چهار ساعت او را رنج زیاد داده است . او هم مثل اربابش باید در این شرایط رنج سفر را تا شانگهای بر دوش بکشد . آنهم در چه شرایطی ، از رنگ و روی او پیدا بود .

کین‌فو پس از اینکه از آغوش دوست خود بیرون آمد ، دست سایر دوستان خود را فشرد و گفت :

بطور قطع بهتر بود که اینطور بشود من تا امروز بیش از یک دیوانه‌نبودم ، در این مدت حقیقت زندگی رادریافتم .

فیلسوف گفت و بعد از این میتوانی یک فیلسوف بشوی .

کین‌فو گفت سعی میکنم و باید شروع کنم ، و کارهایم را مرتب سازم . یک تیکه کاغذ که باعث اینهمه رنج برای من شده بود در تمام قسمتهای این کشور بمسافرت رفت و

حقدر مرا رنج داد تمام اینها برای مسامحه‌ای بود که خودم کرده بودم .

وانگ این نامه لعنتی که باعث اینهمه زحمت شده بود چه بر سرش آمد؟ آیا واقعا" از دست تو خارج شده بدم نمی‌آید دومرتبه این نامه را ببینم ، زیرا بالاخره اگر این نامه دومرتبه گم بشود ، میدانم اگر بدست لائوشن هم بیفتد ، میداند که ارزشی ندارد ولی از این ناراحتم که این نامه به دست‌اشخاص ناباب بیفتد .

به شنیدن این کلام همه بخنده افتادند .

وانگ گفت :

دوستان من ، ملاحظه میکنید که‌دوست من کین‌فو در این حوادث مردی مرتب و حساب‌دان شده است دیگر بعد از اینها بی‌احتیاط نخواهد شد او مثل یک مرد عمیق فکر میکند .

ــ تمام اینها جواب آن نیست که نامه‌ام را بمن پس بدهید . آنهم چنین نامه جنون‌آسائی ؟ بدون شرمساری اعتراف میکنم تا این نامه را با دست خودنسوزانم خیالم راحت نمیشود ، دلم میخواهد خاکسترهای آنرا به‌بینم که بهوا صعود میکند .

وانگ گفت درحقیقت باین نامه اهمیت میدهی ؟

کین‌فو گفت البته آیا دلت میخواهد این نامه را به‌عنوان یک شاهد از روزهای دیوانگیم نزد خود نگاهداری ؟

ــ نه .

ــ پس کجا است ؟

ــ بسیارخوب شاگرد عزیزم ، یک مانعی درمقابل درخواست تو وجود دارد که آنهم مربوط بمن نیست من و نه لائوشن این نامه را نداریم .

ــ شما آنرا ندارید ؟

ــ نه .

ــ آنرا از بین برده‌اید ؟

ــ متاسفانه خیر .

ــ آیا از روی بی‌احتیاطی آنرا بدیگری داده‌اید ؟

ــ بلی .

کین‌فو با بیصبری و ناراحتی چندین بار پرسید به چه کسی داده‌اید ؟

ــ بکسی داده‌ام که فقط خودش میتواند آنرا بشما پس بدهد .

در این وقت لئوی زیبا که پشت یک پاراوان خود را مخفی کرده بود ، ظاهر شد در حالیکه نامه را به نوک انگشتان خود گرفته و آنرا تکان میداد .

کین‌فو با وجد و شادی او را بآغوش کشید .

زن زیبا گفت :

نه . . . نه کمی صبر داشته باشید در حالیکه باز سعی میکرد خود را پشت پاراوان

مخفی کند گفت اول باید کارها مرتب شود .

و بعد نامه را مقابل چشمان او قرار داد و گفت شوهر عزیزم آنرا می‌شناسی ؟

کین‌فو فریاد کشید بلی آنرا میشناسم چه کسی غیر از من میتوانست چنین نامه‌ای را بنویسد .

ــ بسیارخوب همانطور که خودتان میگفتید آنرا پاره کرده بسوزانید و این نامه رسواکننده را از بین ببرید . نمیخواهم آثار او بماند که وقتی بگویند کین‌فو آنرا نوشته است .

کین‌فو در حالیکه نامه را به شعله شمع نزدیک میکرد گفت باشد همین کار را میکنم ولی همسر باوفایم اول بمن اجازه بدهید ترادر آغوش گرفته و از شما بخواهم که دستور بدهید غذا را برای مهمانان حاضر کنند . این بزرگترین خوشبختی من است .

ــ مهمانان‌هم گفتند ما هم چون خیلی گرسنه‌ایم ، خوشحال میشویم .

چند روز بعد ممنوعیت دولت پایان یافته بود و مراسم عروسی برگزار گردید .

زن و شوهر یکدیگر را بحال پرستش دوست داشتند و همیشه دوست خواهند داشت . در زندگی آینده هزاران خوشبختی در انتظار آنها بود . کسانی که این جهان را دوست نمیدارند و از آن کناره میگیرند ، نمیدانند در این جهان چه خوشبختی‌هائی موجود است که یکی از آنها خوشبخت‌ساختن و یا خدمت بدیگری است اگر کسی راز این خلقت را بداند برای همیشه خوشبخت خواهد بود .

دیگران را دوست بدارید تا زندگی شما با خوشبختی همراه باشد .

این داستان عجیبی بود ، اما باید کسی باین کشور برود تا با چشم خود این خوشبختیها را به‌بیند .

پایان